رفته ها
بر نمیگردند

«مجموعهٔ داستان»

از

قادر مُرادی

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

رفته ها
بر نمیگردند

PROPERTY OF
ACKU
7761

«مجموعهٔ داستان»

از

قادر مُرادی

۱۳۷۶

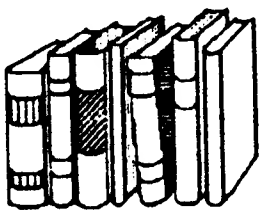

معرفی کتاب

- نام کتاب : رفته ها بر نمیگردند
- نویسنده : قادر مرادی
- تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه
- سال چاپ : ۱۳۷۶ خورشیدی
- محل چاپ : دانش کتابخانه، دهکی نعلبندی پشاور
- کمپوز و دیزاین : حمید نور

بسم الله الرحمن الرحیم

«اهدا به برادرم ظاهر مرادی»

در این مجموعه

- پدرم و رادیوی کوچکش
- گلوله های شادیانه
- لفافه های سیاه
- بایسکلچه و نامه ها
- عطر گل سنجد و صدای چوریها
- یك روز آخر زمستان
- از میان سایه ها
- یك نگاه آشنا
- خاله نرو، با ما بمان
- مرگ یك قاضی
- پیر مردی در برف
- شب، من و برادرم
- رفته ها بر نمیگردند

تاریخ نویس دل آدمی

در فاصلهء زمانی کوتاه و نیز بسیار غیر منتظره قادر مرادی راه درازی را می پیماید. آثار اولیهء او به راستی غیر منتظره بودند. داستانهای نفیسی که اغلب از مرگی در روح سخن میگفتند و ریزه کاری های فنی دقیقی را دارا بودند. بی شك ما اینك قادر مرادی را از عینك «دلارام و تلخاب و زنجیرها و چنگکها» می بینیم. داستانهای دیگرش هم که نفاست نوینی میگیرند.

تنفس کننده گان در جو ادبی دوران جوانی قادر مرادی این نویسنده تازه پای و صمیمی، متخصص زندگی طبقات فرو دست و محروم و در عین حال نوجو و آینده کیش را که شبح داستایوسکی و صادق هدایت در همه جای آثارش رفت و آمد داشتند، کم کم شناختند. کسی را که در جامعهء چشم های نیمه بسته و خوابناك، همیشه چشمهایش را به تمام و کمال در جستجوی اشباح انسانیت گشوده است. قادر مرادی فروتن است و کم حرف و بی ادعا و خود نگفته که آیا با تفسیر هایدگر از تاریخ و فقر تاریخیگری پوپر آشناست یا نه، اما گویا کمابیش میخواهد دست به گریبان هیولای تاریخ بیفکند و یك سیلی جانانه هم بر رخسار مسخ شده اش بنوازد، اما گاهگاه هم میبینیم که آگاهانه «ولایت تاریخ» را پذیرا

شده است، نوسانی شگرف و دردناك.

بیایید بنگریم که قادر مرادی در این مجموعه، «رفته ها بر نمیگردند» خویش به وجدان هنری معاصر چه میگوید؟ آن را چگونه باید دید و تفسیر کرد؟ چیزهای بسیاری در این زمینه میتوان گفت. اما من سخنم را به پاره یی از نکات اساسی محدود میکنم.

اغلب داستانهای مجموعه با ریالیسمی افراطی تشعشع میکنند. بلی ریالیسم افراطی و نه ناتورالیسم. زیرا در آثار قادرمرادی کمتر نقش گام گناه محتوم، بیماری های ارثی، جبر علمی و تقدیر ناگزیر را که اساس ناتورالیسم ادبی است، میبینیم. اینجا آدمها در چارچوب روابط حاکم برخود، محکومند. در اغلب داستانهای این مجموعه، قادرمرادی تصاویر رنگینی را از دقایق و جزئیات موضوع عرضه کرده است و واقعیت را زیر ذره بینی حساس نهاده و چندین برابر بزرگتر کرده است و اگر بپرسیم چرا محیط فساد و تعفن و زشتی حاکم بر این داستانهاست؟ جواب اینست، محیط اجتماعی اثر را بنگر.

این داستانها محیط خود را به بدبینی و تلخی می آکنند و اصرار زیادی دارند در توصیف صحنه های چرکین، زخمهای گندیده، مالیخولیا و فرجامی پر از شر و شکست، آثاری که معمولاً عاقبت فجیع عاید قهرمانان قصه میشود و تازه این حالت روانی فرم خاصی و حتی گهگاهی جدا از فرمها و ساختارهای معیاری بر داستانها تحمیل میکنند.

مرادی در داستانهـــای «پدرم و رادیـــوی کوچکش، لفافه های سیاه، بایسکلچـــه و نامه ها، عطـــر گل سنجد و صدای چوریها، یك نگاه آشـــنـــا، خاله نرو با ما بمـــان، شـــب مـــن و برادرم و

رفته ها بر نمیگردند» به زندگی مهاجران و غربت زده گان پرداخته است. کار مرادی به گمان من مهم و جالب است و دستاورد خوبی برای داستان ما و ادبیات نوپای مهاجرت ما پنداشته میشود. وی نویسنده یی است که سیمای جالب و امید بخشش در سالهای مهاجرت ظاهر میشود. کار مرادی به روشنی و وضوح نشان میدهد که خطا و ساده انگاری است اگر بپنداریم همین که نویسنده از سرزمین و زادبومش دور شد، هنرش محکوم به افسردن و مردن و یا رنگ باختن و یا محدود به خاطره پردازی بیمایه است.

با وجودی که نسل معمرتر نویسندگان در مهاجرت این نظریه را ثابت کرده که آب و هوای بیگانه برای هنر عاملی است عقیم کننده. اما این هم جای انکار نیست که تا کنون بهترین آثار واصف باختری، اسرائیل رویا، قادر مرادی و شماری دیگر، همه در تبعید آفریده شده اند. و قادر مرادی هنر ظریفش در کوره آتشین پشاور سوز و گداز پیدا کرده، شکل یافته و تلطیف شده و در میان دودهای تلخ و سیاه ریگنا ولاری و سرویس راکت «فردوس و هشنغری» و تفت بادهای سوزان و بویناك «گلبهار» و بستر گل آلود و چرکین نهر «بورد» آفریده شده اند. و از جانبی این آثار نشان میدهند که درگیر نبودن نویسندگان مهاجر با کارهای اداری و اجتماعی و رهایی از قیود سانسور برای آنان فرصت و توان آفریدن آثار بهتری را فراهم میکنند تا به شکل جامع و بادید انتقادی حقیقت زندگی خود را بیان کنند.

اما در نسل معمرتر شکست و گسستی در کار آمده است. بحران و تشنج و نفاق و شقاق سیاسی اثر وداغ خود را بر این نسل به جا گذاشته است. توجه بیش از حد این نسل به مسایل و درگیریهای سیاسی و بریدنش از هنرناب، پدیده یی است که به

سهولت از آثارشان مفهوم میگردد و گاهی آفریده های شان به مومیایی کردن شبیه است تا به آثار ادبی و هنری. آدم نمیتواند مدام به گذشته روآورد و بر آن تأسف بخورد و بالاقیدی آه سر دهد، کار هنر زنده بی نیروی زیستی زمان حال زار است. قادر مرادی بیش از هریك از معاصران جوانش نشان داده است که چگونه ادبیات داستانی ما میتواند در خارج از کشور هم به حیات خود ادامه دهد و جهاتی را که به پیشرفت ادبیات داستانی و نثر دری میانجامد، دریافته است.

نویسنده میکوشد کار چنان باشد که در باز گفتن داستان بوی تلاش و تقلا به مشام نخورد و یا کمتر بخورد. بسیاری از تفصیلات و جزئیات داستان درستی و حقانیت خود را در چرخشی مییابند که داستان پیدا میکند. زمینهء داستان هم «توصیف اتاقها و وسایل و اثاث خانه و محیط پیرامون» با روح و زنده است. نویسنده واژه ها و الفاظ معمول را به کار میگیرد. زبانی که بسیار زنده و نرم و پر انعطاف و از حیث معنا بسیار ظریف است و به هیچ صورت نثر مهمتر از محتوا جلوه نمیکند. اما نویسنده در چند داستانش گاه در ذکر و وصف تفاصیل مجرد راه افراط می پیماید و به ساختار و یکپارچگی اثر تا حدی آسیب میرساند.

اگر در داستانهای «عطر گل سنجد و صدای چوریها، خاله نرو با مامان، پیرمردی در برف، شب من و برادرم» دقت کنیم، تابش عشق و مهر و محبت و علاقه را چنان در آنها قوی می بینیم که بی اختیار از خود میپرسیم : آیا این عشق خود یك عشق مذهبی نیست؟ در بارهء شخصیتهای عاشق داستانهای مرادی «دلارام و صابره و هاجر و ریحانه و مریم و سارا و رعنا ...» چیز چندانی گفته و نوشته نشده است. این شخصیتها نیازمند بررسی جامع و

کامل هستند. به پنداشت من روزی سیمای اینها جای شایسته و کمال مطلوب را در ادبیات داستانی ما خواهد یافت. اکثر اینها از خلال تمام وقایع ناخوشایند و حتا هرزه یی که در پیرامونشان میگذرند و آنها خود در آن مشارکت دارند، همچنان پاك و نیالوده میمانند. و گاه احترام و تکریم قادر مرادی به قداست زیبایی و مهر ورزی چندان است که ما ضعف محبوبه را می بخشیم و شخصیتهای زنانه این داستانها از درون نفس گناه و منجلاب معاصی میدرخشند و برای هرکسی که دیدش بتواند اندکی سطح چارچوب ظاهر داستان را بشکافد و به ژرفای آن دست یابد، شعلهء پاك زیبایی که به طرزی متداوم از نخسین تا آخرین سطرهای آن زبانه میکشد، تمام خشونتهای آن را می زداید، و خواننده به این دلداده گان که مردمی هستند خام و ناتوان در عشق ورزیدن و قهرمان بودن به چشم ترحم مینگرد. شفقت میکند و دل میسوزاند. در این داستانها بیحاصلی، بیهودگی، احساس از دست رفتن سعادتی که دیگر به چنگ نمی آید و آگاهی از شکست عشق به چشم میخورد.

بخشی از شخصیت های داستانی قادرمرادی در داستانهای «عطرگل سنجد و صدای چوریها، یك روز آخر زمستان، مرگ یك قاضی، شب من و برادرم، رفته ها برنمیگردند» دستخوش اختلالات روانی اند. بیماریی که گاه ادواری است و ملالت و افسردگی و مالیخولیا و حالت گیجی و بیحرکتی و حساسیت عصبی از نشانه های آن است و بیمار هم به نحوی دردناك از خطری که وی را تهدید میکند، آگاه است و در حالت بلاتکلیفی و بی تصمیمی دم در زندگی ایستاده است و اگر هم در بیمارستانی را بزند، سودی نخواهد بخشید و خدا را شکر که نویسنده به رغم طبیعت حساس

و ملایم و درك كاملش از زیبایی تاكنون مزاج سالمی دارد و سلامت جسمانی اش بهنجار است.

حالت و مشرب تراژیك، مشخصهء كار قادر مرادی را تشكیل میدهد. مرادی افشاء كننده و تصویرگر معایب و دردهاست. قادرمرادی به این نهیلیسم كه وی را در پنجه میگیرد «نه» نمیگوید و تقریباً چنین مینماید كه به این شخصیتهایش بیش از هرچیز مهر میورزد و بیشتر آثار قادرمرادی را كه میخوانیم، همه خود را در محیطی آماده یك بیماری همه گیر و وحشتناك میبابیم. هیچ كس نمیتواند بگوید كه چه چیز میتواند ما را نجات بخشد و از این گذشته هیچ كس نیروی آلودگی و مسری بودن این آلودگی ما را در نمی یابد و هرچه بیشتر با آثار مرادی آشنا میشویم همانقدر روشنتر سرنوشت تراژیك و بی دفاعی اش را می بینیم. بی دفاع در قبال چه؟ خوب در قبال خودش، در قبال دیگران، در قبال زندگی، در قبال عشق و مرگ و جنون و هرچیز. شاید جاذبهء عمدهء آثار مرادی در همین طبیعت تراژیك و همین بی دفاع بودنش باشد.

در این داستانها می بینیم كه مرادی چطور مدام جلب اشخاص غیر عادی میشود و چگونه به افسردگی و بیزاری روحی شخصیتهای ساخته و پرداخته خود میپردازد و چه اندازه در پرداختها و متنوع كردن این توصیفها مستعد است.

مرادی در «گلوله های شادیانه» دورانهای كودكی را وصف میكند. كودكانی كه معصوم و صاف و ساده و پاك اند. كودكی كه مرادی می آفریند (و چه بسیار كودكانی كه آفریده) بیشتر به كودك حقیقی شبیه است نه به جوانان و پیرمردان كودك شده كه اعترافات و خاطرات مینویسند. فهم كودكان مرادی ناقص و رشد نكرده است. چیز چندانی را به یاد نمی آورند و همه چیز را به

سهولت فراموش میکنند. کودکان داستانی مرادی اغلب بسیار جالب و جذاب اند و همین خود بهترین گواه بر صحت و اصالت آنهاست. اینها کودکان حقیقی اند و در این عرصه تنها تنی چند از نویسنده گان کشور خوب درخشیده اند و به ادبیات متعالی نزدیك شده اند.

در داستانهای «مرگ یك قاضی و رفته ها بر نمیگردند» قادر مرادی به دجالان سیاسی میتازد. در مرگ یك قاضی، مردی شجاع و بلند اندیش و مقاومی را مي بینیم که در رویارویی با سختیها و مشقات روزگار به رغم همهء دشواری ها پیروز است. قاضی حرمت و حشمتش را از دست داده اما اراده اش به جاست. او به ظاهر شکست میخورد و حتی جان میبازد اما در معنا و در حقیقت شکست ناپذیر است و همهء مردم به او آفرین میگویند و پایمردی او را می ستایند. پایمردی که نه ریشه در سیاست بلکه ریشه در شریعت و حقیقت و عدل و انصاف دارد. در «رفته ها برنمیگردند» مرادی گل محمد و جنرال را ترسیم میکند و از نافرجامی های مردمی سخن میزند که به قصد شکوه و سرور و رفاه بر وضع موجود خویش برآشوبیدند اما در عوض این که شاهد مقصود را در آغوش گیرند، فرجام عبرتناك و غمبار یافتند و شخصیت داستانی یا دیوانه است یا غمزده و یا مضحکه کودکان کوی و برزن شده است. این داستان، داستان بدبینی و بی اطمینانی به سرانجام کار روندگان و راهپیمایان مسیر حوادث کنونی کشور است.

داستان خوش ساخت «یك روز آخر زمستان» به تصویرگری فریب و نیرنگی پرداخته که بار تمثیلی داشته و قابل انطباق بر رویدادهای زمانه است. داستان «عطرگل سنجد و صدای چوریها» که رگه هایی از رمان در آن به وضوح آشکار است، خشکه مقدسی

و تزویر و ریا را هجو و تقبیح میکند.

قادرمرادی در آثاری از این دست نشان میدهد که فوق العاده حساس است و به سهولت دستخوش حالات افسردگی و بدبینی میشود و بیشتر اوقات معروض هجوم افکاری است که همه چیز را به تحلیل میبرد و در سراسر عمر از چیزهایی در رنج و عذاب است و ما را به سوی مسایلی میکشاند که مایهء اشتغال خاطر اوست. میخواهد ما را به ترحم وادارد. اما گاهی نمیتواند و در عوض با احساس ترس و نفرت می آلاید.

در مجموعه داستانی «رفته ها برنمیگردند» قادر مرادی در پهلوی شهامت در پرداختن به دورهء معاصر که تفسیرهای رسمی و حزبی خواستار مسخ و تحریف و حتا فراموشی آنند، نشانه هایی از پیشرفت را میتوان به وضوح دریافت. این سالها را میتوان مرحلهء گذار از کارهای تجربی اولیه به ادبیات شکل یافته تلقی کرد. شکوفایی ادبیات جدید داستانی را میتوان نتیجهء بسته شدن راه فعالیتهای سیاسی و اجتماعی سالیان اخیر دانست. اگر در دو سه دههء اخیر بیشتر انرژی نیروهای روشنفکری صرف احزاب و مطبوعات رسمی میشد، در این دوره به سوی خلاقیت ادبی و هنری جریان مییابد و در حقیقت هر نسلی و هرگونه اوضاعی کم و بیش تعدادی آفرینشگر خلاق به جامعه ارزانی میدارد و قادر مرادی یکی از نمایندگان معدود و اما ممتاز نسل جدید داستان نویسی کشور ماست.

حسین فخری

دلو ۱۳۷۶، پشاور

پدرم و
رادیوی کوچکش

پدرم رادیوی کوچکی داشت که شب وروز با آن سرگردان بود. همیشه که رادیو میشنید.رادیو را به گوشش میچسپاند،سیم هوایی شکستهء آن را بلند میکرد و با یك دست دیگرش ، گوتك عقربهء رادیو را آهسته، آهسته وبسیار با احتیاط ودقت میچرخاند تا صدای رادیو صافتر شود وبتواند خبر ها را درست بشنود.

من از روزی که خودم را واطرافم را شناختم،پدرم رادیدم وهمین رادیوی کوچکش را.پدرم حتی وقتی که به تشناب هم میرفت،رادیو بیخ گوشش بودوچغ وپغ میکرد. این حالت پدرم ورادیویش دلم را گرفته بود.همیشه که رادیو و پدرم را میدیدم،میترسیدم وبی اختیار به یاد درسها ی کورس انگلیسی میافتا دم.یك نیروی ناشناخته مرا به گوشهء خانه میکشاند و آن گاه کتاب انگلیسی را میگشودم وبه خواندن درسهای انگلیسی مشغول میشدم.تنها در این وقت ترس وا ضطرابی که از دیدن پدرم ورادیویش به من دست میداد ،کمی کاهش مییافت.پدرم، رادیو وانگلیسی ،تمام لحظه های زنده گیم را مثل ابر های سیاه پو شانده بودند. بعضی اوقات ، خودم رابه زنجیر های سنگینی بسته مییافتم.این زنجیر هاازپدرم وچشمهای غضبناك او و ازرادیوی کوچك وصدای چغ وپغ او و از کتاب انگلیسی وخطها ی آن تشکیل شده بودند.خیال میکردم که توان رهایی از چنگ این زنجیر ها راندارم. یادم می آید ، در صنف پنجم مکتب بودم که پدرم مرا از مکتب خارج ساخت وبه کورس انگلیسی شامل کرد.یادم است که پدرم آن روز ، به مادرم علت این کارش را این طور بیان کرده بوَد:

ـ از این چیز ها ، چیزی جور نمیشود. انگلیسی بخواند که یك روز به دردش بخورد.ببین ، ما گفتیم که زبان انگلیسی به چی درد میخورد ، زبان فرنگیهاست. حالا بیسواد وبیکار ، ودر به در و خاك به سر میگردیم .

وقتی پدرم رادیو میشنید، احدی حق نداشت که گپ بزند . یادم می آید که خرد بودم واز خاطر رادیوی منحوس ،پدرم مرا چقدر لت میکرد.از گوشهایم میکشید، موهایم را کش میکرد، با سلی میزد، با لگد میزدو فریاد کنان میگفت:

ـ از برای خدا ، میمانید که خبر ها را بشنوم.یا نی؟

پسانها ، در این سالها ی نزدیك که من به گفتهء مادرم، جوان شده بودم،پدرم دروقت شنیدن رادیو از غالمغال برادر کوچکم که در صنف دوم درس میخواند، عصبانی میشد ،میدوید و اورا با سلی میزدو یا به شدت از مویش میکشید وخشمناك فر یاد میکرد:

ـ گفتم آرام باش ، خبر هارا میشنوم!

و یا میدوید بازوی برادر کوچکم را به شدت دندان میکردو چیغ ونالهء اورا میکشید، دوباره با عجله رادیو را به گوشش میچسپاند وبه حرکت دادن گوتك رادیو مصروف میشد.

اکثر اوقات در چنین لحظه ها که پدرم رامیدیدم ، او به نظرم بیشتر مثل یك آدم دیوانه جلوه میکرد.ازرادیو بدم می آمد، صدای چغ وپغ رادیو مغزم را میخراشید. دلم میشد با یك حمله رادیو را از چنگ پدرم بقاپم وزیر پایم بیافگنم. لگد مالش کنم تا تکه تکه شودوهمهء مان از شرش رهایی یابیم.

وقتی پدرم ،برادر کوچکم را زیر لگد میگرفت ویا بازوی اورا دندان میکردو یا از گوش ومویش به شدت میکشید،روز ها یی یادم می آمد ندکه من هم از خاطر همین رادیو، همین طور شکنجه میشدم. در چنین لحظه ها ، درد های خفیفی را در بازو، سر وگوشهایم احساس میکردم.

اغلب اوقات ، مادرم در برابر این دیوانه گیهای پدرم بر آشفته میشد، کاسه ء صبرو حوصله اش لبریز میگشت، باصدای بلند وعصبانیت به پدرم میگفت:

ـ خبر ها سرت را بخورد، خودت را بکشی هم ، د یگر رنگ آرامی را نمیبینی!

گاهی در چنین مواقع ،پدرم به خودش چهر ه ء عالمانه یی میداد وبه مادرم میگفت:

- تو چی میدانی، تو یك زن بی عقل هستی،یك زن بیعقل!

ومادرم که از این سخن نیشدار پدرم بیشتر غضبناك میشد، میگفت:

ـ تو که با عقل شدی ،کجارا آباد کردی؟ دلت را جمع بگیر،دیگر رنگ آرامی را نمیبینی،دلت رابکن ،همین جا ،در همین ملك بیگانه میمری.از این قدر رادیو شنیدن وخبر شنیدن چی فایده؟برو ،کار ی برای خودت پیدا کن. تا کی بچه از خارج روان کندو ما بخوریم. بیچاره ازبس ظرف شویی وخانه تکانی خارجیها را کرد ، نفسش برآمد.هژده سال است که روان میکند وما میخوریم وتو رادیو میشنوی، آخر تا به کی؟

پدرم رادیو را بیشتر به گوشش میچسپاند وگوتك آن را بسیار با احتیاط میچرخاند و ازمقابله با مادرم منصرف میشد وبا لحن تملق آمیزی به مادرم میگفت:

ـ چپ باش، آتش بس شده.به خیر به وطن میرویم.

در چنین مواقع من در مییافتم که مادرم راست میگوید وپدرم میداند که مادرم راست میگوید.اما با وجود آن،پدرم مثل یك آدم معتاد ،با عطش فراوان گوشش را به رادیو میچسپاند.

مادرم به پدرم میگفت که از من آدمی جور شده است که همیشه تنهایی را خوش داردوچرت میزند.ساکت وخاموش است، گوشه گیر است واز صبح تا شام در کنج خانه نشسته وکتاب میخواند. مادرم ،پدرم را ملامت میکرد که او با حرکات خشنش مرا این طور ساخته است.اما پدرم،بی تفاوت گوشش را بیشتر به رادیویش میچسپاندو میگفت:

ــ خوب است، انگلیسی میخواند،انگلیسی....

* * *

پدرم ومن ،در سالهای اخیر ،گپی با هم نداشتیم.تنها هر بار که پدرم مرا میدید، وارخطا میشد،نگاههایش رنگ دیگری به خودمیگرفتندو بعد میپرسید:

ــ درس خواندی؟

ومن سرم را پایین میانداختم وترس خورده ولرزان میگفتم:

ــ ها ،خواندم.

وبعد،پدرم در حالی که رادیو ی کوچکش را بیشتر به گوشش میچسپاند، وگوتك عقربهء آن را میچرخاند، میگفت:

ــ ها بچیم، انگلیسی...!

همیشه همین طور، جمله اش را ناتمام میگذاشت.مثل این بودکه او با همین جملهء ناتمام، وظیفه اش را در برابر من به سر رسانیده است ویا هم خبر های مهم رادیو به اومجال نمیدادند که جمله اش راتکمیل کند.

پسانها ،همین که پدرم رامیدیدم ویا رادیوی اورا میدیدم، به یاد انگلیسی میافتادم وبا عجله کلمه ها و جمله های انگلیسی را که تازه یاد گرفته بودم،به یادم می آوردم. میترسیدم که پدرم بپرسد ومن نتوانم از درسهایم چیزی بگویم.وقتی پدرم کتابچه هایم را میدید، ویا ورقهای امتحانم را از نظر میگذراند، خوش میشد ومیگفت:

ــ ها بچیم ،انگلیسی...!

وبعد بی آن که چیزی دیگری بگوید، سراسیمه به ساعتش نگاه میکردو وارخطا میرفت ،رادیویش را میگرفت و زیر گوشش قرار میداد ،با سرعت آنتن شکستهء آن را بلند میکرد وگوتك عقربهء آن را میچرخاند.

پدرم ،روز به روز ،به سرعت پیر وضعیف میشد.روز به روز لا غرتر میشد،رنگ

ورویش زرد تر واستخوان گونه هایش بر جسته تر،مویش سفید ترمیشدوریش و بروتش هم.وقتی به او نگاه میکردم ، به خیالم می آمد که هر روز وهر لحظه، خروار های زهر از رادیو ، درون گوشهای پدرم فرو میروندو این زهر ها اورا به سرعت سوی پیر شدن وزرد وزار شدن میکشانند.صبح وقت، پدرم بود و رادیویش.چند ساعت بعد ظهر میشد وپدرم هر کجا که میبود ،سر دستر خوان ویا درتشناب، رادیو یش را چالان میکرد. نماز دیگر بار دیگر شروع میشد،تا نیمه ها شب، همین رادیو بود وپدرم وفردایش هم پیش ازآن که آفتاب طلوع نماید،صدای مینگ مینگ وچغ وپغ رادیوی پدرم بلند بود. همان طوری که خودش میگفت،همهء رادیوهای جهان را که به زبان ما خبر پخش میکردند،میشنید. یگان وقت که پدرم فرصت کوتاهی مییافت، به مادرم میگفت:

ـ به خیر وخوبی صلح میشود ،آرامی میشود ،جنگ ختم میشود ،آتش بس شده.

ومادرم، که هیچ وقت به این گپها باور نمیکرد ، به پدرم میگفت:

ـ دلت را جمع بگیر،آرامی را در خواب هم نخواهی دید!

وفردایش ؛پدرم پس از شنیدن خبرها ،بیشتر افسرده میشد ومیگفت:

ـ جور نمیشود ، صد سال هم تیر شود ، جور نمیشود!

و مادرم میگفت:

ـ همین رادیو ها جنگ بیانداز هستند، همین رادیو ها خودشان!

و بعد پدرم، می آمد تا ببیند که من چی میکنم.اگر انگلیسی میخواندم، خوش میشد ودو باره برمیگشت. واگرمیدید که کدام کتاب ویا مجلهء دیگری را میخوانم، خشمناك میشد،حدقهء چشمهایش کلانتر میشدند ومیگفت:

ـ گفتم انگلیسی بخوان، از این چیز ها فایده نیست!

ومن ترس خورده ولرزان کتاب انگلیسی را برمیداشتم وپدرم که خاطرش جمع میشد، دوباره به سراغ رادیویش میرفت.

پدرم از یك گپ مهم خبر نداشت. من نمیدانستم که‌چقدر توانسته ام زبان انگلیسی را یاد بگیرم.اما پدرم از نمره ها ی عالی که در امتحان میگرفتم،خوش میشد.مگر زمانی که امتحان میگذشت ومن همان سوالهای امتحان را از خودم میپرسیدم، از آنها چیزی سر در نمی آوردم.مثل آن بود که پس ازهر امتحان ،یاد گرفته گیهای من از ذهنم پروازمیکردند ومیرفتند. از این گپ میترسیدم، اگر پدرم خبر میشد، حتمی دیوانه میشد ویا سکته میکرد،خوب بود که رادیو وخبر هایش به او مجال نمیدادند که بنشیند واز من پرس وپال بیشتر کند.

پدرم ، همیشه آرزو داشت تا یك خبر خوش از رادیو بشنود. اگر یك شب ،از شنیدن خبرهاامیدی در قلبش پیدا میشد، مثلاً میشنید که جنگهای ملك ما پایان مییابند، وآواره ها به خانه های شان بر میگردند، فردایش با شنیدن یك خبر دیگر این غنچهء امیدش هم پرپرمیشدورنگ وروی پدرم، افسرده تر از همیشه ومادرم که هر گز خبر های رادیو را نمیشنید،به پدرم میگفت:

— این تو هستی که به گپ جنگ بیانداز ها باور میکنی!

وبعد پدرم به دفاع از خودش شروع میکرد و میگفت:

— رادیو بی بی سی این طور گفت، رادیو صدای امریکا آن طور،رادیو مسکو طور دیگر، رادیو دهلی این طور، رادیو پاریس آن طور، صدای المان این طور ، رادیو تهران طور دیگر، رادیو پیکن، رادیو تاشکند، رادیو تاجیکستان، رادیو مشهد، رادیو پاکستان، رادیو اسراییل، رادیو عربستان ، رادیوکابل این طور، ورادیو ورادیو ورادیو ...ومن خیال میکردم که این همه رادیو ها، هر روز و هر شب مغز پدرم را ضربه میزنندودر گوشهایش زهر میریزندتابیشتر زرد وزار شود. و مادرم ازشنیدن این فهرست طویل رادیو ها حیران میشد ومیگفت :

- اینها دیگر کار ندارند که بیست وچهار ساعت پشت ملك ما گپ میزنند؟

در چنین لحظه ها به خیالم می آمد که ا ین همه رادیو ها، صد ها راد یو ،مثل

گژ دمها و مار ها ، به جان پدرم حمله میکنند.به خیالم می آ مد که پدرم توپ فتبال شده و رادیو ها ،غالمغال کنان با خوشحالی پدرم رابا لگد میزنندوبه سو ی همدیگر میرانند.پدرم که سراپا زخمی ، زخمی شده است،با سرو رو ی خون آلود وخاکزده به زیر پا های رادیو ها میلولد. از این حالت پدرم،نفرتی نسبت به رادیو ها در دلم پیدا میشد.دلم میشد با یك شمشیر بروم وهمهء رادیو ها را از دم تیغ بکشم تا دیگر پدرم رافتبال نکنند واورا به حال خودش گذارند.

* * *

یك شب پدرم نسبت به هر وقت دیگر عصبانی وخشمناك بود.من،خودم را با سوالیه های انگلیسی مصروف ساخته بودم تا اگر پدرم بیاید ، ببیند که انگلیسی میخوانم.آن شب هیچ مغزم کار نمیکرد وسرم باز نمیشد که سوالیه های انگلیسی چطور استعمال میشوند.چرا، چطور، چی وقت ، چی، و همین طور در میان سوالیه ها دست وپا میزدم و مثل همیشه نمیتوانستم چیزی یاد بگیرم.

پدرم در اتاق دیگر رادیو میشنید. مثل همیشه صدای مینگ مینگ نطاق و چغ وپغ رادیو به صورت خفیف شنیده میشد. ناگهان صدایی مرا تکان داد. صدای گریهء پدرم بود ،پدرم مثل کودکان گریه میکرد ومادرم باسراسیمه گی میپرسید:

ـ چرا ،چی گپ شده؟ بگو، چی گپ شده ؟

من با عجله بر خاستم، همین که به دهلیز آ مدم ، دیدم پدرم در حالی که رادیوی کوچکش به دستش میلرزید ، به دهلیز آمده بود.چشمهایش بیجاو مثل دو پیالهء پرخون شده بودند.مرا که دید،به صدای بلند تری گریه کرد وبه شدت رادیورا به زمین زد.رادیو پارچه پارچه شد.پدرم بار دیگر خشمناك پارچه های آن را بر داشته ،به در ودیوار کوفت وفریاد زد:

ـ دروغ ، دروغ ...خدایا ، چقدر دروغ !

مادرم میکوشید تا پدرم را محکم بگیرد ،اما نمیشد.پدرم مثل دیوانه ها گریه

میکردوبا پاهایش پارچه های رادیو را به هر سو با لگد میزد وآنهارا میشکست.من ایستاده بودم،مثل یك مجسمه وتماشا میکردم.نمیدانستم چی کنم. خوش بودم از این که پدرم رادیویش را شکسته بود.

اما ، لحظه یی بعد پدرم دوید به طرف آشپز خانه ورادیوی روسی کلانی را که خراب بودوازمدتها به این طرف در آنجا افتاده بود، آوردوبا تمام توانش آن را به زمین زد.بار دیگر برداشت و بار دیگر به زمین زد.این رادیو هم پارچه پارچه شد.مادرم که گریه میکرد،سعی مینمود تا اورا بگیرد:

- گریه نکن، چیغ نزن، چی گپ شده؟ همسایه ها چی میگویند ؟

پدرم گریه میکرد وچیغ میزد:

- بمان ، مرا بمان،دروغگو ها! خدایا چقدر دروغ، چقدر دروغ !

و بعد سوی من دید.من خیال کردم که پدرم خبرشده که من هیچ انگلیسی یاد نگرفته ام. ترسیدم .پدرم همین که مرا دید، مثل آن که دشمن سرش را دیده باشد،به من حمله کرد.من به زمین افتادم وپدرم بر سر من افتادوبا دستهایش گلویم را فشردن گرفت وچیغ زد:

- گفتم ، انگلیسی ، انگلیسی، انگلیسی، انگلیسی...!

اگر مادرم ،پدرم را از سر من دورنمیکرد،دستهای پدرم ،مرا حتمی کشته بودند.با عجله ازجا بلند شدم.در این لحظه همسایه ها هم رسیده بودند ومادرم ،پدرم را محکم گرفته بود.دیدم که پدرم فریاد کنان از حال رفت و به زمین افتاد.

آن شب مادرم وهمسایه ها ،پدرم را به شفا خانه بردندومن حیران حیران سوی پارچه های شکستهء رادیوها نگاه میکردم. وضیعت پدرم ،سخت ناراحتم ساخته بود.مگر ازدیدن شکسته های رادیو ها بسیار خوش بودم .

* * *

حالا از آن حادثه یك سال میگذرد. آن شب، وقتی که پدرم را از شفاخانه پس آوردند،مادرم با دیدن من ، فریاد کنان به گریه شد ومرا به بغلش فشرد.پدرم مرده بود.

حالا، من از خواندن انگلیسی فارغ شده ام .دیگر آن زنجیر ها ازدست وپایم دور شده اند.مگر رادیوی کوچکی خریده ام ومانند پدرم، شب وروز خبر هارا میشنوم.صبح،ظهر، دیگر ،شام، شب ،نیمه شب... عادتم شده است. خودم ندانسته یکی ویك باره معتاد به رادیو شده ام ،بیشتر از پدرم .شاید به این امید آن که روزی خبر خوشی را که پدرم سالها آرزوی شنیدنش را داشت، بشنوم.حالا چند تار موی من هم به سفیدی گراییده است.

۱۳۷۵ ـ پشاور

گلو له های
شا د یا نه

ما ، یعنی من و برادرم مالك ، هر وقت که از خانه میگریختیم ،پهلوی قبر «بی بی جان» پنهان میشدیم . قبرستان نزدیك خانهء ما بود وقبر « بی بی جان» دریك کنج قبرستان موقعیت داشت.در این سالها این قبرستان آنقدر کلان شده بود که پدرم حوصلهء گشت وگذار سر تا به آخر آ ن را نداشت تا ما را پیدا کند. آنقدر جنده های رنگارنگ ودرختهای نو رس بالا ی قبر ها بود که اگر در میان آنها پنهان میشدی، کسی نمیتوانست به آ سانی ترا پیدا کند.

آن روز هم ، من از خانه گریخته بودم و پهلوی قبر بی بی جانم، زیر درختی که چندان سایه وبرگ هم نداشت، پنهان شده بودم .دلم میلرزیدو میترسیدم که مبادا پدرم برسد و مرا پیدا کند. اگر پدرم مرا پیدا میکرد، دنیای روشن را درچشمها یم تیره وتار میساخت .

هر لحظه ، برادرم مالك یادم می آمد. صبح ، همین که از خواب بیدار شدم ، هنوز آفتاب به روی حویلی ما پهن نشده بود .پدرم، مادرم، خواهرکم ملکه و دیگر برادرکها وخواهرکهایم روی صفه خوابیده بودند.دیدم مالك سر جایش نیست .متوجه شدم که مالك ، در کنج حویلیِ ، بالای تنور خانه نشسته است و قفسهای بودنه های پدرم پیش رویش هستند.

متوجه شدم که مالك، قفسها را از میخهایش پایین کرده وپوش زر زری آنها را در

آورده وبابودنه ها بازی میکند .

از این کار او حیران شدم ،به خاطر این که ما حق نداشتیم به قفسها دست بزنیم ، چی رسد به آنکه با بودنه ها بازی کنیم. پدرم بودنه هایش را بیش از جانش دوست داشت .حتی نمیگذاشت که ما نزدیك قفسها شویم. پدرم، از جانش تیر میشد واز بودنه هایش نی.

شوقم آمد که من هم بروم و بودنه هارا ازنزدیك تماشا کنم. نمیدانم چرا ، همیشه دلم میخواست ، یك روز برابر شود که بودنه های پدرم را خوب تماشا کنم، اما از کاری که مالك کرده بود ، واهمه یی در دلم راه یافت. از این کار او هم خوش شدم وهم ترسیدم . باعجله نزد مالك رفتم تا ببینم که چی کار میکند. مالك همین که مرا دید، خنده کنان گفت:

ـ بیا سیل کن که چطور کشتمش !

از این گپ او تکان خوردم، دلم لرزید. دیدم که بین یکی از قفسها بودنه یی ، مرده افتاده است وپا هایش دراز وشخ مانده اند. بودنهء دیگر در بین قفس، جستك وخیزك میزد وگاهی میایستاد وسوی بودنهء مرده نگاه میکرد. از دیدن این صحنه نزدیك بود دلم بترکد. باوار خطایی از مالك پرسیدم :

ـ چرا کشتی؟ پدرم ترا میکشد!

مالك ، مثل این که گپ مرا نشنیده باشد،خنده کرد وسوی بودنه ء مرده باخوشی نگریست وگفت:

ـ مثل ملخ کله اش راکش کردم ، چرخ دادم، دوسه دفعه پرتنك زد وجان داد.

مالك ، این گپ را چنان با کلانکاری ومسرت گفت که گویا به خیال خودش کار خوب وبزرگی را انجام داده است ویا این که ازمدتها به این سو دلش میخواسته است که همچو کاری بکند. از رنگ وروی مالك معلوم بود که بسیار خوش است ، مثل این که به آرزوی دلش رسیده بود.

من ترس خورده وحیران گاهی طرف بودنه ها و گاهی سوی مالك میدیدم. فکر کردم، کاری که باید نمیشد ، شده است.پدرم همین که از خواب برمیخواست ومیدید که بودنه اش مرده است،بدون شك قیامتی را بر پا میکرد وروزو حالی را به ما نشان میداد که در خواب شب هم ندیده باشیم .بی آن هم پدرم ، درآن روز ها ،هر چیز رابهانه کرده، من ومالك را شکم سیر، شکم سیر لت میکرد. من، بعداز آن که مرد کاری را درتعمیر هژده منزله ترك کردم ،بیشتر ازگذشته ها ،مورد غضب ونفرت پدرم قرارگرفته بودم.خشت ببر، سمنت ببر، زنبیل بالا کن ،ریگ ببر و ریگ بیاور، جان درجانم نمانده بود ودستهایم پوست انداخته بودند. اینها هم یك طرف ، پس از آن روزکه یکی ازبچه های همسن وسال من از طبقهء هژدهم سقوط کرد، کارکردن درآنجا بدم شد.گوشتهای بیچاره را به زنبیل انداخته بردند. مالك بی آنهم، کار گریز بود و به گپها ولت وکوب پدرم اعتنایی نمیکرد.

مالك مثل این که از تماشای بودنه ها سیر نا شدنی بود ، ازآنها چشم نمیکند.مثل این که اولین بار بود که قفسها وبودنه هارا دیده بود.من که از ترس میلرزیدم،با صدای آهسته یی به مالك گفتم:

ـ بیا که بگریزیم،پدرم که بیدار شود ، مارا زنده نمیماند.

اما مالك ، حالت عجیبی داشت .اورا هیچوقت در چنین حالی ندیده بودم .خونسرد ،آرام، دل جمع ودر حالی که دهانش از خنده بازمانده بود ،طرف بودنهء مرده نگاه میکرد ، چشمهایش به سوی بودنه راه کشیده بودند.ناگهان صدای سرفه واخ و تف پدرم ، مثل «بابا غورغوری» آسمان تکانم داد. دلم در سینه ام پرید. دیدم که پدرم با چشمها ی خواب آلود ، خسته و پندیده اش ، سو ی ما میبیند.پدرم خشمناك جیغ زد:

ـ پدرلعنتها، چی میکنید؟

دیدم که بَد رقم به گیر پدرم افتاده ایم ، قیامتی که از آن میترسیدیم، آغاز

میشد .با یك خیز خودم را از سر تنور خانه پایین انداختم ودویدم به طرف کوچه. همین قدر دانستم که مالك هم به دنبال من خودش را از سر تنور خانه پایین انداخت. همین که دوان دوان خودم را به کوچه رسانیدم ،صدای جیغ وفریاد مالك از حویلی بلند شد :

ـ وای وای الـله! وای ... وای ... بی بی جان !

و صدای شرت شرت لت خوردن ما لك را شنیدم .او نتوانسته بود از چنگ پدرم خودش را خلاص کند.در کوچه ایستادم ، حیران شدم چی کنم .برگشتنم هیچ فایده نداشت، دیدم که کاری از من ساخته نیست. چی کنم؟ «گفتم بیا که بگریزیم، گپ مرا قبول نکرد » منتظر نماندم و دوان دوان به قبرستان رفتم وپهلوی قبر « بی بی جان » پنهان شدم.درآن جا ، درحالی که روی زمین ،پهلوی قبر به سینه خوابیده بودم ، به دور ها مینگریستم تا مبادا پدرم بیاید .صدایی چیغ وفریاد و«وای الله وای الله» ، «وای وای بی بی جان» گفتن مالك در گوشهایم نشسته بودو دلم را خون میساخت.دلم دوك دوك کنان میتپید ودستها پاها یم میلرزیدند. ما همیشه که زیر لت وکوب پدریا مادرمان میافتادیم ،بی اختیار بی بی جان مان را صدا میکردیم. اگر چه بی بی جان ما سه سال پیش مرده بود، مگر نام او در دهان ما نشسته بود.گاهی من ومالك اورا یاد میکردیم.

بی بی جان ، مارا بسیار دوست داشت .به ما کشمش و نخود میداد . به ما قصه ء دیو ها وپریهارا میگفت،از صبح تا شام ، عرقچین میدوخت وبه ما میداد که ببریم و بفروشیم. ما عرقچینها را به بازار برده میفروختیم وپولش را به بی بی جان میدادیم.بی بی جان از آن پولها به ما هم میداد که کاغذ پران بسازیم.خدا رحمتی، چه آ دم پاکدلی بود ، اگر یگان وقت یك کلاه را چند پیسه گرانتر میفرو ختیم، بی بی جان جگر خون میشد . گریه میکرد وسه روز وسه شب غم میخورد که چرا گران فروخته ایم. میگفت که عرقچینها آنقدر ارزش ندارند.وقتی که بی بی جان

ما مرد ، ما مثل این که چیز ی راگم کرده باشیم ،گیج وگنگس شذیم. هر طرف سرگردان وحیران .دیگر کسی نبود که به ما قصه های دیو ها و پریها را بگوید، دیگر کسی نبود که به ما کشمش و نخود بدهد، دیگر کسی نبود که به ما پول بدهد که کاغذ پران بازی کنیم.

مالك بعدازمرگ بی بی جان ، بیخی بچهء بی گفت شد ومثل دیوانه ها نه به گپ مادرم اعتنا میکرد و نه به گپ پدرم ...پدرم با بودنه هایش سرگردان ،مادرم بابرادرکها وخواهرکهای ما که یك ساله، دوساله، سه ساله وچهارساله بودندوازصبح تا شام،چوشکهای پلاستیکی به دهان ، مگس پر،روی حویلی میلولیدند .من خواهرکم، «ملکه» رابسیاردوست داشتم.او شش ساله بود. مالك ده ساله وازمن یك سال کلانتر.

روز هایی که راکتها بسیار می آمدند ، همه میترسیدیم .پاپی گك سفید ما چینگس کنان به زیر خانه میگریخت. پدرم در حالی که معلوم نبود چی کسی را دشنام میدهد، غم غم کنان قفسهای بودنه اش را گرفته ،لنگ لنگان باعصا چوبش به زیر خانه میرفت. من ومالك به بام بالا میشدیم تا ببینیم که راکتها به کجا ها میخورند.درچنین روزها ، ملکه دوان دوان به آشپز خانه میرفت وبه مادرم میگفت:

- بیا که به زیر خانه برویم ، راکت می آید.

و مادرم با قهر و غضب چیغ میزد:

- برو گمشو ، کاشکی زود تر یك راکت بیاید که همه گی ما بیغم شویم !

***

آن روز ، دو، سه ساعت پسانتر خواستم به خانه بروم و بدانم که بر سر مالك چی آمده وپدرم چی حال دارد. آهسته آهسته وبا احتیاط، نشود که به چنگ پدرم بیافتم ، سوی خانه به راه فتادم. هنوز به کوچهء خودمان نرسیده بودم که ملکه را دیدم ، از میان خاکروبه ها وخاکستر های کوچه ، کاغذ پاره هارا میچید.همین که

مرا دید، دوید طرف من.رنگش مثل داکه پریده بود ،با صدای لرزان گفت:
ـ بگریز که پدرم ترا میپالد.
خودم را به در نا فهمی زده ، پرسیدم:
ـ چرا ،چی شده ؟
در حالی که وار خطا وارخطا به عقبش نگاه میکرد واز آمدن پدرم هراس داشت،گفت:
ـ یك بودنهء پدرم مرده ،پدرم مالك رابه زیرخانه بسته کرده ، لت میکند.نمیشنوی؟
این صدای مالك است.
صدای «وای الله وای الله،بی بی جان » گفتن مالك را شنیدم.مثل این بود که صدایش از درون چاه می آید.دلم به مالك سوخت .کسی نبود که به دادش برسد.همین طور بود .پدرم که دیوانه میشد، ومارا زیر لت وکوب میگرفت ، کسی به داد ما نمیرسید.همین ملکه گك، گریه کنان نزد مادرم میرفت ومیگفت:
ـ بدو،مالك وخالق را پدرم کشت!
ومادرم با قهر و غضب چیغ میزد:
ـ بان که بکشد،دلش یخ شود.
در چنین وقتها همسایه ها هم به کمك ما نمی آمدند. کسی نبود که به داد ما میرسید. وقتهایی که بی بی جان زنده بود ،باقد خمیده ولرزانش می آمد ودرحالی که پدرم را که پسرش بود ، دعای بد میکرد ، مارا ا زچنگ اومیرهانید ومیگفت:
ـ نزن ، وبال دارد.گناه شان آخر ترا میگیرد.
در چنین وقتها که پدر ، ما را زیر لت وکوب میگرفت،ملکه از ترس به کوچه میرفت وبه جمع کردن کاغذ پاره ها از میان خاکروبه ها مصروف میشد. پاپی گك سفید ما هم از چیغ وفریادما وشاید هم ازغضب پدرم میترسید ، باملکه همراه میشد وبه کوچه میرفت.

درآن لحظه ،پدرم ،مالك را لت میکرد ومن کاری نمیتوانستم بکنم . دلم شد به خانه بروم وخودم را به پدرم تسلیم کنم.دلم شد بروم وپدرم تا دلش میخواهد مرا هم لت وکوب کند. فکر کردم تا وقتی که مرا پیدا نکند ودلش راسرمن هم خالی نکند، قهر وغضبش کم نخواهد شد ومالك بیچاره را لت کرد ه،لت کرده خواهد کشت. اما یك بار دلم شد،دزدانه به خانه بروم و بودنهء دیگر پدرم را هم من خفه کنم وبکشمش تا دلم سر پدرم یخ کند. اما ترسیدم. این بار، قهر و غضب پدرم مثل دفعه های گذشته نبود .به خاطر این که یك تا بودنهء دوستداشتنیش مرده بود.

ملکه بار دیگر زاری کنان گفت:

ـ بگریز که می آید!

نمیدانم چرا پرسیدم :

- تو چی میکنی؟

جواب داد:

- کاغذ جمع میکنم ، به مادرم میبرم که برای پدرم چای دم کند.

در این موقع ، پاپی گك ما دوان دوان خودش را به من رساند. زیر پایم لوتك خورد ، و خودش را به پاها یم مالید ، چینگ،چینگ کرد ،مثل این بود که میخواست ،چیزی به من بگوید.شایددلش به مالك سوخته بود ، حتمی صدای «وای الله» گفتن مالك، دل اورا هم ریش ریش میکرد ، میگریست وبه من میگفت که مالك را پدرم لت میکند.به من میگفت که بروم یك کاری کنم،اما از من کاری ساخته نبود.آرزو کردم کاشکی همسایه یی برود ومالك را از چنگال پدردیوانه ام برهاند.اما چنین کاری سابقه نداشت.همسایه ها مرده بودند.

ملکه باز تکرار کرد:

- برو که حالی می آید!

دیگر ماندن من درآنجا هیچ فایده نداشت، به طرف قبرستان دویدم، پاپی گگ

چینگ چینگ کنان چند قـدم به دنبـال من دوید و دوباره برگـشت ونزد ملکه رفت.خودش را به پاها ی او مالیدواز ته، دل ناله، غمناکی کشید .من دوباره به قبرستان برگشتم،پهلوی قبر بی بی جان دراز کشیدم واز آن جا بار دیگر دور هارا زیر چشم گرفتم تا ببینم پدرم از کدام سو به سراغ من می آید.

قبرستان دردامنه، یك تپه بود که از آن جا به خوبی میشد ، همه جارا دید.کوچه ها ، خانه ها ،بامهاو قبرها به خوبی دیده میشدند. وقتی که طیاره ها میرفتند، بالاحصار شهر را بمبارد میکردند،ازآنجا دیده میشدند.وقتی که راکتها بالای خانه ها می آمدند،ازآنجا دیده میشدند که به کجا اصابت میکنند.

من در آن روز تصمیم گرفته بودم تابا دیدن پدرم فرارکنم.دو پای داشتم ودو پای دیگر قرض میگرفتم ومیگریختم، پشت تپه. آن طرف تپه ، دشتها ی خالی بودند.همیشه من ومالك به خاطر جمع کردن هیزم،به آنجا میرفتیم.جای بسیارا رام و خوش هوایی بود.نه صدای غالمغال پدرم ،نه قهر وغضب مادرم، نه راکت وبم...همیشه که به آن جا میرفتیم، احساس آرامش میکردیم ودل مان میشد همیشه همان جا بمانیم و هر گز به خانه بر نگردیم.

با خودم تصمیم گرفته بودم، همین که دیدم پدرم می آید، میگریزم و میروم آن طرف۷ تپه.اگرپدر، مرا میدید که به آن طرف گریخته ام، نمیتوانست دنبال من بیاید،دیگرآن قدر حوصله نداشت.پایش هم لنگ شده بود.پارسال لنگ شد.وقتی درلب سرك کچالو وپیاز میفروخت، یك پایش چره خورد ،چره، راکت، ولنگ شد.بعد ازآن پدرم بایك عصا چوب که به زیر بغلش میگرفت، لنگ لنگان راه میرفت .همین قدر میکرد که در هردو،سه روز،به دفترش برود ، حاضریش را امضا کند وپس بیاید.

آن روز ، هر چند منتظر ماندم،از پدرم خبری نشد.کم کم پیشین شد، ازصبح تا پیشین دیدم که راکتها در چندجای، میان خانه ها افتادند وخاکها به هوا بلند

شدند. یك راکت هم درکوچهء پایینتر ازکوچهء ما اصابت کرد. تا آن وقت هفت یا هشت جنازه را آوردند وگور کردند. گورکنها در گوشه وکنار قبرستان گور میکندند وازجاهای دور صدای گرم گرم توپها شنیده میشد.

هردفعه که جنازه یی رابه قبرستان می آوردند، دلم میشد من هم بر سر جنازه بروم. میدیدم که بچه های کوچهء ما می آمدند. ما بچه ها هرو قتی که میدیدیم جنازه یی رابه قبرستان می آورند، پیشتر از جنازه خود را به قبرستان میرساندیم ومنتظر مینشستیم. پس ازگور کردن جنازه، به ما نان وحلوا تقسیم میشد. روز هایی که من نبودم ودر تعمیر هژده منزله کارمیکردم، مالك می آمد ونان وحلوا را که میگرفت، برای من هم کمی نگهمیداشت، برای ملکه هم میداد. یگان وقت که شکم مان سیر میشد، مالك نان وحلوای اضافی را به دکاندار سر کوچه میفروخت وپولش را کاغذ پران میخریدیم. مگر کاغذ پرانهای مارا همیشه پدرم پاره میکرد.

آن روز، وقتی که جنازه ها رامی آوردند، شکمم مالش میدادوسوزش میکرد. گرسنه بودم. شب گذشته هم چیزی نخورده بودم، همیشه ما گرسنه بودیم. همین که سر دسترخوان مینشستیم، پدرم یك چیزی را بهانه کرده، مارا با سلی میزد وما میرفتیم، گرسنه میخوابیدیم ویا وقت نان خوردن، پدرم داد میزد:

ـ کمتر بخورید، نمیبینید که جنگ است، مردم از گرسنه گی میمیرند!

ومن درخواب میدیدم که گروهی ازمردم جنازه یی را سوی قبرستان میبرند. بعد میدیدم که تعداد جنازه ها بیشتر میشوند. قطار، قطار، پی در پی، گروه گروه مردم با عجله وسرعت، تابوتها بر شانه های شان، سوی قبرستان میروند ومن با خوشحالی مالك را صدا میزدم:

ـ سیل کن، چقدر جنازه!

ومالك که سوی قطار جنازه ها میدید، میگفت:

ـ امروز گدی پران میخریم.

ومن خوش میشدم که شکمم بار دیگر ازنان وحلوا سیر میشود.
تنها وقتی شکم مان سیر میشد که در قبرستان نان وحلوا میخوردیم.
آن روز سخت گرسنه بودم، برای ما روز گذشته ،روز بسیار بدی بود.هم مادر قهر بود وهم پدر، ملکه گك خواهرم نتوانسته بوداز نانوایی نان بگیرد.زیر پای مردم افتاده بود.بینیش خون شده بود.یك بازویش هم پوست مال وخراش خراش. آخر هم نان به اونرسیده بود ودست خالی برگشته بود.نتوانسته بود به خانه بیاید.ازترس مادرم، درکوچه نشسته ،گریه میکرد. وقتی که من اورا دیدم، به خانه آوردمش.نمیخواست بیاید.گریه میکرد ومیگفت:
مادرم همین که از گپ خبر شد،دوید به جان ملکه وباملاقهء دیگ به فرقش کوبید.خواهرکم چیغ زد وبه زمین افتاد.همین که من دویدم تا اورا بگیرم،ناگهان یك چیزداغ وآتشین پشت گردنم راسوختاند.چیغ زدم.مادرم آتشگیر داغ رابه پشت گردنم‌چسپانده بود.گریه کنان به کوچه گریختم.دیدم که پدرم در کوچه چیزی را مثل توپ فتبال لگد میزندومیان خاکسترها لول میدهد.دیدم که مالك بیچاره ، به زیر پاهای پدرم میلولد.سر ورویش پر از خاکستر شده است.در وسط کوچه، سطلهای کلان وبانگی که هر روز مالك توسط آنها از جای دور آب می آ ورد ،افتاده بودند. آب سطلها روی کوچه ریخته بودند. ندانستم که باز چی گپ شده بود.
پس برگشتم واز کوچه ء دیگر گریختم.شب که به خانه آمدم، همه خفته بودند. بودنه های پدرم پت پلق پت پلق کنان آواز میخواندندو صدای گرم گرم توپها و فیر تانکها از جاهای دور شنیده میشد.پدرم مثل همیشه در خوابش ،دندانهایش را میجویید ومادرم هم که خواب بود ، سر سر خود گپهایی میگفت که فهمیده نمیشد.

***

آن روز، بعد از چاشت، جنازهء دیگری را آوردند. از بس گرسنه بودم، دلم شد خودم رابر سر جنازه برسانم.اما ترسیدم، به خاطر این که بسیار احتمال داشت،با کسانی

که جنازه رااز کوچهء پایانتر از کوچهء ما آورده باشند،پدرم هم آمده باشد.به خاطر این که خودم دیدم که یك راکت به کوچهء پایانتراز کوچهء ما خورده بود.
دراین فکر بودم که ناگهان صدای ملکه را شنیدم.نزدیك قبرستان آمده بودوبه هر طرف نگاه میکرد ومرا صدا میزد. پاپی گك ما هم با او بود. حیران شدم چی کنم؟ بهتر دیدم سرم را بلند نکنم.شاید پدرم اورا هم لت وکوب کرده وفرستاده بود تا مرا پیدا کند.او میدانست که من همیشه پشت قبر بی بی جان پنهان میشوم. مگر به سوی من نیامد.دانستم که دلش نمیخواهد مرا پیداکند وشاید هم با صدا کردنش به من میفهماند که هوش کنم به خانه نیایم.
چند دقیقه بعد، ملکه همراه با پاپی گك دوباره رفتند ومن دانستم که پدرم هنوز قهر است واز جستجوی من دست نکشیده است.
نمیدانستم چی کنم؟یك بار دلم شد بروم پشت تپه وچند بغل هیزم جمع کنم وشام به خانه ببرم وپدرم با دیدن آن ، از لت کردن من منصرف شود. اما فکر کردم، بهتر است برای پدرم به جای هیزم، چند تا ملخ ببرم که به بودنه اش بدهد.
ما میدانستیم که پدرم بودنه هایش را چقدر دوست دارد. شب وروز، به فکر بودنه هایش بود. برای آنها ازبازار ،ارزن، پسته وبادام و همین طور چیزها مي آورد.برای قفسها ،تکه های رنگین وزردار می آورد.بودنه ها هر صبح وهرشب آواز میخواندند. وقتی که بودنه ها پت پلق ،پت پلق کنان آواز میخواندند، پدرم بسیار خوش میشد،هر وقتی که ما چند تا ملخ گیر میکردیم وبه پدرم میبردیم،پدرم بسیار خوش میشد، مثل این که دنیارا به او بخشیده باشی و میگفت:
ـ آفرین، آدم این طور انسان میشود!
اما مالك ،پس از آن که بی بی جان از دنیا رفت، بیخی بی گفت شد.از لت خوردن و جنگ و جدل پدرم نمیترسید،به کاروبار خانه وبازار سر خم نمیکرد.پدرم اورا به هرجای میبرد وبه کاری شامل میکرد، به دکان بایسکل سازی ، نانوایی، موتر

شویی، رادیو سازی، نجاری، سماوا رو ...مالك درهر جا سه یا چهار روزکار میکرد وروز پنجم میگریخت ومی آمد به قبرستان واز بالای تپه دورهارا نگاه میکردوراکتهارا میشمرد.پدرم شبها اورا به زیر خانه میبرد،دستها وپاهایش رابا ریسمان میبست و شکم سیرلت و کوبش میداد.جانش کبود کبود ،زخم زخم میشد.چیغ وفریادش دنیارا میگرفت.«وای الله وای بی بی جان» گفته گفته صدایش را به آسمانها میرسانید. اما فردا باز همان مالك بودو کار گریزی...

آن روز، بالاخره شام فرا رسید.در همان حال کسی مرده بود وچند قبرکن،قبر میکندند.در حالي که نه تا ملخ گرفته بودم.یك دل راصد دل کرده آهسته آهسته راه خانه را در پیش گرفتم.شب در قبرستان ماندن ترسناك بود، نمیشد.چاره ء دیگری نداشتم، مجبوربودم به خانه بر گردم .در حالی که ملخها را میان مشتم محکم گرفته بودم، به سوی خانه راه افتادم.کوششم این بود که ملخها گم نشوند.آنها را به مشکل گیر آورده بودم.سر ملخها را کنده بودم.پاهای شان را جدا کرده بودم،همان طوری که پدر به مایاد داده بود.آنها بودند که میتوانستند مرا از خشم و قهر پدرم نجات دهند.

هنوز به خانه نرسیده بودم که ناگهان زمین وآسمان آتش شد . آسمان تاریك با مرمیهای رسام و روشنی انداز پر شد .صدای فیر گلوله های هوایی از هر طرف بلند گردید.حتی توپها وراکتهای سر شانه یی را هوایی فیر میکردند.فیر ماشیندار ها باصداهای مختلف در فضا میپیچید.کسی درکوچه در میان ترق و تروق فیرها پرسید:

ـ باز چی گپ شده ؟

دیگری در جواب او صدا زد:

ـ فیر های شادیانه است، بالا حصار را گرفته اند!

من وارخطا شده ، دوان دوان به کوچهء خود مان آمدم.در این اثنا متوجه شدم که

چند نفر در حالی که یك چهار پایی را به شانه های شان گرفته بودند،از آن سوی کوچه می آمدند.ترسیدم، خودم را زیر دیوار گرفتم، ایستادم، آدمها در تاریکی در حالی که تیز تیز راه میرفتند، به من نزدیك میشدند.وقتی که آنها ازپهلویم میگذشتند،متوجه صدای پدرم شدم،پدرم که دنبال آنها با عصا چویش لنگ لنگان قدم بر میداشت، به کسی میگفت:

ـ نمیدانم چی شده بود ،یك دفعه استفراق کرد وخلاص، فرصت نشد که به داکتر ببریم...

من دویدم به طرف خانه،در فضای حویلی بوی روغن وحلوا پیچیده بود.آسمان پر از گلوله های سرخ و آتشین شادیانه شده بود.یك بودنهء پدرم پت پلق، پت پلق کنان آواز میخواند.مادرم ویك زن دیگرپهلوی تنور خانه حلوا میپختند، ملکه روی صفه نشسته بود نان وحلوا میخورد.ناگهان ،پاپی گگ ما همین که مرا دید،سویم دوید چینگس کنان زیر پایم آمد وخودش را به پاهایم مالید.مثل‌این که میخواست خبر غمناکی را به من بگوید .ملکه و ارخطا صدا زد:

ـ خالق،کجا بودی؟ مالك را بردند!

و من تکان خوردم .دلم لرزید:

ـ مالك را بردند؟

پاپی گك در این اثنا چینگس کنان نالید وخودش را بیشتر به پاهایم مالید.فهمیدم که چی واقع شده است.فهمیدم که پدرم در بارهء کی گپ میزد ، ها ، همه جا خیریت بود ،تنها مالك رادر چهار پایی انداخته وبرده بودندتا اورا درقبرستان گورکنند.فیر های شادیانه به شدت ادامه داشت، بودنهء پدرم پت پلق، پت پلق کنان آواز میخواند وملخهای مرده وخون آلود میان مشتم عرق کرده بودند.

پشاور ـ ماه اسد ، ۱۳۷۵

لفافه ها ی سیاه

«...وطندار جایت را تنگ نساخته باشم.این گادیها همه همین طورتنگ هستند.ببین، این اسپ هم مثل من لاغر است، همین طور نیست وطندار؟ زخمهایش رانگاه کن، مگسها را...دل آدم به این اسپها میسوزد.

گفتی چی کار میکنم؟ کار از کجا شد؟ در بازار «هشنه غری» لفافه فروشی میکنم...همین خریطه های پلاستیکی سیاه را میفروشم.غنیمت است، یك چند قران برایم میماند.اگرکارنکنم، پدرم به من نان نمیدهد، مرا از خانه میکشد.چی چاره دارم ، وطندار ،در این شهر بیگانه کجا بروم؟ کی برایم یك لقمه نان میدهد.امروز پانزده روپیه فایده کرده ام.اولین دفعه است که زیاد کمایی کرده ام.امشب ،پدرم هم خوش میشود.

راستی ،وطندار،از پانزده، شش کم شود ، چند میماند؟ دو روپیه را یخ خریدم وچهار روپیه را هم گر« قند سیا ه » خریدم، چند میماند؟ چند...؟ نی، چرا...؟ چهار روپیه و دو روپیه، شش روپیه....شش ، هفت، هشت ، چهارده، پانزده...ها درست است، درست است،وطندار، تو حتمی مکتب خوانده هستی، نمیدانم من چی وقت مکتب بخوانم؟ مادرم میگوید که شانزده ساله شده ام .چطور مکتب بخوانم، در کجا ؟ اگر یك روز چهار قران پیدا نکنم، قیامت میشود.

وطندار ، جایت را تنگ نساخته باشم . تو خو راست میگویی، دل کلان باشد،

جای هم کلان میشود. مگر ، صبر کن، همین خریطهء یخ را این طرفتر بمانم که کالایت را تر نکند. همین جاخوب است . ها، وطندار، هوا بسیار گرم است . عرق را چی میکنی که مرا غم این توتهء یخ گرفته ،ببین ،چقدر زود زود ، تیز تیز آب میشود. تا به خانه که برسم، خلاص میشود. پدرم باز غالمغال میکندکه چرا این قدر یخ کم را دو روپیه خریده ام. او خیال میکند که من دروغ میگویم. هر قدر بگویم که هوا گرم است، آب شده ، باور نمیکند .دلم سیاه است. خیال میکنم که امروز هم پدرم از خاطر این توته یخ مرا لت میکند .یخ که قطره ،قطره آب میشود، دلم هم آب میشود.

ببین ،این گادیوان چقدر ظالم است، ببین، ببین، سنگدل ، چطور اسپ بیچاره را قمچین میزند. وطندار، به خیالم میشود که این اسپ بیچاره هم مثل من و تو مهاجر است. راستی، وطندار، همین دستم بسیار درد میکند. این دستم، دست راستم. این، این...این دستم راست است ویا چپ؟ ها ، دست راستم، بسیار درد میکند. تو یك بار ببین ، میترسم که شکسته باشد.راستی وطندار، دست آدم زود میشکند یا نی؟ نی ...نیفتادم.بچه ها بسیار شوخ هستند.از من ساعت تیری جور میکنند. نام مرا«جولا گگ » مانده اند.یکي بین یخنم، مادر کیکهارامیاندازد ،یکی دیگر، پوست« ام» را به پشت گردنم میمالد. دیگرزنبوری را درون پیراهنم میاندازد.دیگری از دستم کش میکند، دستم رامیچرخاند. امروز یکی از آنها دستم را ، همین دستم را چنان چرخاند که خیال کردم دستم شکست.اگر دستم شکسته باشد، باز پدرم مرا لت میکند. از تو چی پنهان ، وطندار ، پدرم بسیار ظالم و اعصاب خراب است.زنده گی اورا دیوانه ساخته، بیچاره چی کند ؟ از صبح تا شام در خانه افتاده است.دو پایش قطع ، یك وقتی هاوانچی بوده، مادرم میگوید که صدای هاوان ها مغز اورا خراب کرده، مادرم ؟ ... نی، چی کارکند؟ .....درکجا...؟ از صبح تا شام ، با خواهر خردم ،کوچه به کو چه میگردد.از میان

خاکروبه ها ، کاغذ پاره هارا جمع میکنندو میفروشند.سه برادردیگرم،در سبز ی مندوی مزدوری میکنند. وطندار، چاره چیست؟ گذران میکنیم. اگر پاهای پدرم را ماین نمیپراند،این طور نمیشد.پدرم جنگ کرد و دربه در شد. کی جنگ کرد وخودش را تباه کردو کی عیشش را کرد .ببین،دستها وپاهایم کج هستند.از همین خاطر بچه هامرا جولا گگ میگویند.خانهء روسها بسوزد ، اگربم نمیانداختند، من در شکم مادر م این طور عیبی نمیشدم. گفتی که دستم نشکسته است، هه؟ خیر ببینی، مقصد که نشکسته باشد. این گادیوان چی میکند؟اسپ بیچاره را میکشد، اگر زور میداشتم،همین گادیوان را خوب قمچین کاری میکردم. ببین ، مظلوم چی حال دارد! صاحبش ختمی به او چاشت نان نداده....مثل من، من هم چاشت نان نخورده ام.....نمیخورم، اگر بخورم، پول کم میشود .هی....وطندار، خوب است از گرسنه گی بمیرم، مگر غالمغال پدرم را نشنوم. همین که صدای او بلند میشود ، هر جایی که باشم ،مرا لرزه میگیرد. پدرم میگوید که باید نان نخورم.یگان روز که بسیار حالم خراب میشود ، یك نان یك روپیه گی میخرم ومیخورم.ازپدرم پت نمیکنم ، به پدرم میگویم. پدرم مرا لت میکند، همراه چوب .....دروغ؟ دروغ ازدستم نمی آید. آدم چطور به پدرش دروغ بگوید؟ این دو تا فرشته که بالای شانه های ما نشسته اند، اعمال نامهء مارا نوشته میکنند. جواب گور وروز قیامت را چی بدهم؟

دستم، دستم...دستم درد میکند،چی یعنی که دستم نشکسته است؟ خیر ببینی وطندار، مقصد که نشکسته باشد! نی.....نی.... تنها بچه ها نیستند که مرا آزار میدهند.دکاندارها هم لتم میکنند. کراچیهای پر از کیله و نیشکرو ام راکه میبینم،دلم آب، آب میشود .یگان روز که طاقتم تاق میشود ،صد دل را یك دل کرده،یگان توته نیشکرویاکیله را میدزدم ومیگریزم. طالع ندارم، هر دفعه که دزدی کرده ام، گیر آمده ام.بچه هاهم چغلی میکنند.

وطندا ر، گفتی که از پانزده ، شش کم شود ، چند میماند؟یك روپیه هم کرایه ء

گادی، هفت روپیه، هشت روپیه میخاند؟خیر ببینی وطندار، به پدرم نمیگویم که به گادی آمدم.هر روز پیاده میروم و می آیم. مگر امروز حوصله ء پیاده رفتن را نداشتم.راستی به پدرم چی بگویم؟چند روپیه کار کردم بگویم؟؟هشت روپیه،،هشت هشت ...اگر غلط کنم آه به جانم...وطندار،از پدرم میترسم..غالمغالش دلم را گرفته است.لت کند،خیر است،غالمغال نکند. از این لفافه های سیاه هم بدم آمده است.شبها، هم پدرم وهم این لفافه های سیاه در خوابم می آیند.دیشب خواب دیدم که از آسمان لفافه هاسیاه میبارند، کلان ، کلان...بسیار ...هزار ها تا...من میترسم. میخواهم بگریزم و چیغ میزنم، میگریزم، پدرم می آید .غالمغال میکند،مرا میان یك خریطهء سیاه می اندازد.نفسم قید میشود، نفسك میزنم،چیغ میزنم، میخواهم لفافه را پاره کنم،نمیتوانم و ا ز خواب بیدار میشوم.راستی وطندار، تو هم خانه دار هستی نی؟. ..امروز مادرم هم خوش میشود که کماییم بسیارشده.اوبه من وعده کرده است که کارکنم،کمایی کنم، لفافه فروشی کنم، پول جمع کنم و او به من زن بگیرد.مادرم گر را بسیار خوش دارد،راستی، همین گری را که خریده بودم، کجاست؟ تو صبر کن، وطندار! پایت را پس کن، آه ...خدایا، خدا جان،گر ،گر ...صبرکن،صبرکن! گادیوان...! یخ است وگرنیست. «ماما،دلته ودریگه...دلته کوزیگوم...!!! این روپیه هم از گادیوان ، وطندار جان ،به امان خدا، گر در همان دکانی از یادم رفته که آن را خریده بودم.خدا کند گم نشده باشد.چرا گریه نکنم وطندار؟ اگر گر پیدا نشود،چطور میشود؟ جواب پدرم را چی بگویم؟تو ، تو خریطهء یخ رابه من بده، آخ پایم! این یخ چقدر کم شده! تا بروم وپس بیایم،باقیمانده اش هم آب میشود....»

جوزای ۱۳۷۵ - پشاور

بایسکلچه و نامه ها

« ...ما خوب هستیم،نامه ات رسید،دوست عزیز، خوب چی و گپ چی! از یك سو ر اکت،از سوی دیگر قیمتی.یك ماه میشود که چراغ خانهء ماشیشه ندارد.نمیتوانیم برایش شیشه بخریم.از همان شیشهء شکسته ودود زده کار میگیریم .فقط شامها برای چند دقیقه، آنهم به خاطر دیدار روی مبارك گندنه وقیافه های رنگ پریده ولاغروخشك وخام نانهای بازاری....شاید به این خاطر که ببینم کس بسیار نخورد! اگر تو بایسکلچه را بفرستی، میدانی چی میشود؟ شهر ما گل وگلزار میشود، ارزانی میشود ،جنگ وجدل از بین میرود،مردم با همدگر مهربان میشوند.ببین ،دوست عزیز ،تو اصلاً نمیخواهی که ما دمی راحت شویم.اصلاً تو دشمن ما شده ای.باز هم دلت، خوش میشوی یا دق میشوی، تاکید میکنم که این خدمت بزرگ وشایسته راهر چی زود تر انجام بده که پشیمانی دارد... »

* * *

« ... بایسکلچه، بایسکلچه.....اصلاً نمیدانم این طفلك احمق و معصو م را چگونه بفهمانم؟ دیروز داکتر به من گفت که مراقب خودم باشم.راست میگوید، اگر مردم،این بچه هارا کی نان وگندنه میدهد؟ راستی، پسر کلانم حالا کاری برای خودش یافته است. میدانی چی کار؟ گاهی ازسنگ میدزدد وگاهی از ترازو وکچالو فروشی میکند.یك قران ارزان تر از دیگران...فایده اش خوب است، برای من هم یاد داد که چگونه ازسنگ وترازو بزنم وکچالو هارا بفروشم.او دیروز مرا نزد داکتر برد وبرایم یك بوتل شربت اعصاب خرید. میترسم که اعصابم خراب نشود.اگر اعصابم خراب شد، دیوانه میشوم.آن گاه چی خاکی بر سر خواهم کرد؟پسر کلانم، برای چراغ

خانهء ما یك شیشه هم خرید،چی کار بزرگی! آنقدر خوش شدیم که چه بگویم.مثل این بود که پسرم یك موتر پجرو ویالند کروزر کاغذ پیچ خریده باشد.حالا کم کم آدم میشود.حالا من هم کم کم یاد میگیرم که آدم شوم. مگر تو هم باید آدم شوی،بایسکلچه را روان کن که از دست این طفلك جان در جانم نمانده است.طفلك گریه کرده، گریه کرده خودش را خورد وآب کرد.اگرمن اورا خفه کرده بکشم، خونش به گردن تو...»

* * *

«...امروز چه کیفی کردیم،بعداز مدتها چای داشتیم،عوض آب یخ ، چای .آنهم چای سبز. اگرچه کمرنگ بود ، بسیار مزه داد.زنم دیروز به کلینك رفته بود، برایش گفته اند که سیروم خلاص شده ... پت میکنند وپت میفروشند.اصلاً به کی برسد؟ به زخمیهای راکت ویا به آدمهای سوء تغذی زده وفشار خون پایان شده ها! راستی، همه به مرض فشار واعصاب مبتلا شده اند.هر کس را که ببینی، فشارش پایین شده است. خوب، بعضیها هم هستند که فشار شان بالا میرود.مادر اولادها هربارکه از حال میرودبه کلینك میرود ،یك پاکت سیروم خیراتی خارجیها را میگیرد. به دلش قوت میشود و میتواند چند روز دیگر در مقابل رژیم غذایی خانوادهء مامقاومت کند.اما من ، حالا کاملاً مثل دیوانه ها شده ام.سر سر خود گپ میزنم.کراچی کشی وکچالو فروشی هم حالا هیچ مفاد نمیکند. شاید بگویی که چرا مانند گذشته ها مقاله نگاری نمیکنم .خلاص شد،عزیزم، نان که نباشد، قلم وکتاب به چی درد دوا میشود.هفتهء گذشته در کوچهء ما راکتی خورد،گوشت و استخوانها ی پارچه پارچه شده را جمع کرده ،دفن کردیم. عزیزم، اگر ممکن است به همان کشورهای تولید کنندهء راکت ومرمی بگو که دیگر به خانهء ویران شده ء ما تحفه های مرگباز شان را صادر نکنند.بس است ،هر گونه سلاحها ، در این جا ،استعمال وامتحان شدند.بهتر است کمی گندم وکمی گندنه وکمی نمك وبوره

بفرستند. اگر میشود چند تا شمع وچند جرعه تیل برای چراغ خانه های ما.اما عزیزم، پولهایی که روان میکنی، درد ما را نمیکند. دیگر پول نفرست.در عوض،یك بایسکلچه.تو که به من پول میفرستی،من نمیتوانم از آن پول بایسکلچه بخرم، دلم نمیشود. طفلکم هر روز داد وفغان میکند ومیگوید:

ـ بایسکلچه، بایسکلچه ...

شب گذشته با استفاده از پول تو یك شوربای لذیذ استخوان داشتیم.در خانهء ما جشنی برپا شده بود ،بوی شوربا بچه هایم را مست ساخته بود.من میرقصیدم وبچه ها قوطیهای خالی رامینواختند.اما این شادی مازیاد نپایید،صدای گرمبس راکتی خون مارا خشك کرد.دوست عزیزم، اگر ندیدیم ، خدا حافظ. ممکن است راکتی مارا از این مصایب نجات دهد....میرویم تهکوی که باز راکتها شروع شدند...»

* * *

«...دیشب پسر کلانم را از خانه کشیدم. رفت، نمیدانم کجا؟ دیگران را هم به عوض نان ، لت وکوب با مزه یی دادم که خوردند و خوابیدند.زنم از پوست کچالو قورمه پخته بود ،راستی دخترك هفت ساله ام کچالوی جوش داده میفروشد.قورمه راصبح نوش جان کردیم.آن شب، یعنی دیشب،من هم نشستم در تاریکی خانه،زار زار، مثل دوران کودکیم گریه کردم. صاحب خانه که دنبال کرایهء سه ماهه آمده بود ، از شنیدن صدای گریهء من، به خانه اش رفت و یك پاکت دوا برای من فرستاد. دوارا که خوردم ،اصلاً نفهمیدم که راکتها به کجامیخورند،ازصدای راکتهاهم بیدار نشدم.چی خوب دوایی بود!طفلك کوچکم از بایسکلچه تیر شدنی نیست. هر روز تسلی میدهمش ومیگویم: صبر کن،کاکایت روان میکند .داکتر به من گفته که استراحت کنم ووقتم خوش باشد.حالا در خانه، درکوچه، در دفتر ویا در بازار میباشم،سر سر خود بیت میخوانم. بار دیگر به جناب شما تاکید میکنم که خون طفلك کوچك وبیگناهم به گردنت خواهد افتاد.بایسکلك را چراروان نمیکنی، جان

برادر؟ اگر اعصابت خراب شده، خودت را تداوی کن تاعقلت به سرت بیاید.چطور کسی پیدا نمیشود که بایسکلچه را بیاورد.ما بمیریم از غم بایسکلچه وتوبی پروا مارا تماشا میکنی وازاین گپ مهم وحیاتی شانه خالی میکنی...»

* * *

«...سلام، بعداز ماهها سلام دیگر. میدانم که ازمن آزرده هستی.خیر باشد ،حالا بعداز هشت ماه به نامه ات جواب مینویسم.من بستر شدم.فضل خدا حالا صحتم خوب است.به آنهایی که صندوقهای باروت و راکت میفرستند،بگو بفرستند، بفرستند واز این کار شان صرف نظرنکنند.بگو، هر قدر دارند،بفرستند.ما هم آماده هستیم تا بمیریم وخانه ء خودرا ویران کنیم.حالا تشویش دارم که اگر جنگ پایان یابد،آن گاه چی خواهیم کرد؟ تعجب نکن عزیزم، جور وتیار هستم.با قوت، با شیمه، فشارم هم حالا بسیار نورمال است.دواهای قیمت بها صرف میکنم که اعصابم تقویه شود.دیگر زحمت نکش و برای ما بایسکلچه یی روان نکن. ما دیگر به بایسکلچه ضرورت نداریم.اگر پول کار داری، بگو که مابرایت بفرستیم.حالا زنم طوق طلا دارد، حالا خانه های ما با قالین فرش است.تصمیم داریم که یك جنراتور،یك ویدیو ویك تلویزیون رنگه هم بخریم.چهارروز زنده گیست،خوب بخور وخوب بپوش . پسرکم حالا بایسکلچه دارد.اولاد هایم با این بایسکلچه بسیار خوش هستند. اگر چه بایسکلچه مستعمل است، اما بازهم نو است، بایسکلچه را پسر کلانم آورده، حالا کار وبار او خوب است ، تفنگ دارد. در پوسته ها ، شب وروز مصروف خدمت است.پیدا گریش هم خوب است. تشکر از خودت، دوست عزیز...»

پشاور ـ ۱۳۷۵

عطر گل سنجد

و

صدایی چوریها

خواب میبینم،میان دره یی هستم. کوهها بلند ند. جویبار های اب شفاف جاری اند.درتیغهء کوههای بلند، پارچه های ابر گیرکرده اند.پارچه های ابر در تیغه های کوه بند مانده اند.نسیم فارمی میوزد.صدای پرنده گان وصدای جریان آب در جویبارها،سنگهاشفاف ودرخشنده اند. آب جویبا ر ها شفاف ودر خشنده است، ..وسنگریزه هادر زیرآب دانه دانه دیده میشوند، میشود که دانه دانه آنهارا شمرد.درختها سبزاند. سبز درخشان وتازه . سبزه ها پاك و ستره اند و درخشنده ، آرام ،آرام میجنبند. گلهای خودرو، زرد وسرخ ویاسمنی در میان سبزه ها میجنبند. نسیم سرد و ملایم تنم را سرد میسازد ، خنك میخورم و از این سردی حالت تازه یی در بدنم بیدار میشود . لذت میبرم، با عطش فراوان هوا ی پاك وعطر آگین را به درون سینه ام میکشم . به کوهها ، به سنگها ، به سبزه ها ،به درختها ، به گلها مینگرم . به جوبیار درخشنده و شیشه مانند مینگرم. حظ میبرم و افسوس میخورم که چرا تا کنون از این دنیای دل انگیزو جانبخش بیخبر بوده ام. من روی سنگی ایستاده ام ، پرنده ها در میان شاخه هاوسبزه ها میپرند ، هیچکس نیست . چیز ی به نام آدم وحیوان نمیبینم. طوری به نظر میرسد که این جا همه چیز دست نا خورده است . این جا از نگاهها وگامهای خشن آدمها و حیوانها مصؤون مانده است. به خیالم می آید که این جا همه چیز ، مثل تن دخترك زیبا روی فرشته گونی است که از نفسها ونگاههای خشن آدمها وحیوانها مصؤون مانده است . به خیالم می آید که این جا ، مانند دخترك زیبا روی فرشته گون باکره یی است که هر گزنگاه مردی، نگاه آدمی ، نگاه حیوانی به

سویش نتابیده است. همه جا یش باکره است، همه جایش ، چشمهایش، رخساره هایش، گیسوان سیاه ودرازش ، دستها یش ، پاهایش ، همه جایش باکره است وهر گز نگاه مردی و یا نگاه زنی بر او نیفتاده است .

دراین خیالها غرق هستم که نا گهان میلغزم و میان جوی میافتم . تنم ، لباسم ، همه درآب سرد جویبار تر میشوند ، میلرزم، از سردی آب وهوامیلرزم ،دندانهایم به هم میخورند، چه خنك تازه وجانبخشی ! میخواهم بلند شوم . سنگریزه های میان جوی در زیرپایم میلغزند .بار دیگر میافتم ، همزمان با افتادنم صدای شرنگس چور یهایی را میشنوم،حیرتزده به اطرافم مینگرم و از خواب میپرم . صبح یك روز تا بستان است .هنوز آفتاب سرنزده ، روی صفه خوابیده ام . چشمهایم را که میگشا یم ، بالای سرم میبینم که اوایستاده ا ست،کیست ؟ تبسمی در لب دا رد وبه من مینگرد . جام آب برد ست ، پیراهنم تر است .

لحظه یی قبل اوآب جام را درون یخنم ، بر روی سینه ام ریخته است ، باد نرم و جانبخش سحرگاهی میوزد . به او مینگرم ، به هاجر ، هرگز در گذشته او را اینگونه زیباو دلپذ یر ندیده بودم .

چوریهای شیشه یی اش مانند دانه های انار شفاف و تازه اند، حیران حیران به او مینگرم ،او مثل یك کو ستان ، مثل یك دره ء زیبا ، مثل جویبار های شفاف ، مثل درخشنده گی سنگریزه ها ، چشمهایش مانند جویبار های خوابم ستره و صاف اند ،سنگریزه های زیبا ، درزیر نگاهها یش دانه دانه دیده میشوند ، زیباییش مثل درختها ست ،مثل سبزه ها وگلهای کوچك خود رو ،به رنگ یاسمن ،زرد و سرخ ، همه جایش دست نا خورده است .مثل این که هرگز نگاه مردی ، نگاه زنی ، نگاه هیچ موجودی سوی او نیفتاده است.

به خیالم می آید که او سالهائی سال است که ا ز گزند نگاهها ی خشن آدمها ، ا ز نگاههای آدمیزاده گان مصؤون مانده است . چوریهایش ، چوریهای شیشه یی اش مانند دانه های انارشفاف و روشن هستند. مثل این که چشمهای من ،اولین چشمهای بودند که آنها را میدیدند.

از دیدن او همان لحظه ها به نظرم آمد که همه چیزش ، همه جایش باکره و همانند آب صاف‌آن چشمه ها و جویبارها دست نا خورده است . مثل این که من اولین آدمی بودم که اولین بارنگا ه هایم بر رویش میا فتا دند و اولین بار بود که او تمام هستی با کره وتمام نگا ههای پاك و دست ناخورده اش را ، تبسم تازه و ملایمش را نثار آدمی میکرد.حیران حیران تماشایش میکردم، او میخندید وبه من میدید، بار دیگر صدای شرنگس چوریهای سرخرنگ شیشه یی اش را شنیدم. از جا بلند شدم و هاجر قهقهه کنان خندید و مثل آهو بچه یی پا به فرار گذاشت وگریخت.

روی بستر نشستم. این کی بود ؟ هاجر؟ دختر کاکایم؟ چرا تا کنون ستوجه این دنیای گسترده و پر شکوه عشق و زیبا یی نشده بودم.حالت عجیبی به من دست داده بود. روی سینه ام دست کشیدم. پیراهنم به سینه ام چسپیده بود.روی سینه ام از آب سرد ،سردتر شده بود.به خیالم آمد که این آبی که هاجر بالا یم ریخته است، در حقیقت مرا از یك خواب سنگین بیدار ساخته است.چشمهایم را دوباره بینایی بخشیده است.،گوشهایم را توانایی شنیدن بخشیده است ودرون سینه ام آتشی افروخته است.باورم نمیشد که اوهاجر بوده باشد.صدای خنده‌ء مستانه اش هنوز به گوش میرسید. صدای گامهایش، صدای شرنگس چوریهایش، چوریهای سرخرنگ شیشه یی اش. وقتی میخندید، سینه های بلندش میلرزیدندوموهای چوتی کرده اش، روی تخت پشت و شانه هایش میرقصیدند. خاکها از تماس با کف پاها ی نرم او ، سیراب از یك لذت گنگ میشدند و نفسهای گرمش هوا را معطر میساختند.

مگر حیران بودم که چرا گریخت؟شاید از این که بالایم آب پاشیده بودومرا از خواب بیدار کرده بود ،ترسیده بود.شاید فکر کرده بود که من حالا دنبالش خواهم افتاد. گیرش خواهم کرد و ازچوتیهایش خواهم کشید.در حالی که من دیگر آن پسر کاکای گذشته‌ء او نبودم.مات ومبهوت نشسته بودم. زانوانم دربغل،حیران و فرو رفته در یك چرت شیرین ومبهم. مرا چی شده است؟ خدایا! او کی بود ؟ آنچه که دیده بودم ، چی بود ؟

نمیدانستم وسراپا در یك لذت گنگ غوطه میخوردم.درون سینه ام آتشکده یی بر

افروخته شده بود.نمیدانستم مرا چی شده است. درد شیرین ولذتبخشی را در وجودم احساس میکردم و دلم میشد که این حالت و این احساس مرموز من سالهای سال دوام نماید. اما صدای جیغ خروسی مرا از این خیالها جدا ساخت وبه دور پرتاپ کرد.

***

از خواب بیدا رمیشوم.چه خواب شیرینی ! ، دلم میخواهد دوباره بخوابم وهمان خیا لهاوا حساسات شیرین و دلپذیر دوباره به سراغم بیایند .خروسی پیهم جیغ میزند،نمیگذارد که دوباره بخوابم .لحظه یی نمیگذ رد که ناگهان افکار دیگر ی مانند جیغ خروس به من هجوم می آورند .« برخیز ، نماز صبحت را بخوان ، وقت نماز است . » نمیخواهم برخیزم .احساس میکنم که حالم دگرگون است ومثل روزهای دیگرنیستم . سوالهایی درذهنم تکرار میشوند:«من که هستم ، من کجا هستم ؟» میخواهم بر گردم ،میان خوابهایم ، نمیخواهم از جایم بلند شوم . به خودم حیران میمانم . یادم نمی آید که در گذشته ها ، این وقت صبح از خواب بیدار شده باشم . به خیالم می آید که اولین بار است که درچنین وقتی از خواب بیدار شده ام . یك نیروی ناشناخته ، یك احساس ناشنا خته مرا به سوی نماز صبح میخواند . وا همه‌یی در دلم راه یافته است . « امروز باید بر خیز ی،خواب بس است . نماز صبح را بخوان ، لبا س تازه ات به تن کن .امروز یك روز دیگر است . » چه روز دیگر گونه یی میتواند باشد ؟ برای من همه روزها یك سان بود ه اند . هیچگاهی این طور یك احساس مرموز مرا باا ین قوتش برای نماز صبح نخوانده است . به خودم حیران میشوم . این‌احساس‌کم کم در من قوت میگیرد. به خیالم می آید که امروز عید است ، عید رمضان ، ماه نو را در آسمان دیده اند و عید کرده اند . روزه را بشکسته اند و تو هنوز خوابی !یك ماه روزه گرفتی ، معیادش تکمل شده، امروز عید است ، روزه ات را بشکن ، لبا س تازه ات را بپو ش ،بر خیز... » احساس میکنم که بعد از گذشت سالها چنین یك حالتی به من دست داده ا ست . بوی عید می آید . دلم خوش میشود که عید شده است . روی بستر مینیشینم .یك بار

دیگر خـوابهـایم یادم می آیند . هاجـر یادم می آید . دلم را شـور تا زه یی فـرا میگیرد . همان لحظه احساس میکنم که در دلم آتشکده یی را افروخته اند . با عجله بر میخزم ، عیداست ،عید ...با عجله طهارت میگیرم و برای نمازآ ماده میشوم . سپیده کا ملاً ند میده است . به خودم حیران میمانم که چه کنم ؟ نماز ... شاید سالها میشد که نماز را تر ك کرده بودم وشاید هم میخواندم . درست یادم نیست. اما حس میکنم که سالهاست که نمازی نخوانده ام. دقا یقی بعد هوا رو شنتر میشود . من برای ادای نمازمیا یستم. در این لحظه صدای مادرم وزن کاکایم را از بیرون میشنوم .صدا ی شر نگس چوریهای زن کا کا یم را هم میشنوم . آنها باز میروند به شهر، آ نها در این وقتها، سحر گا هان ، قبل ازآن که از آسمان آتش ببارد ، میروند به شهر وپیش از آن که زمین به زمین تنو رداغ مبدل شود ، بر میگر دند به خانه .آنها باز میروند.صدای شر نگس چوریهای زن کا کا یم در خا مو شی صبح آرام آرام فرو میرود .نما ز را که تمام میکنم و رویم را به سلا م میگردانم ، نگاهم به کنج اتاقم میافتد. یك کلچه ء قاق وخا کزده در کنج اتاق افتاده است . لحظه یی به آن خیره میشوم .بعد از دعا بیشتر وبا دقت سوی کلچهء قاق خاکزده مینگرم . حیران میشوم این کلچهء از کجا پیدا شده است ؟ به خیالم میشود که این کلچه در اتاق من امروز پیدا شده است .مگر خاکزده گی وقوارهء قاق وکهنه آن میرساند که کلچه از سالهای سال به این طرف در همین کنج اتاق من بوده ا ست ومن امروز متو جه آن شده ام .بیشتر حیران میشوم ،دردلم یك همهمهء گنگ پیدا میشود . نمیدانم چرا یك نیروی نا شنا خته و کنجکا و اصرار میکند که به سو ی کلچه بنگرم ودرباره ء آن بیاندیشم . هر چند میکوشم به یاد بیا ورم که این کلچه ، این جا ، در کنج اتاق من از کجا آمده ؟ یادم نمی آید . یادم می آیدکه برخیزم و کمی قران بخوانم . هاجر یادم می آید. دوباره سوی کلچهء خاکزده وپوپنك زده میبینم . به خیالم می آید شاید روز ی ها جر این کلچه به را به من داده است؟ شاید سالهای قبل .او در گذشته ها عا دت داشت از کلچه های روغنی ویا شیرینی های که دیگران برایش میدادند ، کمی هم به من نگهدارد و پسان آ نهارا دزدانه به

من می آورد. هنگامی که هر دو هنوز کودك بودیم ، او چنین مهربانیهایی را درحق من انجام میداد . اما این کلچه ؟ این کلچه را چی زمانی به من داده بود ؟ آیا زمانی که هر دو هنوز کودك بودیم ویا پسانها که دیگر کو دك نبودیم ؟ چیز بیشتری دراین باره دستیا بم نمیشود. همین قدر یادم می آید که هاجر این کلچه را به من داده است . آ نهم هنگامی که دیگر ما هر دو کودك نبو دیم .

از اتاقم بیرون میشوم . آفتاب تازه نوك زده است . نمیدانم چرا بیرون آمدم ؟ شاید میخواهم ببینم که هوا هم بوی عید میدهد یانه ! هوا صاف است .هوای عید ... به خیالم می آید که همه از عید مطلع شده واز همین حالا برای عید آما ده گی میگیرند . عید همه را غافل گیر کرده است . همه خفته بودند که امروز هم رمضان است . همه سحر گا ه روزه بسته بودند. اما پسا ن ، در عربستان ما ه نو ، هلال ماه نو نمو دارشده بود . عید در عربستا ن اعلا م شده بود .این اعلامیه تا به این جا که برسد، همین قدر وقت را در بر میگیرد . عید شده است . کالا هانادوخته، سرو جانها نا شسته ، دختران دستهاو پاهای شان را حنا نبسته اند حالا که از خواب برخا سته اند ، افسوس میخورند که شب گذشته چرا دستهای شان راحنا نکرده اند ، حالا خوش هستند... من میدانستم که عید میشود!نمیدانم چرا ،نا گهان به دستهایم مینگرم . انگشت خورد دست چپم حنا رنگ است . حنا شده است . چی کسی کلکم را حنا کرده است .؟خدایا، امروز همه چیز دگرگون است .مثل این که من دیشب جای دیگری بودم . در جمع دختران خاله ،دختران کاکا ، دختران همسایه. آنها خوش وخندان دستها وپا هایشان راحنا میکردند ،میخند یدند، . خنده و مزاح،مرا که دیدند ،یکی خنده کنان صدا زد :

- هاجر ، هاجر ... !

صدای شرنگس چوریها ... وبعد به من هم حنا دادندکه کلك کوچکم راحنا بزنم و حنا که مالیدم همه خندید ند ، قهقههء خنده ها ، شب عید ،مادر ها کجایید ، دختر ها مست شده اند . هاجررا می آزارند ! ها جر ، هاجر ببین !

و هاجر سرخ ، شر مگین ، خودش را در عقب دیگران از من پنهان میکند .

و ناگهان سرو صدایی بر پا میشود. همه بیرون میدویم .در صحن حویلی تابوتی را گذاشته اند.مادر ها ، زنها ، به گریه میشوند . به دور تابوت حلقه میز نند ! های های ی ی ! خانه ات بسوزد ،،بچه ات جوانمر گ شود ، الهی تخت و بختت چپه شود ، الهی در بگیری.. الهی دخترت مثل هاجر من یتیم شود ، الهی خانه ات بسوزد ؛ خدا آ آ آ، خدا آ آ آ ...!

وتابوت پدر هاجر را که کشته شده بود ، از جنگ ، آورده بودند .

کلك کوچك دست چپم را میخواهم پا ك کنم .مگر رنگ حنا ی آن نمیرود .ازاین که به یاد روز کشته شدن کا کا یم میا فتم،خودم را سر زنش میکنم ! « قهر خدا می آید ، در صبح روز عید ، تو باید خوش باشی ، عیداست ، میدانی؟ غصه و غم را ازخودت دور کن! »

دوباره بر میگردم به اتاقم . همین که داخل دهلیز میشوم ، ناگهان « زیر خانه » یادم می آید. اتاق من ساختمان عجیبی دارد ، به دروازه که داخل میشوی ، یك را ه زینه دارد که به زیر خانه میانجامد ویك در دیگر که آن طر فش اتاق من است یعنی درزیر اتاق من ، یك اتاق زیر زمینی دیگر است . از زینه ها که پایین میروی، با دروازهء کهنه وقدیمی دیگری رو به رو میشو ی که همانا دروازهء زیر خانه است . از روزی که این جا را دید ه ام وبه یاد دارم ،یادم هست که همیشه این دروازه قفل بوده است . یك قفل قدیمی زنگ زده ء سیاه شدهء دراز شکل . دروازه فرور فته در دل خاك ،قفل خاکزده، مثل این است از هما ن روزی که این قفل درآن جا زده شده است ، دیگر احدی آن را نگشوده است . یادم است که یگان وقت از مادرم در باره ء این زیر خانه میپر سیدم ، مادرم تکان میخورد . با شك و تر دید سویم میدید . معلوم میشد که خوش نداشت کسی در بارهء آن چیز ی از او بپر سد . بابی میلی میگفت :

- چیزهای کهنه ،تق و پق بیکا ره ام را آنجا مانده ام .

نمیدانم کیها ، میگفتند در میان تق و پقها ، یکی هم گهوار هء مادرم است که از بلخ با خودش آورده است . یك گهوارهء تاشقرغانی که مادرم میان آن بزرگ شده

است . مادرم نمیدانم ، چرا هیچگا ه خوش نداشت که کسی در باره آن زیر خانه چیز ی بگو ید. چه رسد به آن که بگذارد که کسی آن را بگشاید . معلوم بود که مادرم آنها را ،آن تق و پق های بیکاره را بیشتر از هر چیز دوست داشت .شاید یگان وقت که فرصت را مسا عد میدید و دور پیشش را خلوت میبا فت ، دزدانه می آمد و این قفل زنگزده رامیگشود و آنگاه که از موجودیت تق و پقهایش مطمین میشد ،دوباره قفل را میزد و میرفت . من همیشه که دسته یی از کلید ها را که مادرم آنهارا به یك سوزن بند میبست و روی سینه اش می آویخت ، میدیدم،خیا ل میکردم که یکی ازآن کلید ها ، کلید قفل همین زیر خانه است . یك بار دلم میشود که بروم واین قفل قدیمی را باز کنم و چیز های درون زیر خانه را ببینم. از زینه ها پایین میروم،بوی زننده‌ء نم و اشیا ی فرسوده به مشامم می آید . تا ر عنکبو تها به سرو رویم میچسپند . تار هارا با دست هایم دور میکنم، به در وازه میرسم . در همان طور در دل زمین ، فرور فته و خوابیده است . به قفل دست میبرم ، بسته است .میخواهم برگردم . میترسم که اگر مادرم خبر شود،آ ن گاه مرا لت وکوب خواهد کرد . کنجکاویی عجیبی مرا وا میدارد که قفل را بگشایم ، خشت پخته‌ء نیم پارچه را پیدا میکنم و تو سط آن چند ضربه‌ء محکم به قفل میزنم . قفل با نا توا نی و عجز میشکند ، قلبم میزند . نوعی ترس ودلهره سرا پایم رافرا میگیرد .میتر سم . دلم میخوا هد ، حا لا هم بر گردم واز این کار منصرف شوم ، اما نمیتوانم . زنجیره را دور میکنم و در را به آهسته گی میگشا یم .در خا کزده با نالش خشك و گو شخر اشی باز میشود . زیر خانه تا ریك است ،نیمه تاریك ، روشنی صبح از روز نه‌ء دیوار به درون اتاق تابیده است ،در حالی که دلم کم کم از ترس میلرز د ، کورمال کورمال دو، سه قدم پیش میروم . حالا چشمهایم میتوانند اشیای درون خانه را اندك اندك تشخیص دهند . یك گهواره‌ء چوبی کهنه که رنگش هنوز تازه است . بازو ها، چوبها و چوریها یش رنگین است، مثل چوریهای دخترکان در روز های عید . به رنگهای زرد ، سرخ ، گلابی ، آبی ،کاهی ، کبود یاسمنی ..قسمتهایی از چوب گهواره ، مثل چوریها رنگ شده اند . مثل چوریهای

نازك و پهن .روی دیوار، دایرهء کهنه یی آویزان است . یك دایرهء کهنه قدیمی ،شاید پوستش ،ازپوست آهو ست . اما پوست پاره شده ، کفیده است . زنگوله های طلایی رنگی درقسمت چوبی دایره دیده میشوند که تیره و تاریك شده اند ، رنگ آنها به مرور زمان تیره شده است ، طلا یی رنگ مایل به سیا هی . روی پوست دایره ، گلهای کلان کلان و رنگین رسم شده اند ،گل های مثل گلهای پتونی . نمیدانم چرا ؟ پوست دایره ،آهویی را به یادم می آورد . یك بار به ذهنم می آید که من گو یا یك زمانی آهو یی بوده ام وشکار چیان مادرم راشکار کرده و از پوستش دایره ساخته اند . یك بار به ذهنم می آ ید که مادرم این دایره را به خاطری نگهداشته است که مادراورا شکا رچیان ،شکار کرده و از پوستش این دایره را ساخته اند ومادرم این دایره را به طور نشانه یی از مادرش ، نشانه یی از گذ شته های آهویی اش نگهداشته است .در کنج دیگر یك چرخ کهنه و شکسته ء تار ریسی افتاده است . چیزی هایی پهلوی چرخ افتاده اند . آنها را بر میدارم ، دستم میلرزد ، مثل این که برق داشته باشند. گرد هایش افشانده میشوند . دوتا دستمال دست زرزری ،زردارسپید رنگ که چرکین شده اند . لکه هایی حنای خشکیده روی دستمال ها به نظر میخورند . از همان دستمالهایی که برای شب حنای عروسها میسازند « اینها شاید یادگار شب حنای مادرم اند !» و یك سرمه دانی قدیمی تکه یی یورمه دوزی شده، نمیدانم چرا با دیدن آن بخارا یادم می آید . مثل که این سرمه دانی رااز بخارا آورده باشند .چیز های دیگری هم هستند . یك صندلی شکستهء چوبی ، زمستان یادم می آید، پا غنده های برف وصندلی گرم وروی صند لی بخار سفیدرنگ از پیاله ءچای بلند میشود ودستمالی پر از جواری پیلهء گرم ،مزهء جواری پیلهء گرم در دهنم پیدا میشود ،دهنم آب مید هد . پایی دردرون صند لی ،با انگشتا نش پا یم را میفشارد ، پای داغ ،آن سوی صندلی کسی نشسته است و به بالشتی که به دیوار تکیه داده شده است ، تکیه کرده است ومن این طرف صندلی نشسته ام ،به نقش ونگارها ی رختی خیره شده ام که بالای لحا ف صندلی پهن کرده اند . آن طرف دختری نشسته است . آرام وخموش ، نیم تنه اش در زیر لحاف

صندلی است ، مانند من ، انگشتان پایش آرام آرام با انگشتان پای من بازی میکند ، من گرم شده ام ، صندلی هم گرم است .بدنم داغ شده است و ناگهان با یك تکان پای اورا با پایم تیله میکنم ،چیغ میزند . پایش را از صند لی بیرون میکشد . مادرم که آتش تازه آورده است ،میپرسد :

ــ چه شد ؟

میگوید :

ــ پایم سوخت ، مابین آتش صندلی ....

لحظه یی بعد ،مادرم باردیگر میرود. با پاهایم پاهای اورا میپالم ، درون صندلی اما پیدا نمیشوند .او به سوی من نگاه نمیکند ، به سقف خیره شده است و تبسمی در لبا نش پنهان است . میداند که حالا من ناد م از کار کرده گیم هستم ،من باپاهایم دنبال پا هایش میگردم .اما یادم نمی آید که چنین حادثه یی در زند ه گیم رخ داده باشد . نمیدانم چرا چنین افکاری برایم دست میدهند .دوباره به حال می آیم . هوا گرم نفس گیر است .بوی نم وپوسیده گی گیچ کننده است کتابهایی هم هستند .آنهارا بر میدارم چند تا کتاب ورق ورق شده، کهنه وفرسوده ، گلستان ،بوستان ، دیوان حافظ و چند تا کتاب دیگر،روی ورقهای پاره شدهء آنها میخوانم ،ورقه و گلشا ه ، نجما ، سبز پری وزرد پری . بوی نم زننده ء کاغذ های نمزده بیشتر سرم را گیچ میسازد .این چیزهای هستند که مادرم آنهارا بیش از هر چیز دوست دارد. نمیدانم چرا ؟آیا مادرم آنهارا به این مقصددر این جا نگهداشته است که یك روز زنده گی را از سر آغاز خواهد کرد و از این چیز ها دوباره کار خواهد گرفت ؟ اینها چیزهای هستند که مادرم با خودش از بلخ تا به این جا آورده است . نا گهان صدای خشر خشری را میشنوم .مثل آن که حشره ها ،قانقوزکها و شاید گژ دمها

میان اشیا ی زیر خانه در گردش هستند. در این لحظه احساس میکنم که سرم میچر خد . احساس میکنم که می افتم، دلم سست وبیحال میشود . یکباره بالای گهواره می افتم .سرم به چوب گهواره میخورد ، همه جا روشن میشود ،خودم را در کوچه ء چوب فروشی میبابم . یك کو چه ء قدیمی، آن جا ، آن طرف از آن دور ،گنبد بزرگی نمو دار است . کبوتر های سپید روی گنبد آبی و گنبد های دور، و پیش روی سماوار خانه یی ، چارپایی هایی را گذاشته اند که روی آنها گیلم های رنگین هموار اند .چهارپایی های‌چوبی ، زمین را آب پاشی کرده اند. گرمای روز رو به کاهش است . آدمها روی چهار پاییها نشسته اند . چای سبزونقل خسته و بادام میخورند و باهم دیگر گپ میزنند .

نا گهان احسا س میکنم که پایم را چیزی نیش زده است . با عجله ازروی گهواره بر میخزم وبه بیرون میروم . به اتا قم می آیم . انگشت کلان پایم سوزش دارد .انگشت پایم رابه دهنم میرسانم و آن رابا عجله میچوشم و آب دهنم را تف میکنم .دردپایم کاهش مییابد . به یاد زیر خانه می افتم. از این که به زیر خانه رفته وقفل آنرا شکسته ام ، جگرم خون میشود . غمگین میشوم . پشیمان میشوم که چرا چنین کاری را کرده ام و روز عید را برایم روز غم ساخته ام . حالا که مادرم بیاید و ببیند ، چی خواهد گفت ؟ زیر خانه، ذهنم را رها نمیکند .زیر خانه در ذهنم جا گرفته است . با تمام چیز هایش ... هر لحظه به خیالم می آید که مادرم چوچه آهویی بوده است . مادرش را شکار چیان شکار کرده واز پوستش دایره ساخته اند ومادرم این دایره را به همین خاطر تا این زمان نگهداشته است . به خیالم می آید که مادر م این راز ر ا همیشه از دیگرا ن پنهان میداشته است . خوش میشوم که من بالا خره از این راز خبر شده ام . آفتاب همه جا پهن شده است . لباس تازه ام را از میان صندوق میگیرم ومیپوشم . خودم هم نمیدانم که چرا ؟ هر کاری که میکنم به اراده ء خودم نیست . مثل آن است که امرو ز یك کس دیگر اراده ء مرا به دست گرفته و من تابع او شده ام . پیراهن تازه و شسته شده گی را میپوشم . همان پیراهنی است که دیروز زن کاکایم میشست . زن کاکایم که پیراهن مرا میشست ،

مادرم به او گفت :

ـ کالا شوی برای بچه ات نقص دارد ، برای بچه ات !

برای بچه یی که درون شکمش بود . امازن کاکایم با یك علاقه ء آتشین پیراهن مرا میان تغاره انداخته بود ومیشست . زن کاکایم به مادرم گفت :

ـ پروا ندارد ، فقط یك جوره است . ثواب دارد .

ازاین گپ او من حیران شد م . شستن پیراهن من به او چه ثوابی میتوانست داشته باشد ؟ وقتی او پیراهنم را میشست ، من حیرا ن حیران سوی او میدیدم . دلم شد که بپرسم که چرا شستن پیراهن من به او ثواب میرساند، یتیم که نیستم . پدرو مادرم هردو زنده اند ، درآن لحظه متوجه صدای شرنگ شرنگ چوریهای زن کاکا یم شدم . این صدا مرا تکان داد . حالم را دگر گون ساخت . صدای شرنگ شرنگ چوریها ی او همیشه همین طورنوعی نفرت و خشم ناشنا خته ومرموزی رادر من برمی انگیخت. به دستهای زن کا کا یم ،خیره شدم .آستینها یش را بر زده بو د. چو ریهای شیشه یی سرخ رنگ در بند دست هایش شرنگ شرنگ صدا میکردندو در حالی که شکم بلندش او را به عذاب ساخته بود ، با یك شوق عجیب پیراهن مرا میشست . مثل دختر شانزده ساله یی که پیراهن نامزدش را بشوید .

اما من ، در وضع بسیار بدی قرار داشتم . صدای چوریها دیوانه ام میسا خت . مثل همیشه از این صداها بدم آمد . دلم شد بروم و به او حمله کنم. دیوانه وار چوریها یش را یك یك تا بشکنم ، همیشه که صدا ی چور یهای او را میشنیدم ، همچو یك وسوسه یی به من دست میداد . اما نمیتوانستم و ناگز یر فرار میکردم تا این درد جانسوز وطا قت فرسا را فراموش کنم .

همان پیراهن را میپوشم ، بوی صابون کا لا شویی که به پیراهنم زده است ، روزعید را به یادم می آورد .

به یاد مادرم و زن کاکا یم میافتم . آنها رفته اند ، مثل روز های دیگر ، اگر میدانستند که امروزعیداست ،نمیرفتند . دیروز هم همین طور که زن کاکایم پیراهن مرا شست وروی طنا ب هموار کرد وهمرا ه با مادرم چادری های چین دار کبود

رنگ شان را بر سر کرده رفته بودند . مدتی بو دکه هر دوبسیار پریشان و سر گردان بو دند . تقر یباً هرروز میر فتند و میگفتند که به شفا خانه میروند . نزدداکتر ها ، نزد طبیبها . زن کاکایم تکلیفی داشت . اما مادرم بیشتر ازاو و بیشتر از هر کس از بابت تکلیف زن کاکایم مشوش بود و همیشه به اثر اصراروپا فشار ی او زن کاکا یم حاضر میشد که چادر یش را بپوشد و با مادرم برود . یادم است که پدرم هم از همین بابت بسیا رپریشان ووارخطا بود . اصلا او ، مادرم را وامیداشت که زن کاکا یم را نز د داکتر ها وطبیبها ببرد . اما هر با ر که پدر م از مادرم در این مورد میپرسید ، مادرم با نو میدی پاسخ میداد :

ـ هنوز کدام داکتر نیافته ایم که ...

ودیگرچیزی نمیگفت . پدرم میدانست که مادرم چی میگوید . پدرم نشانی داکتر ویا طبیب دیگری را به مادرم میگفت که روز دیگر نزد او بروند . اما زن کاکایم مثل پدرم ومثل مادرم مشوش و وارخطا نبود . مثل این که هیچ خطری صحت او را تهدید نمیکرد .

***

پایم هنوز هم سوزش دارد . زهر گژدم هنوز هم پایم را میسوزاند . مثل این است که چوچهء گژدمی پایم رانیش زده است .اگر مادر و یا پدرش میگزید ، به این زودی دردش آرام نمیشد . حتی بعضی از گژدمها ی این جا آن قدر زهر ناك هستند که آدمهارا کشته اند . در محلهء ماتصادفاً گژدم خیلی فراوان است . یك عده از آدمها ی محله ما را این گژدمها هم به آن دنیا میفرستند .

امروز عید است . امروز ، تنها امروز به میل و رغبت خودم لبا س تا زه ام رابر تن کر ده ام .مثل اینکه امروزکس دیگری درمن حلول کرده ومرا وا داشته است تا لباس تازه بپوشم. بسیار بیقرارو بیتا ب هستم . احساس میکنم ، عاشق شده ام، و جودم ازیك عشق تازه و آتشین ، ازیك دلباخته گی ودرد دلپذیردلبا ختن لبر یز است

هر لحظه احسا س میکنم که سر انجام در چشمهای دختری که سالها دوستش داشته

ام ، امروز نگاه محبتبار ی رادیده ام که این حالت فوق العاده شیر ین و دل انگیز رادر من بیدار ساخته است ،در خالی که چنین چیزی واقع نشده و هر چه بود ه،در خواب دیده ام.

احساس میکنم که امروز یك دگرگونی عمیق ویك تغییر غیر مترقبه در احساسا ت درونییم به وقو ع پیوسته که مرا بی نهایت به حیرت افگنده است .

نمیدانم چرا احساس میکنم که سالها کور بوده ام و امروز به صورت نا گهانی بینا شده ام وچشمهایم دوباره دنیارا ، روشنی را و زنده گی را میبینند .احسا س میکنم که کر بوده ام و امروز نا گهان گوشهایم باز شده و صدا هایی را میشنوم . امروز دنیـا و اشـیـایش ، زند ه گی وصـداها یش ، در ها و دیوار ها، خـانه ها و خاشاکها ، چوبها و سنگها همه چیز تازه و د لپذیر به نظرم می آیند . همه چیزبرایم تماشایی حیرت انگیز ، جذاب و پر کشش اند . مثل آن است که من سا لهای سال از دیدار این چیزها محروم بوده ام ودر ظلما ت نا بینایی میلو لیده ام و تنها میتوانسته ام درها و سنگها وچوبها را حس کنم و کور کورانه ا ز آنها تصا ویری در ذهنم بسازم که با واقعیت همگو نی نداشته باشند . امروز میبینم ، امروز میشنوم ، امروز احساس میکنم ، امروز به یاد می آورم .امروز مز ه، معنی زنده گی رااحسا س میکنم ، امروز در مییابم که روشنی چیست وتاریکی چی مصیبت تلخ و دردناك است .

نمیدانم چرا به خیا لم می آید که این حس عشق و دل باخته گی سالهای قبل، شاید زمانی که نا بینا و نا شنوا نبودم ،در قلبم جوانه زده بود و امروز این جوانه هابار دیگر تازه شده اندوبه شگفتن رو آورده اند . احساس میکنم که سالهای قبل ،هنگامی که بذر این دلباخته گی و عشق در کشتزار قلبم پا شیده شده بود ، طوفانی از سر ما وبرف آغاز یافت و دنیا ی درونم را به دنیا ی یخبسته یی مبدل ساخت . این سرماویخبسته گی سالهای سال دوام کردومن دراین مدت کور وکر بوده ام ومن دراین مدت گویا به یك جسم یخبسته مبدل شده بوده آ م . همه چیز را از یاد برده بودم وامروز ناگهان این فصل طو یل چندین ساله، سر ماو یخزده گی خاتمه

یافته وآفتاب ماه حوت ، مرا از آن یخبسته گی بیدار ساخته است .

بار دیگر جوانه های عشق ودلباخته گی که در کشتزارقلب وروانم پاشیده شده بودند ، به رو ییدن آغاز کرده اند وچشمهای کورم بار دیگر سوی دنیا وزنده گی بینا شده و گوشهایم بار دیگرشنوایی شان را باز یافته اند و امروز این احساسات شیرین ودل انگیز از ته خانه های ویرانه ویخبسته ء ضمیرم بار دیگر قد بلند کرده وخودشان را مانند یك دشت پرلاله و سبزه به من نمایانده اند .

از اتاقم بیرون میشوم .دلم درون سینه ام میتپد . بیقرار و بیتاب هستم . سرا پا عشق و محبت ، سرا پا دلبا خته و مفتون، گویا سالها قبل ، آن زمانی که این احسا سات شیرین درمن زاده شده بود ند ، زنگی نواخته شده بود وزنده گی را برای من تعطیل نموده بود .

این تعطیل تا این دم ، تا امروز دوا م کردکه بار دیگر همان احساسات درمن بیدارشده اند . این تعطیل در حقیقت سالهای درازی را دربر گرفته بود . اما برای من مانند چند لحظه ء کوتاه بود. این تعطیل واین وقفه اکنون پایان یافته است . من دوباره به حال آمده ام .حالت کرختی ، حا لت کوما گذشته است و یخها کم کم وبه تدریج آب میشوند ومن همان احساسات دلپذ یر و عاشقانه را باردیگر درخودم مییابم ، با همان تازه گی وطراوتی که درابتدا بودند . خدا را شکر میکنم که خودم را، آن دنیا ی شیرین ودلپذیر دلبا خته گی و دوست داشتن را دوباره یافته ام.گویا پس از سالها انتظار کشیدن ، سوختن و ساختن ، امروز در چشمهای قشنگ و زیبای دختری که دوستش دارم ، پا سخ گرم عشق و دوست داشتنم را دیده ام . برای اولین بار است که خودم را آدم خوشبختی احساس میکنم ودلم مملو از محبت گرمیست که نگا ههای باکرهء یك جفت چشمهای سیا ه و خواستنی به من بخشیده اند. آ رام آرام ، حیران ، حیران ، شیفته ،شیفته ، بی اختیار به راه میافتم . مادرم وزن کاکایم نیستند ؛ هنوز نیامده اند . شاید دقا یقی بعد برسند . میخواهم بروم . هاجررا ببینم ، به هاجر بگویم که امروز، امروز عید شده ، آیا توخبر داری یانی ؟ دستهایت را حنا کرده ای یا نی ؟ راهی حویلی آنها میشوم . درحالی که در گذشته

ها چنین کاری نمیکردم . به اتاق زن کاکا یم داخل میشوم . شاید هاجر این جا باشد .در گوشهایم شرنگ شرنگ چوریهای زن کاکایم طنین میا فگند . اما ناگهان صحنه یی را میبینم که سخت تکان میخورم ، حیران میمانم .

وحشتزده ، چشمهایم را میمالم . باور کردنی نیست . پدرم به رو ی اتاق افتاده است .چشمهایش باز، سوی سقف ، پیراهن سپید ش به خون آ غشته ، سر ورویش زخمی وخون آلود. کارد خون آلودی پهلو یش افتاده است .یك خشت پخته ء نیم پارچه یی سرخرنگ هم پهلویش افتاده است .مثل همان خشت نیم پارچهء پخته یی که من با آ ن قفل زیر خانه را شکسته بودم ، فضای اتاق را عطر گل سنجد فرا گر فته است . پدرم را کشته اند !

ابتدا میترسم ، اما دقا یقی بعد تر س وحشت ترکم میکنند .به کار د مینگرم . کارد به نظرم آشنا می آید،مثل خشت پارچه. . این کارد مانند همان کاردی است که دو هفته قبل ،مادر و زن کاکایم هنگام بر گشت از شهر ، از سر راهشان خریده بودند، کارد ی برای آشپز خانه ....

این طرف وآن طرف نگاه میکنم ، کسی نیست ، شاید هم ، هنوز در خواب هستند. . هاجر ، برادرها و خوارکهای من ، شاید همه درخوابند و خبر ندارند که امروز عید است .

برمیگردم ، راست به کوچه می آیم . این طرف و آن طرف نگاه میکنم . میخواهم ببینم که آیا کودکان لباسهای نو شان را پوشیده اند و یا خیر ؟میخواهم ببینم که آیا مردم برای نماز عید سوی مسجد میروند ویا نی ؟

پدرم یا دم می آید ، امروز مردم پشت سرکی نماز خواهند خواند ؟پدرم که مرده است، اورا کشته اند ، پس امروز نماز عید را چی کسی خواهد داد ؟ اما م مسجد تان را کشته اند ، مردم ! عید تان به عزا تبدیل شده ،مردم !

در این لحظه متوجه عبدل میشوم ، عبدل دیوانه ، با همان لباس چرکین و پاره پاره اش از کوچه میگذرد ، صدا میکنم :

ـ عبدل ،عبدل ! امروز عید شده !

عبدل مثل همیشه ، صدایم را نمیشنود . همان کارد کهنه وزنگزده اش در دستش است ، دوان دوان از مقابلم میگذرد . من باردیگر غرق تماشای سر وپای اومیشوم . پاهای برهنه وچرکین ، لباس پا ره پاره ، موی رسیده ، ریش ترا شیده ، نمیدانم چرا هربا راز دیدن او دلم میشود ساعتها تماشا یش کنم .از تماشا یش سیر نمیشوم . مردم اورا « عبدل دیوانه » میگفتند ..مردم او را « دیوانه ء بی آزار » میگفتند. به راستی هم کاری به کار کسی نداشت. از صبح تا شام کنار قبرستان محلهء ما مینشست وبا کارد کهنه یی که در دستش میبود ، روی زمین نقش و نگارهای رسم میکرد که معنا یش را جز خودش کس دیگر ی نمیتوانست بفهمد .

عبدل میرود ونا پد ید میشود. میبینم که دو زن چادر ی دار از آن سومی آیند،با چادر ی ها ی چین دار وکبود رنگ .میدانم که مادرم و زن کاکایم هستند که بر میگر دند . میخواهم به آنها بگویم که امرو ز عید شده است. پدرم مرده، پدرم راکسی کشته ، وقتی نزدیك میشوند . میبینم که هاجر هم به کو چه آمده ،خنده کنان ،سوی حویلی اشاره میکند . مادر م و زن کاکایم وحشتزده دنبال هاجر به درون حویلی میشتابند و من حیران میشوم که چی حادثهء وحشتناکی رخ داده باشد. من هم بر میگردم ، به اتا قم . همین که داخل اتاق میشوم ، بوی زننده وتیز عطر گل سنجد مشامم را می آزارد .

فضای اتاقم ازبو ی عطر گل سنجد پر شده است . وا رخطا به هرسو نگا ه میکنم، نا گهان در پهلو ی بسترم ، کارد خون آلودی را میبینم ، با عجله کارد را بر میدارم، ، میترسم . خون روی تیغهء کارد خشکیده است ، از دیدن کارد ، همان کارد ی یادم می آید که پهلوی جسد پدرم افتاده بود ، کاردی یادم می آید که دو هفته قبل ، چهارده روز پیش ،مادرم وزن کاکایم از بازار خریده بودند .حیران میشوم . نمیدانم این کار د از کجا در اتاق من آمده است . شاید این کارد هم مثل آن کلچه ء قاق و پو پنك زده از مدتها به این طرف درون اتاق من بوده که من متو جه آن نشده بودم .

آه عطر گل سنجد ! عطر گل سنجد ازکجا شده است ؟ حیران حیران به هر سو

میبینم ،میخواهم از کوزه ء کوچك سفا لین که در گوشهء اتاقم است وهمیشه آن را مادرم از آب پر ساخته و برا یم میماند، کمی آب بنوشم ، یك جام آب میگیرم ، حلقم خشك شده است ، جا م آب را که با لا میکشم ، از نوشیدن باز میمانم .
آب آلوده به عطر گل سنجد است .مثل این که کسی به درون کوزه ام یك بوتل عطر گل سنجد را ریخته باشد . دلم بد میشود، استفراق میکنم . از این بوی ، ازاین عطر همیشه بدم می آید . حا لا این عطر نفرت انگیز ، تمام فضای اتاقم را انباشته است . وحشتزده کار د را زیر بستر خوابم پنهان میکنم ، با این کار کمی دلم آرام میشود . احساس میکنم که جنایت بزرگی را از نظر دنیا پنهان کر ده ام.

***

هنوز ظهر دو ر است . در اتا قم نشسته ام ، بیقرار وبیتاب . حالا که سایهء مرگ پدرم در فضای حویلی افتاده است ، در پهلو ی بیقرا ری و اضطراب عاشقانه، احسا س میکنم که بسیار سر حال هم هستم .در پهلو ی این سر حال بودن ، عصبانی و خشمگین هم هستم .آنهم به خا طر مرگ پدرم .. نمیدانم چرا ؟ به خیالم می آ ید که امروز در میدان عشق و دوست داشتن کمی عقب مانده ام وخیال میکنم که این عقب ماند ه گی و ناکامی را هرگز جبران کرده نخواهم توانست . این احساس ، حالت گنگی را در من ایجاد کرده و مرا خشمگین ساخته است .

سر خودم قهرهستم . مثل این است که گویا نتوانسته ام ،طوری که آرزویم بود ، نتوانسته ام حدود عشق و دوست داشتنم را ثابت سازم . خودم را ملامت ومقصر احساس میکنم . خودم را در دوستی و عشق یك قدم عقب افتاده تر حس میکنم. .نمیدانم چی اشتباهی کرده ام . آن هم اشتبا هی که از مقا بل شدن با هاجر میشرمم
پدرم مرده است . یا بهتر بگویم صبح امروز کسی پدرم را کشته واورا سوی دوزخی که او در طول زنده گیش در بارهء آن به دیگران معلومات میداد ، فرستاده است . پدرم راهنوز دفن نکرده اند . عده یی از دوستان پدرم ، شاید هم دشمنانش،

کی میداند ؟ ـ حتی آنها یی که اورا چندان دوست نداشتند ، حالا شاید بنا به مجبوریت ، بنا به رسم و رواج روز گار در صحن حویلی ما جمع شده اند تا جنازه ء پدرم را مشایعت کنند .

اما عطری که اتا قم را پر کرده ، دهان ودر ونم رافرا گرفته ، سخت آزارم میدهد. عطر سنجد که پدرم همیشه از آن استعمال میکرد . در خانه ، در بازار ، درکوچه ، در مسجد ... از هر جایی که میگذشت ، فضای آن جا ازعطر پدرم معطر میشد و من ازاین بو ی همیشه بیزارو گریزان بودم . اتفاقاً امروز این عطر در اتا ق من پیدا شده است . اول صبح از عطر خبری نبود . اما پسان که از کوچه آمدم ، اتا قم را این بوی زننده وتیز اشغال کرده بود و شاید هم کسی یك بوتل کوچك از این عطررا درمیان کوزهء آب اتا ق من ریخته بود .

نمیدانم چطور و چرا ؟ شاید پدرم قبل از این که کشته شود ،دقایقی را در اتاق من سپری کرده بود .در حالیکه در گذشته ها هیچگا ه پدرم به اتا ق من قدم نمیگذاشت . واضح است که ازدیدن من بیزار بود وهیچ نمیخواست که رنگم را ببیند.

به حالت خوشا یندی فکر میکنم که امروز به سرا غم آمده است . احساس میکنم که کاملاً آدمی دیگری شده ام . احساس میکنم مثل عاشق و دلبا خته یی هستم که پس ازسالها از معشوقهء زیبایش سخن دل انگیزی شنیده است . چشمه های امید وعشق درمن جو لا ن زده و چشمه های احساسات عا شقانه ء بسیار دلپذ یر در وجود من به گونه غیر قابل تصور بیدار و جاری شده اند . مثل اینکه مرگ پدرم چشمه های احساسات و عواطف گم کرده را در من باز کرده و گویا حیات او ، این احساسات عاشقانه و دل انگیز را همواره در من سر کوفته نگهمیداشته است . اصلاً نمیتوانم یك رابطه ء منطقی بین مرگ پدرم واین تغییر درونیم بیا بم . اما آ نچه را امروز که همه در سوگ پدر م اشك دروغین میریزند ، احسا س میکنم ، همانا احساس دلپذیر عاشقانه است .

از لباس تازه یی که پوشیده ام ، حظ میبرم وهر لحظه دلم میشود از خانه بپرم

بیرون ، دلم گواهی میدهد که دختر ك دلخواهم ، به لب بام منتظر نگاههای محبتبار من ایستاده وهمین لحظه که چشمهایش به هر سو نگاه میکنند ومرا میجویند ، باد دامن گلدار پیرا هنش را به ا هتزار در آورده است . به خیالم می آید که زمانی چنین حادثه یی در زنده گی من اتفاق افتاده است . مثلاً چندین سال قبل ، اما مثل این که به اثرکدام حادثه غیر متر قبه ، من این چند سال را در حالت دیگری سپری کرده ام که با لا خره دوباره به حال آمده ام وهمان طراوت و تازه گیش درمن زنده شده است . در حا لی که خودم چنین یك فاصله ء زمانی را احسا س نمیکنم . به خیالم می آید که همین یك ، دوساعت قبل در چشمهای هاجر دیده ام که چه با تمنا و محبت به من نگاه میکرد .

تبسم زیبایی در لبها یش موج میزد . حالت گرم ودلپذیری درچشمهایش بود .

از گو شه ء بام به من میدید و مرا سویش میخواند . باتمام وجودم احساس میکنم و متیقن هستم که هر چه بود ، امروز به وقوع پیوسته است .

احساس میکنم که بین من و این حادثهء دلپذیرفاصله ء زمانی به اندازه ءچندین سال وجود ندارد .ممکن است ، همچو حادثه یی اتفاق افتاده باشد.

اما این حالت زیبا را ،عطر گل سنجد که فضای اتا قم را انباشته است ،بر هم میزند و گاهی هم صدای شرنگس چوریها ... مثل صدای چوریهای شیشه یی وضخیم زن کاکایم حالم را بر هم میزند .اما با وجود آن که عطر گل سنجد و صدای چوریها مرا ، احساساتم را اخلا ل میکنند ، نمیخواهم لحظه یی هم از آن حالت شیرین بیرون شوم .اما از سوی دیگر فکر میکنم که وقت بسیار کمی در اختیار دارم .

خیال میکنم بعد از این ، این حالت دلپذ یر را از دست خواهم داد .گوییابه یك سفر دورو درازی رونده هستم . شاید هم به جنگ نا معلو می که برگشتنش به خدا معلوم است . میخوا هم به خودم بقبولانم که من در چنین روزی که پدرم را به خاك میسپارند ، درحین خوش بودن وسر حال بودن ، عاصی وخشمگین هم هستم و دلم در اضطراب کشنده یی میسوزد .احساس میکنم کاری شده که در میدان عشق و

دوست داشتن ، کوتاهی جبران ناپذیر ی از من سر زده است . در حین حال بسیار وارخطا هم هستم . مثل این که ساعتی بعد ، مرا خواهند بردوبه زندان خواهند افگند ویا هم چوبه ء یك دار تازه سا خته شد ه منتظـــــــــــــــر من است .
دیگران همیشه مرا محکوم میکردند که هذیان میگویم و همین هذیانها بودندکه مرا از آنها و آنها ر ا ازمن ظا هراً دور نگهداشته بو د.اما اکنون همه ءاین فا صله ها از میان برداشته شده اند ومن دوباره به حال آمده ام وفکر میکنم خوب و به موقع به حال آمده ام .

***

گرمی هوا لحظه به لحظه طا قتفرسا تر میشود.هوا مثل روزهای دیگر داغ است و سوزنده . اما من امروز بیشتر از هرزمان دیگرشدت گرمی هوارا حس میکنم . عرق از سر ورویم جاری است ولباس تازه یی که پوشیده ام ، تر شده وبه جانم چسپیده است . کوزه را خالی کرده و آب تازه آورده ام و هر لحظه از آن جامی مینوشم . هنوز هم آب کوزه بوی گل سنجد میدهد . در ها ودیوارها همه مانند تندور داغ شده اند ، اکنون حرارت آفتاب ، از سقف و دیوار های اتاق به داخل نفوذ کر ده ومرا در چنگال خویش میفشرند تا بسوزانند . مثل این که امروز از آسمان آتش میبارد ، ماه جوزا یا سر طان است . اوج گرمی تابستان که دیوانه گی دیوانه ها در این ماه ها اوج بیشتر میگیرد ،اصلاً آنهایی قادر به احساس این گرمی میتوانند بو د که چند روز ی را در این محله ء مابگذرانند.محلهء ما یك محله ء بی آب وسبزه است زمین وآسمانش ، خاك و بادش ،همه چیز ش برای ما بیگانه اند . از مانیستند ، ما از آنها نیستیم . در سیمای همه چیز ش بیگانه گی نفرت و خشم میجوشد . همه چیز ش به ما با نگاههای حقارت مینگرد .مادرم هر وقتی که از گرمی ، بیگا نه گی ، نفرت و خشم این جا به ستو ه می آ مد ،یاد وطن میکرد . وبا سوزو گدا ز از دیا ری سخن میزد که من آن را ند یده بودم و نمیشناختم: «هی هی چه وطنی داشتیم ، اگر هیچ چیز ندا شتیم ، آب و هوایی داشتیم ، با غ و بوستانی داشتیم . کسی نمیگفت که از این جا بر خیز به آن جا

بنشین . اگر هیچ چیز نداشتیم ، این طور بد بخت هم نبودیم . خانهء اوروس بسوزد که مارا دربه درو خاك به سرساخت .... »
ها ، زمینش ، آسمانش ، خاك وبادش ، همه چیزش به آتش مبد ل شده است . مثل این است که آدم را میان داش افگنده باشند .شاید هم محلهء ما در مقابل یکی از دریچه ها ی دوزخ مو قعیت دارد که پدرم یك عمر درباره ء آن به دیگران معلومات میداد .
در چنین گرمایی که عطر سنجد سخت میازاردم ، فکر میکنم زیردوشك خوابم، جنایت بزر گی را پنهان کرده ام و خودم رو ی آن دراز کشیده ام تا این جنایت بیشترپنهان بماند . من در اتاقم هستم ، در اتاقی که همیشه خوش داشته ام در آن باشم.نمیدانم چطور این اتاق به دستر س من قرا ر گرفت . اما آنچه که برای من اهمیت دارد ، احساس آرامشی است که در این اتاق به من دست میدهد. حالا هم هر چند که عطر سنجد ، کارد خون آلود زیر بستر خوابم وگا هگاهی صدای چوریهای شیشه یی نارا حتم میسازند ، احساس آرامش میکنم .
این اتاق طور ی ساخته شده که از دیگر اتاقهای حویلی ما دور وجداست . در گوشه یی از محوطه ء حویلی بیرونی مو قعیت دارد که با گل پاخسه وچند تا چوب کرم زده ونیمه جان اعمار شده است . نه با اتاقهای درون حویلی ملحق است و نه با اتاقهای بیرون حویلی .من این اتاق را همیشه بیشتر از همه چیز دیگر دنیا دوست داشته ام .
یك اتاق چهارکنج که کلکین ندارد . فقط یك در که سوی حویلی است و یك سوراخ به اندازه یك کاغذ پران نیم تخته یی سوی کو چه دارد ، از آن جا همیشه صدای رهگذران خسته و سر گر دانی را میشنوم که ازکوچه میگذرند ویا صدای بچه هایی خرد سال را که در مسجد کوچه ء ما «بی زبر بی » میخوانند . نمیدانم ، پدرم چطور حاضر شد که این اتاق را به من بد هد . سالهای قبل پدرم ، زنها ودختر ها وجوانهایی را که دیوانه میشدند و آنها را نزد اومی آوردند ، دراین اتاق نگهمیداشت وآنها را دراین اتاق «کوف و چوف» میکرد تا جور شوند .

پدرم این دیوانه هارا ، این دیوانه دختر ها ،این دیوانه زنکها و دیوانه مردکهارا چند شبی در همین اتاق نگهمیداشت وشبها یك یا دوساعت به درون این اتاق می آمد ودیوانه ها را « کوف و چوف »میکرد ، دم ودعا میکرد.نمیدانم که دیوانه ها جورمیشدند و یا نی ؟

سالهای بعد ،پدرم از این کارها دست کشید . نمیدانم چرا ؟ شاید تعداد دیوانه ها زیاد شدند ویاهم پدرم اهمیت و اعتبار قبلییش را از دست داد ویا « کوف و چوف» های او بی تاثیر شدند و شاید هم بد بختیها ی مردم محله ء مابه حدی فزونی کسب کردند که دیگر کسی به فکر دیوانه ها نشد.ممکن همین دلا یل سبب شدند که این اتاق بالا خره به من تعلق بگیرد .من دراین اتا ق هیچگاه احساس تنهایی نمیکردم . همیشه در سیمای دیوار هایش ، دیوانه زنکهاو دیوانه مردکها یی را میدیدم که بامن بسیار صمیمانه گپ میزدند ودر ددل میکردند .

من آنها را با خودم بسیا ر صمیمی مییا فتم وهمیشه احساس میکردم که آنها آدمها ی خوبی بوده اند . در مییافتم که همیشه آدمها ی خوب و حساس دیوانه میشوند .آنها بادیوانه شدن شان به دیگران ثابت می سازند که هنوز انسان اند وانسان باقی مانده اند وهنوز روح شان آلوده و مکروه نشده است وهنوز در درون شان پا کی وصداقت ، عصیان وپر خاش نخشکیده اند .همیشه با آنها درد دل میکردم ، گاهی هم با آنها بلند بلند گپ میزدم ، آنها میخندیدند . من هم با آنها یکجا قهقهه کنان میخندیدم . صدان خنده های مادر این اتاق کوچك میپیچید . شاید همین مو ضو ع سبب شده بود که مرا هم دیوانه بخوانند و شا ید روی همین دلیل پدرم که پسانها از من ما یوس ونومید شد ، پذیرفت که این اتاق از آن من باشد وبه این گونه مرا وهذیانهای مرا از خود و دیگران دور ساخت . پسانتر ها ، مادرم هم از من دل کند ودیگران هم گفتند که من «معاف هستم » جای من همین اتا ق شد .دراصل کسی این اتاق را به من نسپرده است، جریان زنده گی طوری آمد که این اتاق به من تعلق بگیرد .آنهاهربار ، همین که مرا گم میکردند ، یا از قبرستان میافتندم ویا هم از همین اتاق .

حالا ظهر کم کم نزدیك میشود . گر می هوا چنان شدت گرفته است که گویا میخواهد امروز آدمهای محله ء مرادر همین دنیا با آنچه که پدرم همیشه در بارهء آتش دوزخ میگفت . آشنا سازد . یادم می آید در گذشته ها هوا که همین طور داغ میشد وهفته ها باران نمیبارید ، مادرم میگفت :

ــ غضب خدا ست ، حتمی دراین شهر گنا ه زیاد شده !

از مادرم میپرسیدم :

ــ ما چه گنا ه کرده ایم ؟

مادر م جواب میداد :

ــ ما گنا ه نکنیم چه ؟ مجبور هستیم که به خاطر گنا ه دیگران بسوزیم .

وبعد ها ، همیشه که هوا همین طور داغ وکشنده میشد ، به خیالم می آمد که در فضای محله ء ما با ر گناهان و گنهکاران سنگینی میکند ، گپهای مادرم یادم می آمدند ، حیران میشدم که چرا ما محکوم هستیم که بار گنا ههای دیگران رابردوش بکشیم ؟

امروز هم که یکی از همان روز هاست ، نمیدانم باز چرا هواغضب کرده ومارادر شعله های آتش کباب میکند . صدای هایی میشنوم . در مییابم که همه عجله دارند تا شست وشوی پدرم ،شست وشوی نعش پدرم هر چه زود تر تمام شود. همه هراس دارند که نعش میگندد . درحالی که پدرم صبح امروز هنگامی که مادر م وزن کاکایم به شفاخا نهء شهر ونزد کدام طبیب رفته بودند ، مرده بود . خودش نمرده بود ، او را کشته بودند. اورا کسی کشته بود . اما دیگران ، به مردم گفتند که پدرم به مرگ خودش مرده است ؛ سکته کرده است؛ شریان خونش کفیده است واز این طور گپها .... مامایم ،مادرم و چند تای دیگر از ریش سفیدان وریش سیاهان جمع شدند و فیصله کردند که قتل پدرم را پنهان کنند . آنها خیال کردند که کسی خبر نمیشود . به خیال آنها من خبر نمیشوم . من همیشه از بسیار گپ ها خبر میشدم . اما صدایم را نمیکشیدم اگر میگفتم چه ؟ میگفتند دیوانه است ، هذیان میگوید ،معاف است واین طور گپها ... دیگران همیشه خیا ل میکردند که من

دردنیای خودم غرق هستم وکاری به کاردیگران ندارم . دیوانهء بی آزار ی هستم . از صبح تا شام به جای این که قاعدهء بغدادی بخوانم ، شمس میگویم ومی و ساقی ! عشق پیاله و آفتاب وقمر... خیال میکردند که دیوانه ام و ازحلقهء آنها جدا زنده گی میکنم . در یك دنیای دیگر ، اما نمیدانستند که دنیای من بالا خره از همین دنیای دورو پیشم ساخته شده بود .

هر چند که از حلقه ءآنها جدا و ودور به نظر میرسیدم ، اما از بسیار گپها خبر میشدم . ولی صدایم را نمیکشیدم . آنها حق داشتند در مورد من آن گونه که دل شان میخواست ، بیاند یشند . به راستی از همه بدم می آمد ومی آید واز دیدن چهره های آنها گریزانم ، از همه ، حتی از پدرم بیزار بودم .

بعضیها به قول پدرم عقیده داشتند که مرا جن زده است .پدرم پسانها ازدعا کردن و تعویذ دادن به من دست کشید واز این کارش در مورد من منصرف شد . مثل این که دانست دعاو جادویش بر من اثر بخش نیست و دید که تلا شهایش به خاطر آدم ساختن من جایی را نمیگیرد و همان بود که مرا به حال خودم گذاشت و گفت :

ــ خدا خودش میداندو این بنده اش ، زور ما نرسید !

پسانها من احساس کردم که پدرم از من بسیار نفرت دارد . گاهی که با هم چشم به چشم میشدیم در چشمهایش ،در نگاههایش میخواندم که اگر ترس از خدا و شر م از مردم نمیبود ، با یك حمله گلویم را میفشرد وخود ش را از شر من نجات میداد .ا و هنگامی که به دیگران در مورد من گپ میزد ، با خشم وعتاب میگفت :

ــ بی عقل است ، خداوند برایش عقل نداده ، چاره چیست ؟

ومن احساس میکردم که پدرم میداند که با عقل هستم واز بسیار حقا یق آگاهی دارم ، اما اواولین کسی بود که بر دیگران قبو لاند که من دیوانه هستم و به سخنانم

نباید کسی اهمیت بدهد .

بار دیگر شرنگش چوریهای شیشه یی ، بار دیگرعطر گل سنجد ، به خیالم میشود

که کار د خون آلود اززیر بسترم ، مثل یك مار بیرون میشود .
میترسم .دورا دوربسترم را از نظر میگذرانم . روزها یی که خرد بودم و هر بار که بامادرم به شهر میرفتم ، جالبتر از همه چیز ، پیر مرد کارد فروشی بود که کارد ها وچاقوهای تیز را که تیغه های شان در شعاع آفتاب میدرخشیدند ، روی تبنگی چیده و در پیاده رومینشست ، همیشه رهگذرانی را میدیدم که دور او نشسته میبودندو کارد ها ی اورا بیع میکردند وبر نده گی تیغه ء کا رد ها و چاقو ها را با دستهای شان لمس میکر دند . من همیشه در دلم آرزو میکردم که روزی برسد و بتوانم از آن کار دهای کلان یك تا بخرم . بعد ها ، به مادرم گریه کنان میگفتم برایم یك کارد بخرد.
اما مادرم بر آ شفته میشد و میپرسید :
ــ کارد را چه میکنی ، کسی را میکشی ؟
ومن که جوابی برایش نداشتم ، اصرارمیکردم که برایم یك کارد کلان از نزد آن پیر مرد بخرد . شاید این احساس پسانها از من به مادرم و زن کاکایم انتقال یافته بود که آنها دو هفته قبل ، چهارده روز پیش یکی ازهمان کاردهایی را که من آرزوی خرید نش را در سالهای کودکی داشتم ، خریده برای آشپز خانه آورده بودند. شاید آنها هم مثل من بودند و هر با ر از پهلوی کارد فروش میگذشتند ، آرزو ی خریدن یك کارد بر دل شان چنگ میزد وتا بالا خره این آرزو بر آنها غلبه کرده بود و کارد کلانی را خریده بودند .

***

در این لحظه بار دیگر در قلبم محبت عشق گنگی را احساس میکنم . احساس میکنم ، که لحظه ء دیدار نزدیك است ،. روز عید است ودلم میشود بر خیزم وبروم. به خیالم میشود که او از گوشهء بام به هر سو مینگرد . نگاههایش مرا میجویند ، دامن کلان گلدارش را باد آرام آرام به اهتزاز در آورده است و چشمهایش نگران وسرگردان ، دنبال چشمهای من . اما فکر میکنم در چنین گرمایی ، در چنین روزی که پدرم مرده است ، او دیگر منتظر من نخواهد بود . امروز صبح ، او را دیده بودم

وقتیکه جسد خون آلود و کشته شده ء پدرم را دیدم ، او را هم دیدم ، احساس میکنم که امروز بعد از سالها در چشمهای او احساس کردم که او هم مانند من که دیوانه ء او هستم ؛ دیوانه ء من است .نگاههای گرم ، آنچه که گویا من از سا لهای سال انتظارش را داشتم و بعد گر یز و پنهان شدن ...

برای اولین بار است که احساس میکنم که من هیچگاه تنها نبوده ام . او هیچگاه تنها نبوده است . ما با هم بوده ایم . اما در پهلوی این همه عشق و محبت ،یك حالت گنا ه واحساس کمی میازاردم . خیال میکنم در برا بر او گناهی را مرتکب شده ام و در برا براو خطا یی از من سر زده است .

خیال میکنم در امتحانی که او از من گرفته ، ناکام شده ام . به خیالم میشود که او در میدان محبت سبقت و بر تری اش را نسبت به من ثابت ساخته است .اتفاق کوچك یادم می آید . نمیدانم امروز صبح بود و یا یك صبح آن سوی چندین سال گذشته . دقیق نمیدانم . گاهی فکر میکنم ، صبح امروز بود . صبح امروز . گا هی بین این صبح وخودم یك فا صله‌ء چندین ساله را احساس میکنم . اما آنچه که خودم به آن با ور بیشتر دارم ، صبح امروز است. روی صفه خوابیده بودم ، روی یك صفه ، نمیدانم کدام صفه ، صبح بود . هنوز آفتاب طلو ع نکرده بود و غرق خواب شیرین صبحانه ، شاید هم نسیم ملا یم سحر گاه گونه هایم را نواز ش میکرد . من خواب میدیدم که میان کوهستانی هستم . میان یك دره ء زیبا و سرد . آب چشمه ها از روی سنگها جاری بود و شمال خنکی میوزید . من ازاین خنك حظ میبرم ، میلرزم واز این لرزیدن لذت میبرم .

نا گهان پایم از روی سنگی خطا میخورد ، افتاد م میان آب سرد وخنك ، چشمهایم را که گشودم ، او ایستاده بود . هاجر ، دختر کاکایم ، او برروبم آب میپاشید ، درون یخن پیراهنم ، روی سینه ام آب ریخته بود . از حیرت و ترس من خندید ودوان دوان گریخت . صدا ی شرنگ شرنگ چوریهایش تار ها ی دلم را لرزاند .

روی بسترخوابم نشستم ، حا لت دیگری برایم دست داده بود .طور دیگری شده بودم . همان لحظه احساس کردم که این آ ب ، مرا از یك خواب سنگین بیدارساخته

است . پس ازآن روز ، خواب از چشمهایم گریخت . همیشه یك لبخند، صدای یك خنده ء ملایم ، صدای پا، گریز وصدای شرنگ شرنگ چوریها ی شیشه یی، همیشه ، هرلحظه ،درهمه جا ، هوای سرد خنك در ه یی میان یك کوهستان ؛در یك صبح پراز صفا وافتادن میان آب سرد یك چشمه را احسای میکردم ودلم میشد دوباره به همان دره؛ میان همان کوهستان زیبا ، میان همان احساس زود گذر ، همان خواب وهمان لحظه وهمان خنده و همان شوخی و همان چشمه بر سم .مثل کسی که جادو شده باشد ، شب روز در بارهء همان یك لحظه واحساسی که پس از بیدار شدن از خواب به من دست داد ه بود ، فکر میکردم .

***

وقتی خرد بودم ، چند سا ل مکتب خواندم وزود دمش را رها کردم . هرچند پدرم کوشید تا پایم را با درس و تعلیم ببندد ، نشد . از خانه و مدرسه میگریختم و خوش میشدم که شبهارا هم در و یرانه ها سپری کنم ویا مهتاب وستاره های آسمان درد دل نمایم .پسا نها ، کوشش کردند تا به من کسب وکاری سراغ کنند ویا هم کار هایی راکه شاید بچه های محله ء ما میکردند،من هم بکنم ، مگر نشد .
نتیجه یی از این تلاشهای آنها به دست نیامد . من فقط خوش داشتم که در کنج خانه بنشینم و کتابهایی را که پیدا میکردم ، بخوانم . در همه حال ، مادرم به من میرسید . برایم آب و نان می آورد ، واز من مر ا قبت میکرد.من با او هم ، همگپ نبودم ، او هم یکی از همان آدمهایی بود که بدم می آمدو بد تر از هم از و بسیار میترسیدم .

صبح امروز ، دیدم که پدرم افتاده و کارد چند جای سینه اش را شگافته است . کارد خون آلود ی را هم دیدم که پهلوی جسد خونین پدرم افتاده بود . قاتل هر کس که بود ، به ضربه های کار د اکتفا نکرده و با سنگ سرو روی پدرم را هم زده بود . ریشش را چنگ زده و چندین قسمتش را کنده بود . وقتی به آنجا رسیدم جان در جان پدرم نمانده بود . بوی عطرسنجد همان لحظه مشامم را آزرد . پدرم در زنده گیش همیشه از این عطر استفاده میکرد . در آن لحظه هم بوی عطر گل

سنجد مرا سخت ازجسد پدر م متنفر ساخت .
من تصادفاً با این صحنه روبه رو شدم ، اصلاً مقصد من این بود که هاجر را ببینم وبرایش مژده بدهم که امروز عید شده است . اما جسد خون آلود پدرم عید را از یادم برد .
من اصلاً میخواستم ها جر را پیدا کنم . اگر چه همیشه از رفتن به خانهء آنها هراس داشتم و بیشتر از هاجر میترسیدم ، اما ها جر کاری به من نداشت . فقط نگاهی به من میانداخت و میرفت . وقتی میخواستم به آن جا بروم ، چوریهای زن کاکایم یادم آمدند . با خودم تصمیم گرفتم اگر چوریهای او را در خانه اش پیداکنم آنها را بگیرم وزیر سنگ ریزه ریزه کنم .
من درگذشته ها دزدانه دزدانه به خانه ء کاکایم میرفتم ، مگر موفق نمیشدم که چوریهای او را پیدا کنم . او هیچوقت چوریهایش را از دستانش بیرون نمیکشید و من همیشه در سراغ دمی بودم که زن کاکایم چوریهایش را از دستانش بکشد ، به خانه بگذارد و خودش هم جایی برود ومن آن گاه بروم ، چوریهای اورا بشکنم ودلم یخ شود . نمیدانم چرا از مدتی به این طرف شب وروز دربارهء چوریهای زن کاکایم میاندیشیدم . خدایی از چوریهای او بدم آمده بود . از رنگ سرخش ، از ضخامت چوریها و از صدای شرنگ شرنگ آنها ... صدای این چوریها خشم وغضب آتشینی را در دلم بیدار میساخت . همیشه دلم میشد به زن کاکایم حمله کنم و چوریهایش را یك یك تا بشکنم .
اما صبح امروز که با جسد پدرم روبه رو شدم ، تر سیدم وازرا هم بر گشتم .
از دیدن جسد خون آلود پدرم نترسیدم . مثل این که پدرم هر روز این طور ده ها بار کشته میشد و میمرد .
بعد ، یادم است که اول به کوچه رفتم . خودم هم نمیدانم که چرا به کوچه رفتم . شاید به خاطر این که ببینم، مردم ، بچه ها ، لباسهای نوشان را پوشیده اند و یانی ؟ اما در آن لحظه دیدم که دو زن چادریدار ازآن سوی کوچه می آیند، از چادریهای کبود رنگ وچرکین شان شنا ختم که آنها مادر و زن کاکایم هستند که از شهر ،

ازشفاخانه پس می آمدند . از دیدن آنها خوش شدم .
میخواستم چیزی در مورد پدر م بگویم . اما صدای چوریها ی زن کاکایم وضعم را دگر گون ساخت . درآن لحظه متوجه شدم که هاجر دختر کاکایم هم به کوچه آمده است .با پا های بر هنه و موهای پریشان . در حالی که میخندید ، به درون حویلی اشاره میکرد . لبهایش به نظرم بیشتر سرخرنگ آمدند ، مثل این که خون آلود باشند، همان لحظه باخودم گفتم ها، هاجر ، خبر دارد که امروز عید شده و لبهایش را به همین خاطر سرخی زده است .
زن کاکایم و مادر م از این حرکت و اشاره های او وحشتزده شد ه ، شتابز ده به دنبال هاجر به درون حویلی رفتند . هاجر در گذشته ها هیچ عادت نداشت که به کو چه بر آید . اما صبح امروز ، مثلی که میخوا ست کشته شدن پدرم را به دیگران بگوید ، به کوچه آمد ه بود .
هاجر تمام روزها و شبها رادر اتاق تاریکی که ما آنرا « پسخانه » میگفتیم ، سپری میکرد . او هم مد تها بود که دیوانه شده بود . او تك و تنها در همان اتاق تاریك میبود . گاهی هم که از آن اتاق بیرون می آمد ، از دیدن پرده ها و تکه ها ی سپید وحشتزده میشد وبه آنها حمله میکرد .با دستها و دندانهایش ، رختهای سپید رنگ را میدرید و مثل گرگها زوزه میکشید . در چنین لحظه ها من میدیدم که هاجر سرا پا به خشم و غضب مبدل میگشت . مادر ش او را به زور کشان کشان به اتاقش میبرد و دررا به رویش محکم میبست و صدای هاجر سا عتها از درون آن اتاق سیاه بلند میشد که مثل گر گها قو له میکشید و بعد آر ام میشد ، شاید هم خوابش میبرد .
هفته ء یك یا دو بار ، هنگام غروب آفتاب ، به بام حو یلی خو د شان که پهلوی حو یلی ما بود(هر دو حو یلی در یك محو طه بو دند)میبرامد و در حالی که سوی آسمان مید ید ، مثل گر گها زوزه میکشید . مردم محلهء ما با صدای حزن انگیز و درد نا ك او آشنا شده بود ند . صدایش ، زوزه اش در حین حال وحشتناك بودندودر دل آدمی یك نوع غم و حسرت گنگ و کشنده یی را بیدار

میسا ختند . مر دم محله ء ما با صدای او آشنا بودند ومیدانستند که این صدا ، صدای هاجر است . مردم با شنیدن این صدای غمنا ك، اندو هگین میشدند و در دلشان یك نوع غم ، حسر ت گنگ و ترس ناشنا خته حاکم میشد . با خود غمگنا نه میگفتند :

- صدای ها جر است ، هاجردیوانه ، ها جر بیچاره .... !

دختر کاکای به شهادت رسیده ام ، همسن سال من است و هجده ساله است .

مادرم میگفت که یك ساعت قبل از من تولد شده است .مادرم ومادر اودر همان شب اول هاجر را به من نامزد کرده بودند و من همیشه با دیدن هاجر به یاد همین گپ مادر م میافتادم و خوش میشدم که او به من تعلق دارد ، از من است و ما از همدیگر هستیم . اما روز گارطور دیگری آورد و اتفا قاً هردو به سر نوشت تقر یباً همرنگی دچار شدیم . اما زنده گی او تلختر از من شد و با سر نو شت تلخ او ، زنده گی برای من نیز تلختر گردید .

امروز صبح ، در کوچه ، وقتی که مادرم وزن کاکایم هنوز نیامده بودند ، متوجه شدم که عبدل از کوچه میگذرد . راستش این که من عاشق عبد ل بودم.همیشه میخواستم او را ببینم . اصلاً از دیدار او سیر نمیشدم . امروز هم عبدل را دیدم ، عبدل دیوانه را . مردم او را دیوانهء بی آزار میخواند ند . او در خانه تا ب نمی آورد و اکثر اوقات در کوچه ها گشت و گذار میکرد ویا در گوشه یی مینشست ویا کارد کهنه یی که همیشه با خودش داشت ، روی زمین نقش و نگار هایی میکشید که معنایش را جز خودش کس دیگری نمیفهمید . پایش بر هنه ، موی سرش رسیده و ژولیده ، پیراهن وتنبانش پاره پاره و چرکین . عادت داشت تار های ریشش را بکند . به همین خاطر اقارب او ، همیشه ریش اورا میترا شیدند .من همیشه که او را میدیدم ،با یك عطش سیری ناپزیر ، سروپایش را تماشا میکردم . به یاد پیر مردی میافتادم که در گوشه یی از پیاده رویی شهر، کنار تبنگ کارد فروشیش نشسته میبود . کارد های او مقابل نظرم می آمدند که در شعا ع آفتاب بر قك میزدند ودلم میشد یك تا از آن کارد هارامن هم داشته باشم .

همیشه با دیدن عبدل دیوانه ، به خیالم می آمد که اودر جستجوی کسی هست که روزی او راپیدا کند و شاید هم میخواست با کارد دست داشته اش اورابکشد؛ انتقام بگیرد . همیشه به خیالم می آمد که او مجنونی است که لیلا یش گفته که همان جا باشد، برمیگردد. واودر همین کوچه ها مانده بود ، سالهای سال ... تا مر غها در سرش لانه گذاشته بودند .

هربارکه اورا میدیدم ، ، دو سه با ر عبدل عبدل گویان صدایش میکردم .

ولی اوهیچو قت صدایم رانمیشنید و پاسخی به من نمیداد . صبح امروز ، اورا که دیدم ،یك بار به خیالم آمد که او پدرم را کشته است . اما دیدم که کارد دست داشته اش خون آلود نیست . او رفت ومن هم برگشتم ، به اتاقم آمدم، حیران شدم ؛ وا رخطا به هر طرف نگاه میکردم ، عطر گل سنجد فضای اتاق را فرا گرفته بود ، حالا هم این بوی زشت و نفرت آور فضای اتاقم را اشغال کرده است .

باز هم احساس میکنم که خشمگین هستم ، هم خوشحال و هم خشمگین ، هم ذوقزده و هم حیران ، وحشتزده و مضطرب ، عطر گل سنجد حالم را بیشتر دگر گون میسازد. آنچه که همیشه از آن بدم می آمد ، حالا تمام فضای اتاقم را اشغال کرده است .این عطر همان عطری است که پدرم یك عمر به خودش میپاشید . پدرم یعنی عطر گل سنجد ، عطر گل سنجد یعنی پدرم . طوری به نظر میرسید که قبلاً کسی اینجا ،در اتاق من آمده است آنهم کسی که به جانش عطرگل سنجد پاشیده است وبعد این آدم از کوزهء آب اتاق من آب نوشیده است و شاید هم بوتلك عطر او میان کوزه ء آب اتاق من افتاده ا ست . شاید جسد خون آلود پدرم برای چند لحظه زنده شده وبه اتاقم آمده بود. . اما چگونه چنین چیزی ممکن بود ؟ و از همه مهمتر این که پدرم به اتاق من چه کار داشت ؟

در آن لحظه احساس کردم که خشمم نسبت به مسرتم قو یتر است . باز هم احساس میکنم که خشمم نسبت به مسرت و خوشحالیم قو یتر است .

در مورد پدرم فکر میکنم ، بیطاقت میشوم ، بیقرار ، نمیخواستم پدرم را کسی بکشد.دلم نمیخواست پدرم را کس دیگری بکشد، میخواستم بالا خره لذت و

غروری که از کشتن پدرم دست میداد ، به من تعلق بگیرد. اما میبینم که این لذت و غرور را کس دیگری از من ربوده است. احساس کردم درمیدان زنده گی ناکام شده ام. به خیالم می آید از امتحانی که به خاطرآن زنده گی میکردم ، ناکام و سر افگنده بدر شده ام. شاید من ، یا یك نیرو و حس ناشناخته در درون من بود که میخواست روزی من پدرم را بکشم و این لذت و غرور را کمایی کنم. همان لحظه متوجه این گپ شدم. در حالی که هیچگاه به این فکر نیفتاده بودم که روزی من پدرم را بکشم. اصلاً یك بار هم چنین فکر وخیالی در ذهنم خطور نکرده بود.
عصبانی وخشمگین ، در حالی که عطر گل سنجد سخت اذیتم میکرد ، روی بستر دراز کشیدم.نا گهان دیدم ـ صبح که از کوچه به خانه برگشتم ـ دیدم با حیرت ، پهلوی بستر خوابم کارد کلانی افتاده است. کارد کلانی که تیغه اش تیز و برنده بود. خون در تیغه اش خشکیده بود. مثل همان کارد خون آلودی بود که صبح ، پهلوی جسد خون آلودپدرم دیده بودم، یا هم همان کارد خودش بود. کارد را بر داشتم. روی تیغه ء برا ن آن دست کشیدم، خونش خشکیده بود. یك بار دلم شد که خون خشکیده را بلیسم و مزه ء آن رابچشم. اما پیش از این که به این کار دست بزنم ، یادم آمد که شاید این همان کاردیست که دو هفته قبل ، چهارده روز پیش ، روزی مادرم که با زن کاکایم به شهر ، به شفاخانه رفته بودند، در بر گشت آن را خریده و آورده بودند برای آشپز خانه...
از حیرت شاخ میکشیدم . نمیدانستم چی کنم؟ به خودم گفتم که شاید اشتباه میکنم. شاید این کارد مشابه همان کارد مادرم ، مشابه همان کاردی باشد که پهلوی جسد پدرم افتاده بود. در همان لحظه به یاد عبدل دیوانه افتادم. کاردی که همیشه او با خودش داشت ، همین گونه یك کارد بود.اما کارد عبدل ، کارد کهنه، زنگ زده و تقریباً فرسوده بود . صبح امروز که اورا در کوچه دیدم ، کاردش به دستش بود ، اما از لحاظ شباهت ، این کارد ها با هم دیگر مشابه بودند. کاردی که در اتاق من پیدا شده بود ، کارد پهلوی جسد پدرم، کاردی که مادرم و زن کاکایم دو هفته قبل ـ چهارده روز پیش ـ زمانی که از شفاخانه بر

میگشتند، خریده بودند و کارد کهنهء عبدل همه با هم مشابه بودند. نمیدانم مادرم و زن کاکایم چرا کارد کلان ونوی را خریده بودند، در حالی که در آشپز خانه کارد قابل استفاده داشتیم، شاید هنگامی که چشمها ی شان به تیغهء بران و تیز کارد های کارد فروشی افتاده بود، از تیغه ء برنده ء آنها خوششان آمده بود.شاید این رفت وآمد های دوامدارآ نها به شفاخانهء شهر بالاخره باعث آن شده بود که تیغه های بران کارد ها آنهارا جادو کنند و به سوی خود بکشانندو به همین لحاظ شوق خریدن کارد به دل شان چنگ زده بود. شاید آنها هر روز ، تقریباً هرروز که میر فتند و می آمدند، در مسیر راه به این کارد ها نگاه میکردندو هوس خریدن آن ها در دل شان بیشتر جان میگرفت. چنان که یك زمانی ، وقتی که من طفل بودم ، همچو کششی نسبت به کارد های پیرمرد کارد فروشی پیدا کرده بودم. وقتی آن روز مادرم کارد را آورد ، گفت :

ـ هر روزکه من این کارد را میدیدم دلم میشد بخرم.

زن کاکایم گپ اورا تایید کنان گفت:

ـ من هم هر روز دلم میشد این کارد را بخرم.

نمیدانم چرا ؟ شاید در ضمیر نا خود آگاه مادرم و زن کاکایم، حس گنگی برای انجام یك جنایت، برای کشتن کسی و شاید هم برای کشتن پدرم وجود داشت که آنهارا به سوی کارد تیز و بران میکشاند. شاید تیغهء بران و تیز کارد این حس نهفته در درون آنهارا بر می انگیخت تا آنها کارد ی را با خود داشته باشند که بالا خره چنین کرده بودند.

مشابه بودن کارد ها در دلم واهمه افگند . نمیدانم چرا در آن لحظه تکان خوردم و نسبت به خودم شك پیدا کردم. نشودکه من پدرم را با این کارد کشته باشم. با عجله کارد را زیربستر خوابم پنهان کردم. با این کار اندکی احساس آرامش برایم دست داد. به نظرم آمد که جنایت بزرگی را از نظر دیگران پنهان کرده ام. در آن لحظه پس از آن که کارد را زیر بستر خوابم پنهان کردم، هیاهویی در درون گوشهایم پیچید. ناگهان مقابل چشمهایم مردم محله، ریشسفیدان، ریشسیاهان،همه و همه

ظاهر شدند، مثل یك جمعیت مردم که در برابر قصر پادشاه جباری مظاهره میکنند، با صدای بلند ، تکرار میکردند:

ـ پت نکن ، ما دیدیم ترا ، مادیدیم ترا که با کارد پدرت را کشتی ، پت نکن، ما دیدیم . . .

از این کابوس وحشتناك تر سیده و وارخطا از جایم بلند شدم. صدا ها و جمعیت مردم گم شدند.صدای شرنگس چوریها از بیرون در بلند شد.وارخطا رفتم ، ببینم که پشت د رکیست؟ کسی نبود. از کوزه یك جام آبی گرفتم و نوشیدم. آب ، یعنی عطر گل سنجد، عطر گل سنجد یعنی آب. دلم بد شد ، استفراق کردم.

***

در گذشته ها ، وقتی که گرمی هوا از حدش میگذشت و مردم به توبه ونماز روی می آوردند، دل آفتاب نمیسوخت و بیشتر گرمیش را نثار ما میکرد .

مادرم در همچو روز ها میگفت:

ـ در کدام جای خون نا حق میریزد، گناه زیاد شده است.این گرمی غضب خداست!

ومن به مادرم میگفتم:

ـ ما خو خون نریختانده ا یم، گناه ما چیست؟

مادرم میگفت:

ـ همین طور است، دیگران گناه میکنند و ما جزای آن را میبینیم!

حالا باز هم به یاد همان گپهای مادرم افتاده ام. مثل این است که امروز، روز پر گناهی است . امروز ، روزیست که از زمین و آسمان گناه میبارد، آتش میبارد و همه جارا ، پخته و ناپخته را میسوزاند.

در صحن حویلی، آدمها گرد آمده اند وعجله دارند تا زود ترتا بوت پدر م را به قبرستان ببرند. من آب مینوشم. آب ، یعنی عطر گل سنجد ، عرق میریزم و نمیدانم چی کنم؟ به نظر میرسد که امروز باز در کدام نقطه یی از جهان ما خون نا حق ریخته میشود که گرما و جبر آن را ما میکشیم.

به خیالم می آید که امروز از همان روز هایی است که دیوانه های محلهء ما برای چند ساعتی به حال آمده اند، شاید هاجر یك ساعت قبل از من . زیرا او یك ساعت قبل از من متولد شده است و عبدل شاید چندین سال قبل از من....نمیدانم چنین محاسبه یی را چی کسی برایم آموخته است . اما در هر حالت به یادم است که هاجر یك ساعت قبل از تولد من به دنیا آمده است. او در هر کاری یك گام از من جلو تر خواهد بودو روی همین ملحوظ او ، قبل از من به دیوانه گی رو آورد و بعد من به دنبالش.

هوا سوزنده و نفس گیر است. نعش اگر بیش از این معطل شود، میگندد. شاید نعش پدرم از هر نعش دیگر متفاوت است . شاید نعش او در همان وقتی که زنده بو د، به گند یدن آغاز یده بود که این قدر دیگران از گندیدن نعش پدرم وار خطا هستند وشاید هم پدرم در زمان حیاتش به گند یدن آغاز یده بود و به همین لحاظ همیشه به جانش عطر گل سنجد میپاشید .

ازدرون حویلی ، گاهگا هی صدای گریهء زنهاشنیده میشود . شاید درمیان آنها مادرم هم باشد که میگرید .

شاید آنها نه به خاطر مرگ پدرم ، بل، به خاطر احترامی که دیگران ــ مردم محلهء ما ــ به پدر م داشتند ، گریه میکنند . شاید هم گریه شان دروغین و نمایشی است تا بتوانند مهم بودن شخصیت پدرم را تبارز دهند . اما مادرم، در دلش خوش است که بالا خره از چنگ پدرم نجات یافته است و شاید هم به خاطر این گریه میکند که بسیار دیر از چنگ او رهایی یافته است وشاید هم به عمراز دست رفته و به هدر رفته اش میگرید که در سا یهء پدرم سپری کرده است وشاید هم به خاطر نجات از عطر گل سنجد ویا هم به خاطر بدبختیهای که بعداً به سراغش آمدنی بودند ، میگریست . در غیر آن ، مرگ پدرم به مقایسه ء مصایب زنده گی مردم محله ء ماوروز گار تلخ وخونبار ما یك واقعهء بسیار کوچك و پیش پا افتاده و عادی بود. .به خصو ص این که کشتن و کشته شدن از سالها به این طرف مانند طلوع وغرو ب آفتاب ، موضوع عادی و روز مره یی بودند که دیگر مردم محله ء ما کاملاً با آنها

عادت کرده بودند .
درسالهای اخیر ، شدت گریه ها وعزا داریهای مردم ما بسیار کم شده بود .
همه پذیرفته بودند که کشته شدن به جزء از سرنوشت شوم آنها مبدل شده است.
زیرا من از روز گاری که دست راست و چپم را میشنا سم ، پیر مردان محلهء ما
جوان به گور ستان میبر ند وزنها مویه سر مید هند و هیچ شام و صبحی نیست
که صدای ضجه و ناله ءآنهااز درون چهار دیواریهای گژدم پر و گلی محله ء ما
شنیده نشود . هیچ روزی کوچه های ما خالی از مشا یعت کننده گان تابوت
جوانی نبوده است و به این گونه با هر طلو ع و غروب آفتاب ، زنهای جوانی مرد ان
شان را به گور میسپارند . مادرها شا خ نباتهای شان را.... و تعداد بچه ها
ودخترهای خرد سال برهنه پا وژولیده حال کوچه های ما که در جستجوی کاغذ
پاره ها سرگردان اند ، بیشتر میشوندویك گروه دیگربه گروه های قبلی افزو ده
میشود و پدرم چند بوتل دیگر از عطر سنجد میخرد.
من پسر سوم پدر هستم .همه میدانند که من پسر سوم پدرم هستم . همه میدانند
که من پسر سوم پدرم هستم. پدرم اولاد زیاد دارد. حساب دیگران را نمیدانم.
پدرم سه پسر بزرگ دارد. من پسر سوم پدرم هستم . برادر بزرگتر از من
ریش دراز انبوهی دارد و گاه گاهی می آید. با ما نیست. با ما زنده گی
نمیکند. کار و بارش را هم من نمیدانم. همیشه که می آ ید و اورا میبینم، ریش
سیاه انبوه و هرگز اصلاح نا شده اش را با شانه یی شانه میزند. چشمهایش
مثل دو کاسه ء پر خون است. مثل این که بسیار آدم کشته باشد .همیشه
قهر و خشمناك است. وقتی اورا میبینم، فوراً به ذهنم می آید که او هر گز در
زنده گیش لبخندی نزده است. برادر بزرگتر ا ز او ، پسر اول پدرم ، آدم قد
بلند یست . من اورا اولها نمیشناختم، اورا در گذشته ها هیچگاهی ندیده
بودم.. او در گذشته ها به خانهء ما نمی آمد؛ غایب بود. پدر و مادرش را ترك
کرده بود. پدرم ، یگان وقت که در مورد او گپ میزد ، اورا «آق پدر»
مینامید. اما در این سالها ی اخیر پیدا شده بود. حالا گاه گاهی می آمد،به

دیدن مادرم. پدرم با او همگپ نبود. آنها به همدیگر سلام نمیدادند. او هر بار که می آید، میبینم که رنگش پریده است. زرد وزار ، مثل کسی که یك عمر سود خوری کرده باشد، مادرم میگفت که این بچه اش مکتب خوانده است. حالا که او می آید، بسیار نومید و پریشان به نظر میرسد. مثل قمار بازی که تمام دار وندارش را و حتی سمر قند و بخارایش را به یك دو باخته باشد . از گذشته هایش نادم و پشیمان به نظر میرسد .مثل کسی که جیبش را کیسه بر زده باشدو یا بعداز بیست و پنج سال فهمیده باشد که اودر این همه مدت فریب خورده است. او بر خلاف پدرم و برادر دیگرم ، ریشش را پاك میتراشدوهنوز هم که می آید ، ریشش مثل عبدل دیوانه ، همیشه پاك و ستره تراشیده شده است.پدرم و برادر بزرگتر از من که هر دو عاشق عطر گل سنجد اند ، از او بسیار متنفر اند . همیشه که گپ او به میان می آید ، پدرم با نفرت فریاد میزند:

ـ از آق پدر ریش کل خدا ناشناس گپ نزنید !

در این وقتها مثل یك قمار باز پاك باخته می آمد. پدرم برایش روی خوش نشان نمیدا د . اما او فقط به دیدن مادرم می آمد و پس میرفت .با من هم همگپ نیست .میداند که من آدم گپ نیستم . من اصلاً با همهء آنها بیگانه هستم ، آنها هم با من بیگانه . من با آنها یادم نیست که گاهی گپ زده با شم . از آنها مانند عطر گل سنجد پدرم بدم می آید و ازدیدن شان بیزارو گریزانم .

حا لا که پدرم را میبرند ،قبرستان،از هر دو ی آنها خبری نیست . من هم نیستم که پای تابوت پدرم ر ا بگیرم .همه میدانند که من کجا هستم . حالا هم که تابوت را میبرند ، از دو برادر بزرگ من میپرسند . کسی از من نمیپرسد . مثل این که من مرد ه باشم :

ـ او خو از جمله ء معا ف شده گان است !

درد نیا شاید کمتر کسی پیدا شود که ازمر گ پدر ش متاثر نشود . من نه تنها در مر گ پدرم غمگین نشده ا م بل احساس را حتی هم میکنم .احساس

میکنم ابر سیاهی که در صحن حویلی ما ، در فضای کوچه و محله ء ما از سالها به این طرف سایه افگنده بود ، اکنون برداشته شده است . هنوز هم بر داشته نشده ، همین که پدرم را به خاك بسپا رند ، این ابر سیاه کاملاً بر داشته خواهد شد . جالبتر از همه این که من در چنین روزی ؛ پس سالها به حال آمده ام و آنچه را که در خودم گم کرده بودم ،دوباره یافته ام .دلم از شور و هیجان یك عشق مرموز ودرد دلبا خته گی شیرین میتپد .همه چیز به یك سو ، روز عید ، نگا ه گرم و عاشقانه ء او ... در لباسم نمی گنجم که فردا که امروز است؛ با نگار خود مبارکباد میگویم .

***

صدای بچه ها ودخترهای خردسال از مسجد نزدیك خانهء ما بلند است : بی زبر به، بی زیر بی، بی پیش بو ، به بی بو... تی زبر ته ، تی زیر تو ، تی پیش تو ، ته تی تو...!

همیشه که این صداها را میشنوم، برایم خفقان دست میدهد. دلتنگ میشوم و دلم میخواهد با عجله از اتاق بیرون بدوم، از حویلی بیرون بدوم. با پاها ی برهنه میان کوچه ها بدوم ، بدوم تا این دلتنگی کشنده وخفقان آور رهایم کند.این صداها همیشه روی دلم نوعی غصه و دلهره ء زهر ناکی را میپاشند.نفسم میگیرد ، آن گاه زود زود نفس میکشم و میان کوچه ها میدوم.

بوریا به نظرم می آید.یك کوزهء سفالین سرخرنگ که بر سرش جام سپید المونیمی چرکینی را گذاشته اند و پکهء برقی خاکزده ء پیری، خرت خرت کنان با بیحوصله گی درسقف مسجد در چرخش است.همیشه از دیدن این پکه به خیالم میآید که این پکه ، از این صداها ، از این فضای خفقان آور به ستو ه رسیده است.به خیالم می آید که این صدا ها همه چیز این پکه را مکیده اند. به نظرم میآید که پکه آخرین نفسهایش را میکشد ومیگوید که دیگر نمیتواند بچرخد. خسته شده است، از پا افتاده است. صدا ها دلش را آب کرده و جگرش را خورده اند. میمیرد ، میمیرد ، خرت ، خرت ،خرت....

روز هایی یادم می آیند که من هم در قطار سایر بچه ها نشسته بودم ودرس میخواندم:

ـ قاف زبر قه ، قاف زیر قی، قاف پیش قو، قه قی قو...!

وبوی عطر گل سنجد که فضارا فرا گرفته بود.

حالا چنان از این صداها بدم می آید که دلم میشود بروم با یك پارچه سنگ بر فرق معلم بکوبم که بمیرد و بعد پنجاه، شصت دختر و پسر بی پدر و بی مادر را که در آنجا گرد آمده اند، از قفس آزاد کنم و بعد با یك سنگ پکهء سقف را نیز بزنم تا خاموش شودو از این فضای خسته کننده ودلگیر و از چرخیدن تحمیلی برای همیشه نجات یابد.

به بچه ها و دخترکها بگویم که بروید،دیگر آزاد هستید. بروند بهتر است . بهتر است تا از کوچه ها. وپس کوچه ها، از میان خاکروبه های پاکستانیها، کاغذ پاره های چتل و چرکین را جمع کنند وببرند و بفروشند و با یك ، دو اتانیس که از فروش آنها به دست می آورند ، شربت نیشکر بنوشند تا دلهای تفتزدهء شان کمی سرد شود .پدر ها ، رفتید به جنگ مقدس ، شمارا بردند، کشاندند به جنگ ، قهر مانها ، در مقابل سرخها .... کجایید ، پدر ها! قهرمانها ی معرکهء خون وآزادی که هنوز هم رادیو هاو روزنامه ها ی دنیا از نام شما تجارت میکنند و سیاست میفروشند. من میروم، بچه ها و دختر های معصوم و خرد سال شمارا از قفس آزاد میسازم، میترسم در این کارهم کسی از من سبقت جوید ومرا از لذت و غرور انجام آن محروم بگرداند.

صدای گریهء زنها . . . آنجا ، درون حویلی به خاطر پدرم نوحه سر داده اند . دلم میخواهد بروم ، به مادرم تبریك بگویم. شاید مادرم با گریه ء المناکی در جوابم بگوید:

ـ خانه آباد بچیم ، تو هم از عطر گل سنجد خلاص شدی !

در میان این گریه ها ، گریه ء دیگری را هم میشنوم. ها ، گریهء زن کاکایم است .(کاکایم ازجمله ء قهرمانان رفته به آن دنیاست .) مادر ها جررا

میگویم. نمیگرید ؛ چیغ میزند .آنها درحویلی کوچکی که پدرم پهلوی حویلی خودش ساخته زنده گی میکنند . کاکایم سالهای قبل در جنگ با روسها کشته شده است . حالا زن کاکایم ، یعنی مادرم هاجر ، چیغ میزند . نه به خاطر مرگ پدرم ، بلکه اتفاق دیگری رخ داده که حتمی رخ میداد و این اتفاق با مر گ پدرم در یك روز مصا دف شده است .

پدرم از چند ین ماه به این طر ف به مادرم میگفت :

ــ یك چاره کنید !

مادرم و زن کاکایم از چند ین ماه به این طرف میرفتند و می آمدند . اما مثل این که چاره نمیشد که باز پدرم اصرا ر کنان به مادرم میگفت :

ــ زن،او را یك چاره بکن ، رسوا میشویم .

و مادرم وا رخطا تر از زن کاکا یم و و حشتزده تر از پدرم میشد و رنگش زرد میپرید وبا نا توانی میگفت :

ــ چی چاره کنم ، چی چاره ؟

حالا ، امروز که پدرم مرده است ، زن کاکایم میزاید . کم اولاد داشت که دیگری هم به دنیا می آید. از درد زایمان مینالد وچیغ میزند . شا ید تنهاست و شاید هم مادرم ، مردهء پدرم را درمیدان رها کرده و اول رفته باشدودایهء محله را بالای سر زن کاکایم حاضر کرده باشد . امروز پدرم را دفن میکنند و امروز طفل دیگری به دنیا ی ما وارد میشود . در این لحظه با ر دیگر هاجر به یادم می آید . زن کاکایم، چیزها ی زیادی ازکاکایم به یاد ندارم . اما روزی که او را آوردند وپس بردند و دفن کردند ، یادم است. مثل این که من هم به قبرستان رفته بودم ، مثل این که شب اول عید بود که او را آوردند ، پدرم همان روز درنطقی که سر گور کاکایم در قبرستان ایراد کرد ، گفت که کاکایم راست به بهشت رفت . پدرم ملا امام مسجد کوچهء ما بود . بچه ها و دختر کها را هم درس میداد . مردم محله به او بسیار احترام داشتند . از باشنده گان کمپ ما کمتر کسی یافت میشد که او را نشناسد ، آدمی سر شناسی بود . اما من نمیدانم چرا ؟ همیشه خیال میکردم که

مردم اشتبا ه میکنند و پدرم به آن همه احترام ومحبت نمی ازرد .
حالا وقت کمی مانده است که از شانه های کوچه ء ما با ر سنگینی را دور کنند .
کوچه های ما سا عتی بعد، جشن بزرگی خواهند داشت ودلم میشود که من هم شاد وخندان به کوچه بروم و با کودکان خاکزده و ژولیده حال بپیوندم وهمه برویم از میان خاکروبه های پا کستانیها کاغذ های چتل را جمع کنیم ، بفروشیم و پولش را شـــربت نیشکر بنوشیم .
در این لحظه هایی که زمان بردن تابوت پدرم نزدیکتر میشود ، بهتر است در باره ء چیز های دیگری هم بیاند یشم که لازم است ؛گویا فر صت کمی باقی مانده ودیگر هرگز چنین فر صت مناسب برایم میسر نمیشود .

* * *

بر میخزم ، از زیر بسترخوابم همان کاردی را که صبح امروز در اتاقم پیدا شده بود ،میگیرم ویك باردیگرآن را وراندازمیکنم .این کارد از کیست خدایا ؟
ازکجا شده ، در اتاق من چی میکند؟ این کارد مانند همان کارد ی است که دوهفته قبل مادرم از شهر با خودش آورده بود . این کارد ، مثل همان کارد خون آلود ی است که صبح امروز پهلوی جسدخون آلود پدرم افتاد ه بود . این کاردمثل همان کاردی است که عبدل دیوانه همیشه آن را با خودش دا رد و تو سط آن همیشه روی زمین نقش و نگا رهای درهم وبرهم رسم میکند که معنایش را غیر از خودش کس دیگر ی نمیفهمد . باردیگر عطر گل سنجد اذیتم میکند .به خیالم می آید که این باربوی عطر گل سنجد از کارد می آید . میترسم وبا عجله کارد را دوباره زیربستر خو ابم پنها ن میکنم .دلم کمی آرام میشود. خاطرم جمع میشود .مثل این که جنایت بزرگی را از نظر دنیاپنهان کرد ه ام .جنایتی را که گویاخودم مرتکب آن شده ام .
پدرم را کشته اند و یا هم من کشته ام . شاید فرا موش کرده باشم . اما هر چی هست، حالا جسد پدرم را به قبرستان میبرندو دفن میکنند.امروز همین لحظه، زن کاکایم میزاید .. هنگامی که پدرم را کشته اند ، زن کاکایم که با مادرم از شفاخانه

بر گشتند و جسد خون آلود را دیدند ، درد زایمان در تن زن کاکا یم آغاز یافت ، دویدبه خانه اش رفت . مادرم وارخطاقبل از این که مرگ پدرم را به دیگران اطلاع دهد ، دویده رفت ، دایه ءمحلهء ما را سر بالین زن کاکایم حاضر کرد .
مخفیانه وبسیاربا احتیاط و شاید یك تا از انگشتری هایش را به دایه داد که از این راز به کسی چیزی نگوید . به کسی نگوید که مادر هاجر طفلی به دنیا آورده است .
در گذشته ها هم مادرم بسیار میکوشید که مادر هاجر در انظار دیگران بسیار ظاهر نشود ، زیرا شکمش روز به روز کلانتر میشد .
مادر م ، بعداً دیگران را خبر کرد که بیایند . مادرم یك زن عجیب است . کدام یکش را پنهان کند ؟ بعد برایش گفتند که هر کس شوهر او را کشته باشد ، باشد. اما موضوع باید از مردم پنهان نگهداشته شود . مر دم باید ندانند که پدرم را کسی کشته است . به مردم گفته شود که پدرم به مرگ طبیعی خود از دنیا رفته است .
امروز ، یك بچهء دیگر پسرکی یاد خترکی ، به جمع پسر کان و یا دختر کان محلهء ما افزوده میشود . به جمع آنهایی که از کوچه ها وپس کوچه ها ،ازمیان خاکروبه های پاکستانیها کاغذ پاره های چتل با طله را جمع میکنند و صاحب یك دو اتانیس میشوند و با آن شربت نیشکر مینو شند . نمیدانم چندین سال قبل هم ، همین گونه یك حادثه در حویلی ما رخ داده بو د. اما از آن حادثه همه مطلع بودند .

مانند این حادثه چندان پنهانی نبود. در آن سال ،ها جر طفلی زایید . نامش را قاسم گذاشته بودند ، حالا او هم میتواند ، مانند دیگر بچه ها از میان خاکروبه ها کاغذهای بیکاره را جمع کند .هاجر شوهر نکرده طفل به دنیا آورد. زن کا کا یم که بیوه است وشو هر ش سالهای قبل به شهادت رسیده ، طفل به دنیا می آورد .اما ر از این گپ را مادرم میداند . من میدانم ، پدرم میدانست .در های بسته و پرده های خا موش خانه ها میدانند، ما میدانیم وپرده ها ودر های بسته .

در این لحظه نوعی دلسوزی نسبت به زن کاکایم که از درد زایمان مینالد ، برایم دست مید هد . زنك چه عذابی میکشد . میخواهم بروم ، نزدش . اما چوریهای لك لك شیشه یی اش یادم می آیند . صدای چوریها در گوشهایم شرنگ شرنگ کنان طنین میا فگند ، سرا پایم را نفرت فرا میگیر د . بدم می آید ونمیخواهم بروم واین صدای شوم نحس را بشنوم .

***

های ، های ... زنك از درد زایمان از دنیا میرود .پدرم را میبرند . لحظه های گرم و آتشین ظهر، زمین وآسمان را گداخته است . شرنگ شرنگ چوریها به گوشم می آید . بوی عطر گل سنجد حالت تهوع به من داده است . آب که مینوشم ، خیال میکنم ،بوتلك عطر گل سنجد پدرم را کسی میان کوزه ء آب من افگنده است . کارد زیر بستر خوابم مرا صدا میکند ومیگوید که نمیتوانم پنهان کنم . آفتاب را نمیشود با دو انگشت پنهان کرد .

های ، های .... زنك ازشدت درد زایمان میمیرد . مردی مرده است ؛ طفلی به دنیا می آید ؛ مادری چیغ میزند وصدای شر نگ شرنگ چوریهایش در فضای اتاقش طنین میا فگند ، دایه بالشتی را روی دهان زن میگذارد که صدایش بلند نشود . زن بالشت را دندان گرفته وچیغ میکشد . زنان دیگری با مادرم درآن طرف ، چیغ زنان گریه میکنند . مادرم شاید به این علت بیشتر هیا هوی را ه انداخته است که کسی صدای چیغ و فریا د مادر ها جر را نشود . دایه میگوید :

- خوب است که دیگران هم گریه میکنند و صدای گریهء مادر هاجررا کسی نخواهد شنید . اگر هم بشنود ، خواهد گفت که عزا داریست .

های ، های ... زنك زیر در د زایمان است . پدرم در میان تابوت خفته است . از کفن وتابوتش بوی عطر گل سنجد بر میخزد . همه از شدت گرمی به ستوه رسیده اند . میخواهند، زودتر مراسم تدفین پایان یابد ؛ میگویند :

ـــ معطل نکنید ، مرد ه آزار میبیند !

میخواهم بگویم که چرا نمیگویید که هوا کشنده است . چرا نمیگویید که ما چندان به این آدم اخلاص نداشتیم . حالا که هم این جا آمد ه ایم ، روی زمانه سازیست .
یك روز ،سالهای قبل ، یك موتر جدید کا غذ پیچ مقابل خانهء ما میا یستد .
مردی از میان موتر فرود می آید. پیراهن سفیدش چنان دراز است که تا به بجلك پایش میرسد. مرد چهلتار پوشی است که در زنخش چند تار سیاه ریش دارد ، ریش بزی ، چاق وفربه است، سپید رنگ ، گویا رویش را آفتاب ندیده باشد .
زن کاکایم دم دروازه ء کوچه ایستاده است . با چادرش اشکهایش را میسترد ، میگرید . من هم آنجا هستم . پدرم هاجر را که در آن وقت که شاید نه سال عمر داشت ، بغل میکند ، رو یش را میبوسد و در داخل موتر مرد چهلتار پوش میگذارد. موتر سپید رنگ و کاغذ پیچی است . من غر ق تماشای موتر هستم .
در پشت موتر یك سیم دراز مخابره نصب است . رو ی نمبر پلیت موترنوشته شده است :
- اسلام آباد ! وچندعدد...
زن کاکایم گریه میکند و هاجر که میان موتر نشسته است ، حیران حیران سوی هرکس نگاه میکند . مثل پرنده یی که درقفس انداخته باشندش . شاید نمیفهمید که اورا کجا میبرند . پدرم زن کاکایم راتسلی میدهد : گریه نکن ، وبا ل دارد . قهر خدا می آید . این مرد آدم بسیار نیك و مبارك است .دو ست ما وشما غریب ها ست . اواز روی دلسوزی هاجر را میبر د . او تنها ست ، بسیار پیسه دارهم است . هاجر در خانهء او خوب میخورد ، خوب میپو شد ، تو کدام یك از این یتیم هارا میتوانی نان بدهی ؟ روزگار سخت آمده است . هاجر در خانهء او کار میکند .
هر وقت مرد عرب پس به ملکش رفتنی شد ، هاجر را برایت صحت و سلا مت می آورد . او آدم خور نیست که هاجررا بخورد . در دنیا دختر وزن قحط که نشده ، مر د عرب ، از روی دلسوزی هاجررا میبرد . برای تو هم پول میدهد . پسانها هم به تو کمك خواهد کرد . همین آدم یك وسیله است برای تو ، غم نخور ، جگر ت را خون نسا ز...

و صدای هق هق گریه ء زن کاکایم بیشتر میشود .
مرد چهلتار پوش به او نزدیك میشود .یك بسته پول ، به پدرم میدهد و بر سر زن کاکایم دست میکشد ، با محبت ، پدرم که پول به دستش است ، با او خداحا فظی میکند ؛ زن کاکایم گریه کنان دوان دوان به درون حویلی میگریزد ، هاجر میان موتر است ؛ مر د عرب هم به موتر با لا میشود . در های موتر را میبندد . موتر ، اسلام آباد و سیم مخابره ، تا یر اضافی و پنج گیله ، همه حرکت میکنند ، خاك بادی از زیر تایر های موتر به هوا بلند میشود . موتر میان گردو خاك گم میشود ، میرود ، میرود و ناپدید میشود .ما میمانیم و خاکهای که سوی هوا میروند و کم کم ناپدید میشوند . مثل این که هاجر هم خاك شده و به هوا رفته و گم شده باشد .
هاجررا بردند ، کاکا ، دخترت را بردند ، دخترك زیبا و قشنگت را فرو ختند ... تو کجا هستی کاکا ، پدرم او را فروخت .مادر ش خوش نبود ،من بودم که از پشت کلکین ، از پشت درها ، صدای زن کاکایم و پدرم را شنیده بودم . آن مرد چهلتار پوش مدتها بو دکه تقا ضا داشت تا هاجر را ببرد ، تا او را بخرد . از پدرم خواسته بود که هاجر را ببرد. پدرم قبو ل داشت . اما زن کاکایم نمیخواست که چنین کاری صورت گیرد .پدرم میکوشید که اورا به هرشکلی که میشود ، راضی سازد . «این مر د یك آدم نیك و مبارك است . از خاطر ما و شما ، خانه و جای خودش را رها کرده و در این ملکها آواره شده است در خانه کسی ندارد که کار ش را بکند . هاجر نوکر یش را میکند . از خانهء او نگهداری میکند. خوب میخورد ، خوب میپوشد . دلم به تو میسوزد . تو کدامش را کلان میکنی ؟ تو کدامش را نان میدهی ؟ یك تا نی ، دو تا نی، نام خدایك درجن . مرا که میبینی در غم خودم ماند ه ام ، به کی برسم ؟ خیر است .کمك خارجیها هم حالا کم شده میرود . چاره چیست ؟ نا شکری نکن ، خوش باش که ها جر خدمتگار این طور آدم معتبر و پولدار میشود . میبینی که بسیاریها همین کار را کرده اند این آدم از بین صد هادختر ، هاجررا خوش کرده، از او خوشش آمده ، هر وقت که به ملکش رفتنی شد ، هاجر مارا پس می آورد .و زن کاکا یم : دلم نمیشود .بسیار

خرد است ، سا ده است . طفل معصوم را دیده و دانسته چطور به یك آدم بیگانه بدهم ؟

و بعد صدای شرنگس چوریها ، صدای تکان خوردن چوریهای زن کاکایم ، مثل گذشته ها ... زن کاکا یم بعد از آن که یك و نیم سال از شهادت کاکا یم گذشت ، این چوریهارا پیداکرد. یك روز پدرم مخفیانه این چوریهارا برای اوآورده بود .

و بعد صدای چوریهای زن کاکا یم ، شر نگس .... وصدای گرفته و آهسته ء پدرم :

« چرا، صبر کن ، در این روزها بسیار خوشم می آیی . »

وزن کاکایم با صدای دگر گونه : دست نزنید ، نکنید ، خوب نیست . کسی می آید کسی میبیند ، این بچهء دیوانهء شما همیشه اینجا و آنجا مثل دزد ها میگردد.خوب نیست ، واخ شما هیچ سیری ندارید ....

و سکو ت ، سکوت هر دو ،گا ه گاهی صدای تکان خوردن چوریها ، پرده ها آهسته آهسته میجنبند . صدای نالش زن کاکایم :

ــ بس است ، خوب نیست، کسی می آید ، کسی میبیند ، شب بیا یید ، حالا خوب نیست ، روز روشن و این کار ها ...

صدای پدرم شنیده نمیشود . تنها صدای تکان خوردن چوریها ، صدای تیز تیز نفس گر فتن پدرم ، صدای نالشهای خفیف زن کاکا :

ــ احتیاط کنید ، بچه میشود ، میترسم !

و پدرم با صدای خفه :

ــ از همو دوا که آورده ام ، بخور ...

و تنفس سریع ، صدای تکان خوردن چوریها و پرده ها آرام آرام میجنبند .

***

های ، های ... زنك زیر درد زایمان میمیرد . پدرم را به قبرستان میبرند .

و یك روز هاجر را پس می آورند هاجر مارا پس می آورند . من او را که میبینم ،

نمیشناسم . تنها چشمهایش به نظرم آشنا می آیند . قد ش لاغر، باریك وبلند شده است . بر خلاف آنچه که پدرم میگفت ، لا غر و ضعیف و مثل یك گل پژمرده و چمبلك شده ، تنها شکمش کمی چاق به نظر می آید . رنگش مثل تفاله های نیشکر زرد کاهی شده ، حیران حیران به هر کس نگا ه میکند . در چهره اش یك حالت عجیب دیده میشود . نه محبت، نه خشم ، نه حیرت ونه لبخند ونه گریه .یك حالت عجیب و مرمو ز ، همان لحظه که میبینم ، به خیالم می آید مرد کهء چهل تار پوش تا که توانسته خون ها جر را مکیده ونوشیده است وتفاله ء هاجر را پس آورده است . نمیدانم چرا ، از دیدنش تفاله های چوب نیشکر یادم می آیند که شیر ینی اش را کشیده اند و تفاله اش را دور افگنده اند ، از دیدنش میترسم . راستی هاجر را چی شده ؟ به خیالم می آید که مرد که ء چهلتار پوش سرا پا زهر بود ه و هر چه زهر داشته ، به ها جر منتقل کرده است . به ها جر گفته است که اورا بچو شد ، اورا بمکد تا زهر وجود اورا مکیده مکیده بگیرد . ها جر نیست . چهار تا استخوان خشك و خالی ،چشمهایش فرو رفته ، حیر تزده ، گپ نمیزند . گنگ شده است . مادرش زار زار میگرید . به مو ها یش چنگ میزند .

پدرم میخندد و میگوید :

ـ چرا گریه میکنی ، ها جر را صحت و سلامت پس آورده !

مادرم از ترس دست به گو شهایش برده و توبه میکشد :

ـ آه خدایا ، دخترك را چی کرده اند ؟

هاجرحیران حیران به مادر ش وگر یه ها و داد و فریاد او نگاه میکند ،به من نگاه میکند ، به مادرم نگاه میکند .

شاید هنوز نتوانسته است مارا به یاد بیاورد . مرا میبیند ، نزدیکم می آید . از جیب پیراهنش یك قر ص کلچهء روغنی را بیرون میکشد ، به من میدهد . حیران میشوم ، کلچه را از او میگیر م .آیا او هنوز هم خیال میکند که من طفل هستم ؟ هنگا می که کلچه را به من میدهد ، در چشمهایش دوسه قطره

اشك نمایان میشو د . شاید روز هایی یادش است که برایم از خانه اش کلچه ها را پنهانی می آورد . من خیال میکنم که خرد میشوم ، کو دك میشوم ، طفل میشوم ، از خو دم بدم می آید . خیال میکنم هاجر با این کارش ، باا هدای این کلچهء روغنی به من ، مرا بر داشته وبه زمین زده است . دوان دوان به کوچه میروم ، مگر مو تر سپید رنگ نیسبت . موتری که روی نمبر پلیتش اسلام آبا د نوشته شده بود ، رفته است . مرد چهلتار پوش هم نیست .
مثل این که گپ مهمی به خاطر م گشته باشد ، میدوم . دوباره به درون حویلی ، کلچهء ها جر به دستم است . میروم و به شکم ها جر نگاه میکنم .
نمیدانم چرا پدرم مرا با سلی میزند . میافتم ، روی خاکها ، کلچه هم روی خاکها میا فتد ، روی زمین و به خاك آلوده میشو د .
نا گهان هاجر چیغ میزند . همه سوی او میدوند. هاجر به جان پدرم حمله برده است. لباسهای سپید پدرم را با دندانها و ناخنهایش پاره میکند. به ریش سیا ه پدرم چنگ میزند. مادرم و زن کاکا یم شتابان اورا از پدرم جدا میکنند.
ها ی های... زنك زیر درد زایمان میمیرد. پدرم را به قبرستان میبرند. هاجر به بام بالا شده ومثل گرگهازوزه میکشد. هاجر هیچگاه عادت نداشت که ظهر ها به بام بالا شود و زوزه بکشد. اما امروز ظهر ، پدرم را که میبرند، نمیدانم او از غم و یا شادی به بام بالا شده ومثل گرگها قوله میکشد.
تابوت را میبرند . دیگران دوان دوان از عقب تابوت میروند. هاجر ناله میکشد. صدای زنها کمی آرام میشود ،صدای زن کاکایم دیگر نیست. مثل این که مرد ویا این که طفلش به دنیا آمد. هاجر، ببین، اورا میبرند. پدرم رامیبرند. تو یك ساعت قبل از من تولد شده ای، هاجر، من میدانم، کلچهء تو هنوز در کنج اتاقم افتاده است و قاق شده است . . . داکتر ها قبول نکردند که طفل درون شکم مادرترا بکشند. اصلاً د ل مادرت هم نمیشد که طفلش را در شکمش بکشد. کوشش وتلاش مادرم و پدرم نتیجه یی ندادند. حالاطفل به دنیا آمده، هاجر . ببین، اورا که تو کشته ای.، به قبرستان میبرند. حالا میدانم که بعداز کشتن پدرم

، وقتی که من به کوچه رفتم، تو کاردی را که با آن پدرم را کشته بودی، آوردی و در اتاق من افگندی و بوتلك عطر سنجد پدر م را هم میان کوزهء آب من انداختی. تو ، تو هاجر، با همان کاردی که مادرم و زن کاکایم دو هفته قبل از بازار خریده بودند ، اورا کشتی، اصلاً من میکشتمش ، من ، من ، من ، هاجر ! میدانم، میدانم که پدرم امروز خانه را خلوت دیده و به جان توحمله برده بود. به رویت عطرگل سنجد پاشید. ترا در بغل گرفت و تو آن گاه با کارد اورا کشتی . .!

***

امروز عید است . عید قربان، شاید عید قربان باشد. در حویلی درونی ما هیا هویی بر پاست. بدون آن که به آن جا بروم، میدانم چی خبر است. دو برادرم آمده اند که در مراسم جنازهء پدرم شرکت کنند. اما جنازه را برده اندو این دو برادر باهم یخن به یخن شده اندو یك دیگر را دشنام میدهند. زنان از ترس چیغ میزنند و گریه میکنند. مادرم فریاد کنان میخواهد آنهارا از هم جدا سازد. برادرانم خشمناك به یك دیگر دشنام میدهند:

ــ از دست شما ملك ویران شد !

ــ آفرین به شما، دست و روی خون پرمارا شما شستید!

و صدای فیر گلوله، صدای چیغ مادرم ، بر میخیزم. بی اختیار جای نماز م را هموار میکنم، دو رکعت نماز میخوانم.و بعد سوی زیر خانه به راه می افتم. از گهوارهء قدیمی، سرمه دانی را میگیرم و دو باره بر میگردم. روز اول عید قربان است، باید چشمها راسرمه کرد.بعد کارد خون آلود را از زیر بستر خوابم بر میدارم. به کوچه میرسم. هاجر سر بام است.صدایش بلند ، مثل گرگهازوزه میکشد. سرمه دانی ر ادر جیبم میگذارم . میبینم موتر سپید رنگی خاکباد کنان از کوچه میگذرد.در پشتش یك سیم مخابره، یك پنج گیلنه ،یك تایر اضافی داردو روی نمبر پلیتش « اسلام آباد » نوشته اند . من بی اختیار میدوم به دنبال موتر . . .

« پایان » پشاور ــ جوزای ۱۳۷۵

یك روز آخر زمستان

یکی از روزهای آخر زمستان بود. یك روز آفتابی و دل انگیز، فضا را بوی سبزه و خاکهای نمزده و باران خورده فرا گرفته بود و پرنده درون قفس احساس میکرد که روز بسیار زیبایی است. روی میله یی ایستاده بود و از پشت سیمهای قفس به پنجرهء اتاق مینگریست. پنجره باز بود و از آن سوی، بوی سبزه و خاکهای نمزده به داخل اتاق میریخت. پرنده به هیاهو و شور و هلهلهء کودکان حیران بود، نه تنها کودکان، بلکه مردم در سرکها و کوچه ها شور و هلهلهء عجیبی را به راه انداخته بودند. گلوله های شادیانه شلیك میشدند و کودکان با خوشی و شادمانی ترانه میخواندند و میگفتند :

بخـوان بخـوان بلبلك
برف و زمستان گذشت
صندلـی برداشـته شد
مرگ غـریبان گذشت

پرنده با خودش فکر کرد، کاش میتوانست، بیرون برود. کاش لااقل میتوانست

بچه ها را ببیند. خوب میبود اگر صاحبش، امروز قفس او را کنار پنجرهء خانه می آویخت، آن گاه میتوانست این روز زیبا را بهتر تماشا کند و میفهمید که چرا کودکان کوچه ومردان شهر امروز جشن گرفته اند.

ناگهان چشمش به سوی دریچهء قفس خودش افتاد. دو سه بار پلك زد، چشمهایش کمی خیره شدند. بار دگر با دقت سوی دریچهء قفس دید. برای پرنده باور کردنی نبود که دروازهء قفسش باز باشد. حیران شد، لرزهء عجیبی سرو تن او را فرا گرفت. نی، دروغ است، به خیالت می آید که دروازهء قفس را باز میبینی. چنین چیزی صرف در خوابهایش میتوانست اتفاق بیافتد. صرف میتوانست در خواب ببیند که دروازهء قفس باز است. ممکن نبود، صاحبش فراموش کند که در قفس را نبسته از خانه بیرون برود. وارخطا بود و میلرزید. با عجله از پشت میله ها چهار سوی اتاق را از نظر گذراند. صاحبش نبود. بار دگر سوی دروازهء کوچك قفس نگاه کرد. به راستی دروازه باز بود و او را صدا میزد، پرنده را که پرواز کند و برود سوی آسمان آبی. خیال کرد که دگر بدبختیهایش خاتمه یافته اند. قلبش از خوشی چنان به شدت میتپید که گویا تازه به دست صیاد افتاده باشد. خواست سوی دریچه برود، اما پاهایش سستی کردند، پاهایش بی قوت شدند، از حال میرفت، به خیالش آمد که در چنین روز زیبایی از حال میرود، میافتد. بار دگر دو سه بار پلك زد. سالها بود که همچو خوابهایی را میدید، اما هر بار که میخواست از قفس بیرون شود، سرش به میلهء قفس به شدت میخورد و از خواب میپرید. فکر کرد که بازهم خواب است، در غیر آن هیچ امکان نداشت که صاحبش تصمیم گرفته باشد تا او را رها کند. هیچ امکان نداشت صاحبش فراموش کند که در قفس را نبسته از خانه بیرون برود. پیر مرد پینه دوز که پایش به لب گور رسیده بود، کی ماندن والای او بود. پیر مرد پینه دوز، یعنی مرد تنهایی بود. عمری را در تنهایی سپری کرده بود. داشت، نداشت، همین پرنده را داشت و صدای گیرای پرنده بود که دمی به او مسرت و شادی میبخشید. چطور این مرد دیوانه و چرسی، فراموش میکرد که دروازهء قفس را نبندد.

آن روز یك روز عادی نبود. مثل روزهای دگر نبود، در بیرون، در کوچه ها و سرکها، مردم شور و هلهلهء عجیبی را به راه انداخته بودند. مثل آن بود که حادثهء بزرگی اتفاق افتاده است. حادثه یی مثل باز شدن دروازهء قفس، حادثه یی مثل راست شدن و به حقیقت پیوستن خوابهای مردم. صدای کودکان از کوچه می آمد که بعد از سالها با شور و هیجان آواز میخواندند :

- بخـوان بخـوان بلبلك
برف و زمستان گذشت
صندلی برداشـته شد
مرگ غریبان گـذشت

پرنده در تمام عمرش چنین ترانه یی را نشنیده بود. به خیالش آمد که شاید کودکان به خاطر او آواز میخوانند. به خیالش آمد که مردم امروز به خاطر او شور و هلهله سر داده اند و از آغاز صبح بدین سو پیهم گلوله های شادیانه شلیك میکنند و با خوشی و شادمانی در کوچه ها و سرکها ریخته اند و مستی و پایکوبی میکنند. شاید هم از خاطر خودشان، شاید آنها هم، مثل او از قفسها آزاد شده اند و از دریچه های باز قفسها، بیرون آمده و روی کوچه ها و سرکها رقص و پایکوبی میکردند و ثمرهء یك عمر اسارت و بدبختیهای شان را اکنون دراین روز آفتابی و بهاری میچشیدند و جشن میگرفتند. مثل این بود که مردم شهر نیز امروز از قفسهایی که سالهای سال در میان آنها زنده گی میکردند، نجات یافته اند و او نیز در چنین روزی، میدید که دریچهء قفس باز است.

دلش درون سینه اش میمرد و زنده میشد و فریاد میکرد :

- بدو، بدو، به سوی دریچه !

خواست فرصت را از دست ندهد. دریچه هنوز باز بود و او را صدا میزد.

صاحبش کجا بود؟ در اتاق نبود، مگر کجا رفته بود؟ شاید رفته بود تا در جشن مردم شهرش شرکت کند. شاید صاحبش از فرط خوشی و هیجان زیاد از یاد برده بود که دریچهء قفس او را ببندد و با همان وارخطایی - به خاطر این که در

جشن بزرگ مردمش شرکت کند- رفته بود بیرون. با آنهم برایش باور کردنی نبود. یك بار به خیالش آمد که ممکن است صاحبش در چنین روزی که مردم جشن داشتند، با پرندهء دوست داشتنی اش شوخی کرده و دریچهء او را باز گذاشته است. شاید او با این کارش میخواست دل کوچك پرندهء اسیرش را برای لحظه یی شاد سازد.

اما میدید که صاحبش در خانه نیست و پنجرهء اتاق نیز باز. از بیرون بوی بهار و باران می آمد و بوی گرمی آفتاب و پایان زمستان. پرنده بالاخره فکر کرد که وقت را نباید از دست بدهد و برود سوی دریچه و برود بیرون و باور کند که بدبختیهایش برای همیشه پایان یافته اند آه، مگر چنین چیزی ممکن خواهد بود؟

احساس کرد که سرش میچرخد، نتوانست حرکت کند. هیجان و لرزش اندام و قلبش او را از پا میانداخت. چی مصیبتی، در چنین روزی که دریچهء قفس باز بود، نمیتوانست بال و پر بگشاید. باز حرکتی کرد، اما دید که یارای پریدن و راه رفتن را ندارد. هنوز در تپ و تلاش بود که ناگهان چشمهایش تاریك شدند، دنیا مقابل چشمهایش تاریك شد ... پاهایش بیشتر سست و بیحال شدند و از روی میلهء قفس به پایین افتاد. با وارخطایی بال و پر زد. به خودش حرکتی داد، به پاهایش زور آورد. اما فایده نداشت. نتوانست چشمهایش را باز کند. صدای کودکان که با شور و هیجان در کوچه ترانه میخواندند، در گوشهایش طنین میافگند. دلش خوش شد از این که هنوز نمرده است و صدای شاد کودکان را میتواند بشنود. خدا خدا میگفت که هر چی زود تر از این حالت بدر شود و برود سوی دریچهء باز که آن سوی آن دنیای آزادش منتظرش بود. صدای کودکان برایش قوت قلب بودند. بر دلش شیمه میشد و به پاها و بالهایش جان میداد. بار دگر به خودش حرکتی داد :

- برخیز پرنده جان اسیر، چشمهایت را باز کن، چشمهایت را باز کن! نشود که شادی مرگگ بگیردت، کودکان ترا صدا میکنند. آنها از تو میخواهند که آواز بخوانی. ندیدی که امروز دریچهء قفس تو باز است. برخیز و پرواز کن، پرواز کن، دگر اسیر قفس بودن و در قفس ماندن پایان یافته است ...

احساس کرد که کمی حالش بهتر میشود. چشمهایش را آرام آرام گشود. با

وارخطایی سوی دریچهء قفس دید، نه، نه، باز بود، پنجرهء اتاق هم باز بود. از آن سوی پنجره بوی بهار و باران و خاك و سبزه می آمد. «شاید صاحبم بالآخره و به راستی تصمیم گرفته باشد که مرا رها کند.» شاید آنهم در چنین روزی که مردم جشن بزرگی داشتند و پس از سالهای سال، میشنید که کودکان با مسرت ترانه میخواندند و از پایان زمستان و مرگ غریبان مژده میدادند و مردم گلوله های شادیانه شلیك میکردند و فریاد کنان صدا میزدند :

- از قفسها آزاد شدیم، مرگ بر قفسها !

شاید صاحبش به خاطر این خوشی بزرگ، صرف دریچه را باز گذاشته و خودش با عجله رفته بود، تا به مردم بپیوندد و با آنها یك جا پایکوبی و مستی کند. مگر نمیشد صاحبش در همان دم او را از میان قفس میگرفت و به فضا رها میکرد که برود و پرواز کند ...؟ اما شاید فرصت این کار را نداشت. شاید آنقدر وارخطا و هیجانی بود که تنها به باز کردن دریچهء قفس اکتفا کرده و رفته بود. شاید هم نرسیده به کوچه، در راه زینه ها افتاده بود، مرده بود، شادی مرگگ شده بود، از خوشی زیاد قلبش کفیده بود و مرده بود.

بار دگر سوی دریچهء قفس دید، چه مصیبتی خدایا، خدایا، دریچه باز است و پرنده توان رسیدن تا به آنجا را ندارد. توان پریدن و دویدن را ندارد. فکر کرد اگر این حالت او دوام کند، شاید شادی مرگگ بگیردش ... شاید هم لحظه یی بعد، صاحبش دوان دوان و نفس سوخته بیاید و در قفس را ببندد. شاید همین حالا به یاد صاحبش آمده باشد که فراموش کرده تا در قفس را ببندد. شاید همین لحظه، او دوان دوان سوی خانه اش می آید. فکر کرد که نباید چنین موقع طلایی را از دست بدهد. دو سه قدم راه رفت، بازهم ایستاد، سرش میچرخید. سوی دریچهء قفس دید. در، واقعاً باز بود «خدایا در باز است و این پاها و پرهای لعنتی ام امروز چرا این گونه به من ستم روا میدارند؟»

دید که لحظه ها میگذرند. تصمیم گرفت تا هر طوری که میشود، خودش را به دریچه برساند. اگر به آنجا میرسید و میمرد، دردی نداشت. هرچی توان در بدن

داشت، به پاها و بالهایش وارد کرد. با یك دوش به سوی دروازهء قفس آمد و از دریچهء باز به آن سو گذشت، پرید، سرش به میله ها خورد، افتاد، باز پرید ... این چگونه فضای بیرون از قفس است؟ باز پرید، باز هم سرش به چیزی خورد، افتاد، چندین بار پرید و افتاد. نفسش سوخت، روی زمین دراز کشید. پاها و بالهایش میلرزیدند، حیرتزده چشمهایش را باز کرد، چند قطره خون، پرها و بالهایش را رنگین کرده بودند. به اطرافش دید، به راستی از قفس بیرون شده بود، دید میان قفس دگر است، قفس زیباتر، کوچکتر از قفس قبلی. دریچه های هر دو قفس مقابل هم قرار داشتند، از آن قفس که بگذری به این قفس وارد میشوی. در این اثنا صدای صاحبش را شنید، قهقهه کنان میخندید و سوی پرنده نگاه میکرد :

- هه، هه، هه، بیچاره بلبلك، دلت را خوش کرده بودی که آزاد میشوی !

دانست که صاحبش با او شوخی کرده است، مایوس و دل شکسته، آرام آرام میله ها و گلهای کاغذین خانهء جدیدش را از نظر گذراند. طوری معلوم میشد که صاحبش این قفس را تازه برایش خریده است ... هنوز صدای کودکان را از کوچه میشنید که با شور و هیجان آواز میخواندند :

- بخـوان بخـوان بلبلك
برف و زمستان گذشت
صندلـی برداشته شد
مرگ غـریبان گذشت

پرندهء زخمی به سوی صدا، به سوی پنجرهء اتاق چشم دوخت. از آن سوی، بوی بهارو سبزه، بوی خاك و باران می آمد، دلش پر غصه شد، دلش به کودکان کوچه سوخت.

پشاور - جدی ۱۳۷۵

از میان سایه ها

- او مُرد.

به مادرم میگویم، او مُرد. به مادرم میگویم که گریه کند. خیر است گریه کند، اما بلند نی. آهسته آهسته گریه کند. طوری گریه کند که صدایش را غیر از خودش کسی نشنود. پرده های اتاق را میکشم. اتاق نیمه تاریك میشود. مادرم در گوشهء اتاق میرود و مینشیند و آرام آرام گریه میکند که صدایش را جز خودش کسی دگر نشنود. خوب شد. به برادرم میگویم که او گریه نکند. نان نیست. بهتر است برود، مثل هر روز در نانوایی، در قطار بیایستد، این خوب است، هیچکس متوجه نمیشود که در خانهء ما چی واقع شده است. برادر، تو گریه نکن، گریه فایده ندارد. کافیست که تنها مادرم بگرید، تو به کسي چیزی نگو. خودت را غمگین نشان مده ... نشود که کسي بو ببرد. بسیار عادی و مثل هر روز سر حال باش. در قطار ایستاده شو. نوبت که رسید، نانها را بگیر و به خانه بیا، در دسترخوان بپیچ که قاق نشوند. کوشش کن حتمی نان بگیری که شب گرسنه خواهیم ماند، اگر از سرك او را عبور میدهند، دهانت به آن سو باز نماند، یك بار دیدی بس است، بازهم

ببینی، همان گپ است. صدبار هم ببینی، همان گپ است. تازه گی ندارد، آنچه است که هر روز میبینی. مردی را برخر چپه سوار کرده اند و رویش را هم سیاه. نان بگیر که نان مهم است. مرد را در بازار میگردانند و به همه نشان میدهند. او یك قاتل است، یك قاتل، شاید گناهش از آن هم کرده، کلانتر باشد. به من و تو چی؟ ها، من میروم به قبرستان، خودم مجبور استم گور بکنم و باز من و تو نیمه شب میرویم، او را گور میکنیم. در میان قبر میگذاریم و رویش خاك میریزیم. اگر ملنگ قبرستان ما را دید، چند پول دارم که دهانش را ببندم. چارهء دگر نیست، به مادرم میگویم که دروازه را از عقب ببندد. هرکس بیاید، در نگشاید، تا که نفهمد پشت در کیست، در نگشاید. اگر من و تو باشیم، از صدای مان میشناشد. مادر، به هوش باش که از پشت در پرسان نکنی که :

- کیستی؟

آرام پشت در بیا. از همان جا خپ و چپ گوش بده. دیدی که، ما استیم و صدای مان را شنیدی، بعد دروازه را باز کن. حالا من میروم، هوشت را بگیر که همسایه ها خبر نشوند. سر هیچکس اعتبار نیست. همسایه ها بسیار خطرناك شده اند. راستی مادر، سعی کن که همه فکر کنند که در این خانه کسی نیست. هیچکس، هیچکس ... او خو مُرد. نمیدانم چرا؟ شاید او را کسی کشت و یا من کشتم ...؟! نی، من کی میتوانم. حالا وقت این گپها نیست؟ حالا مُرده است. من گریه نمیکنم، تو هم گریه نکن. برادرم که نانها را آورد. میان دسترخوان بگذار که نرم بمانند و قاق نشوند. ازموشها احتیاط کن، موشها خیلی گرسنه اند، اگر به چنگ کدام پشك افتاد، دگر بدان که گرسنه خواهیم ماند، میدانی، همه گرسنه اند. از یادت نرود، کوزه را از آب چاه پر کن و در بام بگذار که نسیم شام بخورد و سرد تر شود، درونم میسوزد. احساس میکنم، درونم تنوری از آتش است. شب که ما آمدیم پشت بام میرویم. نان و آب سرد مزه میدهد. من نزدیك شام، به قبرستان میروم و به کندن قبر شروع میکنم، اگر از کوچه، مردك را میگذرانند، شما از پشت کلکینها و دیوار ها به کوچه نگاه نکنید. همان قصهء هر روز است. رویش را سیاه کرده و برخر

چپه سوار کرده اند و به مردم نشان میدهند که جزای چنین آدمها، چنین است. شاید نماز عصر او را حلق آویز کنند. من شنیده ام که او را هنگام نماز عصر به دار میآویزند. من باید بروم، باید بروم.

* * *

کمی این طرف خاك بیانداز، صدای بیل را بلند نکن، اگر کسی بشنود، آن گاه ما را نیز به دار خواهند آویخت، راستی، امروز چند تا نان گرفتی؟ هشت تا، بسیار کار کلان کرده ای! آفرین یك کمی این طرف خاك بریز، بلند تر شود، شناخته شود که قبر ما کدام یك بود. صدای بیل را بلند نکن، اگر کسی خبر شود، آن گاه ما به بلا میرویم. مرا، ترا و مادرم را و طفلك سه ساله ام را هر چهارمان را میبرند و به دار میزنند. من دیشب چهار حلقه دار را در خواب دیدم، ترسیدم و از خواب پریدم. چهار حلقه دار، یك چند بیل خاك دگر بر بالایش، ها، که گنبد شود. خوب شد، من بسیار گرسنه ام، من اصلاً تشنه ام، برویم، زود تر. حتمی تو هم، مانند من گرسنه هستی و شاید تشنه هم باشی، به کسی نگو که دلم آتش گرفته است. بسیار در قطار ایستاده ای، آن آدم را که بر خر چپه سوار کرده بودند و به مردم نشان میدادند، دیدی؟ گوش کن، من او را میشناختم، به کسی نگو او آشنایم بود، او به من پنهان از همه، یك دانه قلم داده بود. یك شب، نیمه شب آمد و دزدانه قلم را به من داد و رفت، او قلمساز بود. پنهان از همه در خانه اش قلم میساخت. اگر خبر شدند ما را هم مثل او حلق آویز میکنند، صدای بیل را بسیار بلند نکن. آهسته آهسته گپ بزن، پسان آن آدم را، آشنای مرا - که رویش را سیاه کرده و بر خر چپه سوار کرده و به مردم نشان میدادند، - او را بردند و به دار زدند. وقتی که او را حلق آویز کردند، نتوانستم سویش ببینم. خودم را در جای او دیدم و از آن جا دور شدم.

طفلکم، خواب بود، بیدار نشده باشد، حالا مادرم، مادر اوست. مادرش خوب

شد که مُرد. از جنجال ما خلاص شد. زن بیچاره ... او مهربان بود به ما، وزود تر گلیمش را جمع کرد و رفت.

اگر طفلکم بیدار شده باشد و گریه کرده باشد، حتمی همسایه ها خبر شده اند. اگر همسایه ها خبر شوند که او را دفن کردیم، بدان که روی ما را هم سیاه میکنند و بر خرها چپه سوار میکنند و به شهر میگردانند و آخرش هم به دار میآویزند.

طوری راه برو که کسی اگر ما را ببیند، شك برنشود، به عقب نگاه نکن. همین طور آرام آرام، زود زود، زودتر خود را باید به خانه برسانیم.

* * *

مهتاب چه روشنی آرامشبخش دارد، مثل فضای قبرستان. کاش هر شب مهتاب باشد، نی مادر؟ ببین، شهر و خانه هایش آرام خفته اند. چقدر سکوت، مثل این که همه مرده اند، خانه ها مثل قبرها به نظر میرسند و مهتاب چی سوگوار است و روی قبرها نورش را میلغزاند. نور خفیف مهتاب، سایه های خفیف دیوار ها و بامها، روی کوچه ها وهم انگیز است. نی، مادر؟ طفلکم چقدر خوابید، تمام روز و هنوز هم خواب است. خوب است، بخوابد. مادر؟ بگیر، چرا گریه میکنی. نان بخور. آب، ببین چقدر سرد شده است. آب سرد با نان چقدر مزه میدهد. گورش کردیم مادر، هیچکس خبر نشد. امروز ... آن آشنایم را هم به دار زدند. از نی، قلم میساخت. آشنای قلمسازم، اول رویش را سیاه کردند، نی، اول لت و کوبش کردند ... استخوانهایش را ریزریز کردند، کوفته اش کردند. بعد رویش را سیاه کردند. بعد سرخرچپه سوارش کردند و بعد او را از میان بازار تیر کردند، او را کوچه به کوچه بردند و به مردم نشان دادند و بعد بردند به دار آویزان کردند ... چی؟ گناه؟ مثل ما، اگر خبر میشدند، ما را هم به همان سرنوشت دچار میکردند، بگیر بخور، گریه فایده ندارد. خودت را سیر کن. مادر، کسی خو نیآمد؟ کسی خبر نشد؟ مقصدم همسایه ها استند. از همسایه ها میترسم. امشب هر دوی شان زیر خاك خفته اند.

هم آشنای قلمساز من و هم او، به هیچکس نگویید که او مرد.

وقتی او را در شهر میگشتاندند، او را مجبور میکردند تا بگوید، با صدای بلند بگوید، او با صدای بلند میگفت :

- آی مردم، آی مردم. من در خانه ام قلم میساختم، هر کس قلم داشته باشد، مثل من خواهد شد.

او را بردند. به دار زدند. چیست؟ صدای طفلکم، از خانه؟ مثل این که بیدار شد، اگر من، مادر قلمم را گور نمیکردم، یك روز به چنگ شان میافتادم. قلمم مرده بود، نی، او را در میان قبر پنهان کردم. یك روز میشود که بروم، آن را پس بگیرم. صدای طفلکم، آه، از میان خانه نمی آید ... از میان سایه های خفیف دیوارها و بامها که روی کوچه ها افتاده اند. بیچاره، فردا او را گور میکنم ...

میزان ۱۳۷۶ پشاور

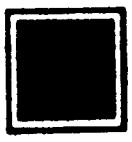

یك نگاه آشنا

آن روز، همین که دو سه سطر نامه ها را خواند، احساس کرد که واژه ها و جمله ها دیگر بیجان و کرخت شده اند. احساس کرد که آنها دیگر به دلش چنگی نمیزنند. واژه ها مرده به نظرش آمدند. بی معنا به نظرش آمدند. داستانها، شعرها، نامه ها، سلامها همه و همه قصه یی برای گفتن نداشتند. خون صدا و معنی در شریانهای شان خشکیده بود. اما این وضعیت کاغذ ها او را حیران نساخت، یك بار بی آن که فکری کند که چی میکند، بی آن که از قبل تصمیمی داشته باشد، شروع کرد به پاره کردن نامه ها، از پاره کردن نامه ها خوشش آمد. احساس کرد که بالآخره آنچه را که گم کرده بود و مدتها دنبال آن میگشت، یافته است. ظاهراً آرام و خونسرد بود، کاملاً حالش عادی وخونسرد مینمود. نه دغدغه یی داشت و نه میلرزید. دستهایش به پاره کردن کاغذ ها شروع کرده بودند. مثل آن بود که روزنامه ها را پاره میکند. مثل آن بود که کاغذهای بیکاره را پاره میکند.

صدای بازار، مثل یك رود خانهء پیر و گل آلود، درون گوشهایش میریخت.

- پاو بالا، پاو بالا، پاو بالا.

در گذشته، هنگامی که دلش را غم گنگی پر میکرد، به این کاغذ ها پناه میبرد. آنها را یك یك تا میخواند، نامه ها را میخواند، شعرها، داستانها، سلامها و

قصه ها را میخواند. احساس آرامش میکرد. آینده‌ء تاریك و مکدر به نظرش روشن و درخشان جلوه میکرد. نیروی ادامه‌ء زنده گی بار دیگر در رگهایش میدوید. تسکین میشد و کمتر احساس تنهایی میکرد. خوشش می آمد که هنوز احساس میکند، زبان نامه ها را، شعرهایش را، داستانهایش را. بعد از خواندن نامه ها، آنها را با دقت میان خریطه‌ء مخصوص شان میگذاشت و بعد خریطه‌ء کاغذین را در میان صندوق، درست در ته‌ء لباسها و کتابهایش قرار میداد. مثل این که یك ظرف نازك و شکننده‌ء چینی را بگذارد، احتیاط میکرد. دلش مالامال از امید و شوق میشد. احساس میکرد، نامه ها را که دارد، یعنی این که همه چیز را دارد. خودش را زنده مییافت و به نظرش می آمد که سرمایه‌ء بسیار بزرگی را توانسته است حفظ کند.

اما، آن روز، آن روز همین که دو سه سطرنامه ها را خواند، دریافت که نامه ها مرده اند. دریافت که واژه ها و سطرهای آنها بیجان شده اند و یك بار دستهایش شروع کردند به پاره کردن نامه ها، مثل آن بود که خودش نمیداند که چی میکند. وقتی نامه ها را پاره میکرد، حالت بسیار خونسرد داشت. مثل آن بود که کسی دیگری نامه ها را، کاغذهای بیکاره و یا هم ورقهای روزنامه ها را پاره میکند. صدای بازار مثل همیشه، مثل یك سیل گل آلود و خشمناك از پنجره و در و دیوار اتاق به درون میریخت. به خیالش آمد که در بیرون، در یك سرای بزرگ، در یك سرای پر از آدم و صدا، بازرگانان برده ها و کنیزها را میخرند و میفروشند. همان لحظه احساس کرد که سالهای سال است که این بازار مزدحم و پر هیاهوست و سالهاست که بازرگانان در این بازار برده ها و کنیزها را میخرند و میفروشند. آدم میفروشند و آدم میخرند. کدام گپ تازه یی نبود. سرو صدای شان، سروصدای تاجران آدم و پول بر سر نرخ و نوا بود. سالها بود که آنها با صداهای خروشنده و بلند بر سر نرخ دعوا میکردند، چنه میزدند و دوبالایی میکردند :

- پاوبالا، پاو بالا!

نامه ها را آرام آرام پاره میکرد. نگاهش روی فرش اتاق دوخته مانده بود و

صدای بازار، مثل یك روز خانه پیرو گل آلود درون گوشهایش میریخت. صدای جرجر پاره شدن نامه ها در فضای اتاق تکرار میشد. هیچ چیز را به هم نمیزد. صدای پاره شدن نامه ها، نامه ها تکه تکه میشدند. نامه ها توته توته میشدند. نامه های دوست داشتنی و به جان برابرش، یکی پی دیگر، سوی او نگاهی میافگندند و زیر ساتور دستهایش میرفتند و بعد پاره ها، هنگامی که میان باطله دانی پرت میشدند، نیم نگاهی سوی او میانداختند و میرفتند. در آن لحظه کسی از درونش صدا میزد، با فریاد و التجا کنان :

- چی میکنی، نکن ! نامه ها را، نامه ها را پاره نکن.

اما این فریاد و التجا چنگی بر دلش نمیزدند. با یك نوع لذت به پاره کردن نامه ها ادامه میداد و به خودش میگفت :

- نمیشنوم، دیگر نمیشنوم، بیهوده است. بتهای کاغذین، بتهای کاغذین !

به خیالش آمد که با یك تبر بزرگ بتهای یك بتخانهء بزرگ را میشکند، بتهایی را میشکند که سالهای سال آنها را میپرستید و آنها را بیش از جانش دوست داشت.

احساس غرور و پیروزی میکرد. وجودش را نوعی لذت فرا میگرفت : اینها بودند، آنچه که میپالید و نمییافت. اینها بودند بتهای کاغذی، بتهای کاغذی!

اما با وجود این حالت پر کیف و لذتبخش، یك احساس گناه مرموز دلش را نیش نیش میزد. دلهره یی در درونش به دست و پا زدن شروع کرده بود. یك کسی به زنجیر ها بسته، با ناتوانی و عجز، یك اسیر زنجیر ها جیغ میزد :

- نکن، از برای خدا، پاره نکن.

و غضب آلود بود، بیقرار بود و دست و پا میزد. اما یك کس دیگر مثل آن که بارهای سنگینی را از شانه هایش، زنجیرهای سنگینی را از دستها و پاهایش دور کنی، احساس سبك شدن میکرد. خوش بود وغرق در لذت آزاد شدن و ذوقزده میگفت :

- آفرین، پاره کن، پاره کن !

در یك گوشهء دلش، ابرهای سیاه غم بودند که بالا می آمدند و در گوشهء دیگر قلبش بهار میرویید و این احساس در او قوی و نیرومند میشد. احساس آزادی میکرد. مثل آن بود که زنجیرهایی از دستها و پاهایش باز میشوند و او فارغ از هرگونه درد و اضطراب، با اندام برهنه، تنها و لرزان، مثل کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته باشد، روی سبزه ها گام مینهاد.

زمانی که آخرین نامه را پاره کرد و خریطه خالی شد، سوی باطله دانی، سوی کاغذ پاره ها دید. دلش به کاغذ پاره ها سوخت. رحمش آمد. یك عمر شکوه و جلال و ناگهان سقوط و مرگ ... آیا آنها به آسانی نوشته شده بودند؟ کسی که آنها را نوشته بود، قلمش را در خونش غوطه میکرد ومینوشت. قطره های خونش، برگهایی از لحظه های زنده گیش آرام آرام روی کاغذ می آمدند. چی دردناك و دشوار است که بدنت را نیشتر بزنی و با خونت بنویسی. نیشتر بزن و بنویس، و حالا ببین آنها، چه رقت انگیز افتاده اند ... پاره پاره، تکه تکه، ریزه ریزه، قطره های جانت، احساست، دلت، امیدهایت، دلبسته گیهایت، همه میان باطله دانی افتاده اند و با ناتوانی و عجز سوی نابودن شدن میروند و تو قرار تماشا میکنی.

بازار گرم بود و صدای بازار مثل یك سیل خوفناك و گل آلود، از راه پنجره ها درون اتاقش سرازیر میشد، بازرگانان روی نرخ برده ها و کنیز ها چنه میزدند :

- پاو پاو بالا، پاو بالا، پاو بالا !
- من به یك پیسه کم فروختم.
- او پاو بالا، یك پیسه کم پاو بالا خرید.

در خبرها هم چیزی نیست. روزنامه ها یاوه میسرایند. روزنامه ها دروغ میفروشند. دیگر کسی به گپ روزنامه ها هم باور نمیکند. یا غرق میشویم یا از خاك میخیزیم ... افغانی، افغانی پایین آمده، مثل خاك سیاه.

تاجران پول میفروختند و پول میخریدند. دکانها پر از پول بودند. بوریهای پول، بسته های چیده شدهء پول تا به سقف دکانها دیوار شده بودند. گدامها پر از پول بودند، پر از کاغذ، هر بار که آنها را میدید، حیران میشد، مقابل چشمهایش

شهر مزدحم می آمد. یك عالم آدم، میلولیدند، روی جاده ها، در کوچه ها و بازار ها. همه جا همه در تلاش یافتن پول بودند. به خیالش آمد که آنها بیهوده سرگردانند. به خیالش آمد که تمام پولهای دنیا را جمع کرده اند و به این سرای آورده اند و در گدامها، دکانها، بوریها و سیفها قید کرده اند. دلش به آنهایی میسوخت که از صبح تا نیمه های شب دنبال به دست آوردن این کاغذ ها جان میکندند. دلش میشد به آنها بگوید : سرگردان نشوید، همهء پولهای دنیا را اینجا آورده اند و اسیر کرده اند. در این غار کوه سیاه، دیوها، تمام پولهای دنیا را آورده اند. ماشینهای حساب، انگشتان دستها، روی تکمه های ماشینهای حساب، انگشتان دستها روی تکمه های ماشین های حساب، صدای زنگ باز و بسته شدن سیفها، دست به دست شدن روزنامه ها. ای کاش شری برخیزد و خیری باشد. خدایا، یك شر دیگر، تا یك شهر دیگر بسوزد، یك شهر آدم در خون و خاکستر بیافتد، تا من غرق نشوم، تا غرق نشوم، خدایا نمازم را قبول کن ... دکانداران هراسان، وارخطا، روی روزنامه ها، روی ماشینهای حساب، روی جای نماز ها و بسته های پول خمیده اند. همه چیز کاغذ، همه جا کاغذ، همه جا پول، گدایان، زنان و کودکان شان در بغل، کودکان ژولیده به خاك، دخترکان با گیسوان خاك پر و پریشان، از این دکان به آن دکان، از این اتاق به آن اتاق، از این گدام به آن گدام، از این سرای به آن سرای ... بوی دل انگیز گوشت و صدای دیگهای بخار، معده های خالی آنها را به سوزش می آورد و دهان پر از گرد و خاك شان، آب میداد، صرافان، صرافان با سرعت ماشین وار، پول میشمارند، به هر سو که نگاه کنی، پول شماریست، همه جا کاغذ شماریست، کاغذ پاره ها، کاغذ پاره های دلبندش، نامه های دلبندش، آنهایی که مثل جانش دوست شان داشت، حالا چه رقت انگیز و حقیر میان باطله دانی افتاده اند. پهلو به پهلو، ریزه ریزه گپهای از همگسیخته و متقاطع، فریاد های خفه شده، فریاد های بریده، بریده، سخنان مانده در دل، محبتها، عشقها، امید ها، قهرها و آشتی ها، لحظه های شیرین زمانه ها، قطره های زنده گیش، همه و همه افتاده اند. همه جا زنان و دختران جوان پوشیده در حجاب سیاه و چادریها، دستان سپید و پنیر گونهء شان

دراز، سوی دکانهای پر از پول، چشمهای شان، بل بل کنان سوی دکانهای پر از پول میدرخشند، سوی پیشانی تاجران پول، گردنهای خم، چهره ها و چشمهای نالان آواره و گرسنه، به دنبال یك پیسه، آواره ها، آواره ها، خودش هم نمیدانست که چرا مرتکب این کار ابلهانه شده بود. آنها میروند، لحظه یی بعد میان خاکروبه ها و هر توته شان را باد به هرکناری میبرد و نابود میکند. روی صحن سرای، زیر پاها، میان کثافات، میان اتاقها، میان گدامها، میان اتاقها، وقتی از اتاقها بیرون می آیند، رنگهای شان پریده است، گیسوان شان پریشان و وارخطا هستند، میایستند. نوتهای کهنه را که به آنها داده شده است، با حرص و ولع عجیب میشمارند و بعد آنها را کلوله میکنند و درون یخن پیراهن چرکین شان درست در تماس سینه های عرق آلود شان میگذارند و بعد حجاب شان را مرتب میکنند و تنها چشمها را میگذارند و تیز تیز با عجله به راه میافتند.

در اثنایی که از پاره کردن نامه ها فارغ شد، در یك لذت سبك شدن غرق شد. صداها مثل یك رودخانهء پیر و گل آلود درون گوشهایش میریختند. صدای دعوا و چنه زدن بازرگانان که گویا کنیز و برده میخریدند و میفروختند، چوکیدار پیر باز همانند گذشته ها، همان یك گپش را فریاد کنان میگفت :

- من میدانم که اینها، این بدبختها گدایی نمیکنند!

در آن لحظه یك بار به ذهنش آمد که آیا بار دیگر خواهد توانست نامه هایش را بخواند؟ نوعی پشیمانی برایش دست داد. هنوزهم دیر نشده بود. میشد یك زحمت دیگر کشید و توته های نامه ها را پهلوی هم قرار داده و آنها را به همدیگر چسپاند، کار بسیار دشوار نبود. سطرها، کلمه ها، متن پاره پارهء نامه ها، هنوز نمرده بودند. نفس داشتند، نفس میکشیدند. متن نامه ها در ذهنش حك شده بودند و از روی آن میتوانست به آسانی پاره ها را بهم پیوند دهد.

چوکیدار پیر و یك زن عصبانی به هم دیگر فحش میدادند. صدای شان در میان هیاهوی بازار گم میشد، سطرهایی که هنگام پاره کردن نامه ها خوانده بود، در ذهنش جاری شدند. هر یك از آنها هنگام لغزیدن از قله ها، از سرپایینی ها، خود را

فریاد میکشیدند، یك دیگر را فریاد میکشیدند. سطرها، جمله ها هر کدام فریاد میشدند و از قله های بلند میلولیدند و چیغ زنان از پرتگاهها میان گودال سقوط میکردند و او با آن که سقوط آنها را نگاه میکرد و فریاد های آنها را میشنید، آنها را با دستهایش سوی پرتگاه میراند.

صدای بازار، صدای بازرگانان، پول فروشان و خریداران پول دلهرهء کشنده یی را در دلش افگنده بود :

- پاو کم، پاو کم !

کسی با وحشت میپرسید :

- افغانی چند شده؟

- پاوکم میخرند و پاو بالا میفروشند.

ناگهان احساس کرد که اگر بیش از این در اتاقش بماند، ذهنش دگرگون خواهد شد و بار دیگر تصمیم خواهد گرفت که کاغذ پاره ها را دوباره پهلوی هم بچیند و آنها را با همدیگر پیوند دهد و به همدیگر شان بچسپاند. با عجله از جا برخاست و بیرون رفت. همان لحظه احساس کرد که دیگر نمیتواند، با چوکیدار پیر یك جا کار کند. سه ماه نشده بود که با چوکیدار پیر این بازار پرهیاهو همکار شده بود. همان لحظه دریافت که از عهدهء این پیشهء تازه نمیتواند بدر شود. میکوشید هرچی زود تر خودش را از دهلیز های نیمه تاریك و نمناك بیرون بکشد. نفسش قید میشد، خیال میکرد اگر نتواند زود تر به هوای آزاد برسد، در همین دهلیز های نمناك و متعفن خواهد افتاد و خواهد مرد. راهی برای بیرون رفتن نبود. کودکان، زنان، دخترکان ژولیده حال و گداها، صرافان، حمالان پول، با بغلهای پر از پول و بوریهای پر از پول، در رفت و آمد بودند. کاسه های حلبی به دستان کوچك. گدایان کوچك. دال، گوشت، استخوان جویده شده، نان قاق و پوپنك زده، چند پول کهنه و فرسوده و یا سکه های چرکین در میان کاسه ها. از دهلیز های تاریك و کمبر، از میان فروشنده گان و خریداران، از کنار زنان و دختران سیاهپوش با حجاب و چادریدار و گدا، کودکان شیرخواره در بغلهای شان، میگذشت تا به هوای آزاد برسد. عجله

داشت و سراسیمه بود. انگار مرگ دنبالش میکرد. با سرعت میخواست خودش را بکشد، همین که از دهلیزی میخواست به دهلیز نیمه تاریك دیگر بگذرد، ناگهان، زنی با موهای پراگنده از اتاقی که شیشه های سیاه داشت، سراسیمه بیرون آمد. او هم وارخطا بود، رنگش سپید پریده بود. به او نگاه کرد. زن هم وارخطا به اطرافش دید. شاید او را ندید، ایستاد و با عجله نوتهای مندرس پول را با حرص و ولع عجیب شمرد و بعد آنها را با دقت و احتیاط همان طوری که او نامه ها را زیر لباسهایش، در میان صندوق قرار میداد، درون یخنش، درست در تماس سینه اش جا به جا کرد و بعد حجابش را مرتب ساخت. طوری که تنها چشمهایش را میشد، دید وقتی از کنارش میگذشت، نگاهی به چشمهای زن افگند، در یك لحظهء کوتاه هردو چشم به چشم شدند. اوه چه چشمهایی! تکان خورد، یك نگاه سرسری همراه با شك و تردید، اما مثل یك جرقه و هر دو گذشتند. دو قدم نرفته بود که ایستاد. جرقهء چی بود؟ به عقبش دید. زن هم ایستاد. به عقبش دید. بار دیگر نگاههای شان بهم چسپیدند و هنوز نفهمیده بود که او را چی میشود، دید زن رفته بود. صدای گامهایش از راه زینه می آمد که رفتن او را در گوشهایش میکوفت. ایستاده ماند، مثل یك مجسمه، کی بود؟ سرش به دوار افتاده بود. یك کسی بود. مثل آن که زمانی او را میشناخت. شاید هم جایی دیده بود. چشمهای زن به نظرش آشنا آمدند. کوشید تا به یاد بیآورد که او را کجا دیده است؟ هیچ چیزی یادش نیآمد. اما زن، چرا ایستاد؟ چرا با نوعی تردد سوی او دید؟ شاید او هم اشتباه کرده بود که او را جایی دیده است و شاید هم هردو اشتباه کرده بودند.

بار دیگر صورت رنگ پریده و موهای ژولیده و پریشان زن و حالتی که پولها را با حرص عجیب شمرد و درون یخنش جا به جا کرد، مقابل نظرش آمدند. دلش بد شد، استفراق ... دوان دوان از زینه ها پایین آمد و خودش را نزد چوکیدار پیر رساند. نزدیك پاسبان سرای پول، پاسبان دنیای پول. چوکیدار پیر، سرطاسش مثل همیشه برهنه بود و در همان کنج خلوت سرای روی چهارپایی بوریاییش نشسته و همانند هر روز دیگر قهر بود، با خشم و غضب چلمش را قور قور کنان دود میکرد،

مثل این که باز چرس میکشید. ها، چرس میکشید. بوی دود چلم چوکیدار پیر، فضا و هوای باغ و سبزه و رطوبت درخت و برگ را در خاطرش زنده ساخت و این حالت با نگاههای سوال آلود زن در آمیخت و ناپدید شد.

پهلوی چوکیدار پیر نشست. چند دود قور قور کنان به سینه کشید و بعد به سرفه افتاد. حالت تهوع هنوز معده اش را بالا بالا میزد. به سرفه افتاد و احساس کرد که دود مثل خون تازه در تمام وجودش میدود. صدای دویدن گامهای آن را به خوبی احساس میکرد. دویدن دود در رگهایش را احساس میکرد. رگهای خشکیده دوباره جان میگرفتند و شریانهای تشنه اش دوباره به تپش میافتادند و فضا و هوای باغ و سبزه و رطوبت درخت و برگ انگار در شریانهایش سرازیر میشدند.

سرش را روی زانوانش گذاشت و مثل کودکی پق پق کنان به گریه شد و آرام آرام گفت :

- چوکیدار، من نمیتوانم. من میروم.

صدای بازار با سرفه های چوکیدار پیر آمیخته بود و مغز او را لگد مال میکرد.

- پاو بالا، پاو بالا ... پاوکم، پاوکم ... آنها گدایی نمیکنند، افغانی چند شده؟ دالر بالا میرود، افغانی زیرپاست، خاك سیاهست.

بازرگانان روی نرخ پولها، روی نرخ کنیزها و برده ها چنه میزدند. کلکها با تکمه های ماشینهای حساب در معاملهء گرم غرق بودند. صدای باز و بسته شدن سیفها، مثل صدای باز و بسته شدن درب سنگین زندانها بود و چوکیدار پیر سرفه میکرد و چیزهایی میگفت که او نمیفهمید.

در تاریکی دیده گانش باغ و سبزه، سبزه ها و خاکهای باغ، چشمهای آن زن رهگذر و نامه های پاره شده میچرخیدند. کسی در درونش فریاد میکرد که برود و آن زن را پیدا کند و از او بپرسد که کیست؟ کسی در دلش صدا میکرد که برود نامه های پاره پاره شده را دوباره با هم پیوند دهد. اما نتوانست. گریه میکرد و چوکیدار پیر مثل این که به خوی او بلد باشد، در برابر گریهء زار او بی اعتنا بود. مثل آن که چوکیدار جوان هر روز همین گونه زار گریه میکرد.

چوکیدار پیر در حالی که مخاطبش معلوم نبود، هرچی ناسزا داشت، از دهانش بیرون میریخت و قور قور کنان چلمش را دود میکرد.

پشاور - ۱۳۷۶

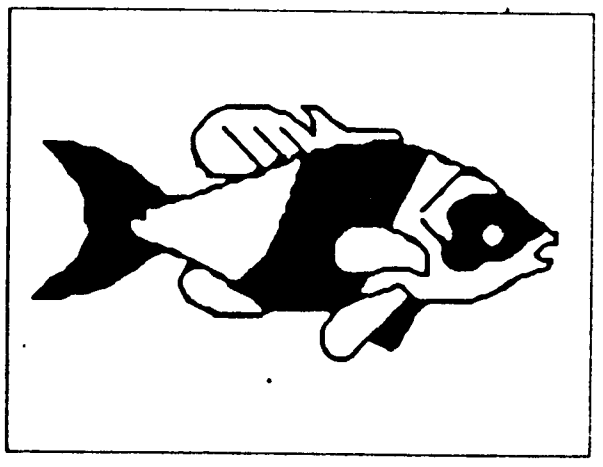

خاله نرو، با ما بمان!

این خبر تلخ و دردناك را چقدر ساده و آسان برایم گفتند :
- سبحان، آنها میروند، بکسهای شان را تا میدان هوایی ببر.
و بس. همه همین.

لحظه یی سوی مادرم دیدم. مادرم با خونسردی برگشت. من که مثل هر روز و هر شب نقاشی میکردم، با شنیدن این خبر ظاهراً خونسردی خودم را حفظ کردم. مثل این که بالآخره انتظار چنین گپی را داشته باشم، رنگها را به هم زدم و برس رسامی را زدم به روی تابلوی ناتمام و همه چیز را زیر پا کردم و لگد مال. در عین حالی که سخت تکان خورده بودم، خوش شدم از این که از یك غم بزرگ نجات یافته ام. غم بزرگ، همان تابلوی بود که از دو سال به این طرف میخواستم، رسم کنم، ولی موفق نمیشدم و هر بار که کارم به سرحد اتمام میرسید، خوشم نمی آمد و پاره اش میکردم و کارم را سر از نو آغاز مینمودم. آن روز که کم کم دلم به این باور شده بود که تابلو، آن طوری که دلم میخواهد، از آب در می آید که مادرم این خبر تلخ و دردناك را برایم آورد و مرا برای همیشه از غم بزرگ تابلو نجات داد :
- سبحان، آنها میروند، بکسهای شان را تا میدان هوایی ببر !

حیران نشدم، منگ شدم. گوشهایم برای چند لحظه نمیشنیدند. برای چند لحظه

همه چیز را از یاد بردم. به چهرهء مادرم دیدم. چهره اش آرام بود. قلم رسامی در دستم در هوا ماند. هیچ نپرسیدم که کی؟

چرا نپرسیدم. در حالی که انتظار چنین خبری را هرگز نداشتم. حتی برای یك بار هم چنین یك تصوری در ذهنم راه نیافته بود که آنها بروند. مادرم هم توضیح بیشتر نداد. مثل این که میدانست که من خودم میدانم که منظورش از «آنها» کیهاستند. مثل این که در دنیای من به غیر از «آنها» دیگر هیچ چیز و هیچ کس مطرح نبود و وجود نداشت. مادرم رفت. با خودم اندیشیدم : آنها میروند؟ به میدان هوایی و از آن جا به کجا؟ به دیار ابدیت، به خارج.

برخاستم و با برس رنگ روی تابلوی که به خاطر آن خون دل خورده بودم، چلیپا کشیدم و همه چیز را با لگد زدم به زمین و نشستم. دلم مثل یك کودك ساده لوح، درون سینه ام گریه میکرد، چیغ میزد و زاری میکرد.

به صورت بسیار غیر مترقبه با آنچه که تصورش را نمیکردم، رو به رو شده بودم. حیران شدم که حالا چی کنم. هیچ، تن غافل، آنقدر تابلو گفتی و از دنیا بی خبر ماندی که چنین شد. هنگامی خبر میشوی که چند ساعت بعد آنها پرواز میکنند. اصلاً عمدی خواستند ترا از این مطلب آگاه نسازند. همین مادر و خواهرت این کار را کردند. البت ترسیدند که تو مبادا به کار خطرناکی دست بزنی. خوب اگر در سه روز پیش خبر میشدی چی میکردی؟ هیچ، وقتی که میروند، میروند. چرا و چطور همه کار ها را در خفا انجام داده اند؟ آفرین شان ... اگر خبر هم میشدم چی میکردم. هیچ، نه، شاید دو سه روز فکر و چرت، مرا به یك نتیجه یی میرساند. شاید یك کاری میکردم، اما در آن حالت عقلم کار نمیکرد. درین چند ساعتی که به پرواز آنها مانده است، چی کرده، میتوانستم، هیچ، تباه شدی سبحان، تباه شدی!

عجب گپی، هیچ باورم نمی آید. شاید مادرم با من مزاح کرده بود. اما نه، در دلم یك چیزی انتظار چنین چیزی را همیشه داشته است، راست است، آنها میروند؟

* * *

مسافران همه منتظرند. مسافران من هم منتظرند. من قدم میزنم، در دهلیز، آنجا که مسافران همه منتظرند. نمیدانم مرا چی میشود. دلم گرفته است. خشمگین هستم. دلسرد هستم، دلم پر از گریه است. گوشهایم صدایی را نمیشنوند. اصلاً چشمهایم هم چیزی را نمیبینند. به هر چی نگاه میکنم اجسام انعکاسی در ذهنم ندارند. بیروح هستند. حس میکنم من از ماحولم گسسته ام. منگ هستم. به مسافران مینگرم، آنها را نمیبینم، آنها را احساس نمیکنم. به مسافران خودم مینگرم. آنها را هم نمیبینم. آنها را هم احساس نمیکنم. آن که منتظر است، دلش مالامال از شادیست. برای پرواز دلش میتپد. شادمان و سرحال است. به زنده گی نو و دنیای تازه یی میاندیشد. در قلبهای آنها دیگر گذشته ها کم نور شده اند، چراغهای گذشته ها دیگر در دل شان کور و بیجان شده اند. آدمهای اینجا، چراغهای اینجا دیگر چنگی به دل شان نمیزنند. اینجا همه چیز به نظر شان بیجان و بیروح می آیند، مرده می آیند. آنها به سفر میاندیشند و به دیار تازه یی که میروند، میاندیشند. به خیالم می آید که رشته هایی که آنها را با آدمها و اجسام اینجا، پیوند میداد، دیگر گسسته اند. هنوز جسماً اینجا حضور دارند و اما روح شان دیگر حضوری به ما ندارند.

خودم به نظرم بیروح و مرده می آیم. خودم به نظرم چراغ کم نوری می آیم که در تاریکی شب جان میکنم. درد خدا حافظی، لحظهء خدا حافظی، لحظه یی که مسافران برای پرواز دقیقه شماری میکنند و آنهایی که به استقبال آنها آمده اند، دلهای پر گریه دارند. میروند و ما میمانیم. میروند و چیزهایی را هم با خود میبرند. میروند و دل ما را میشکنند و میروند. «چی از دستت می آید. دیگر همه رشته ها گسسته اند. روح شان دیگر اینجا نیست. همه چیز پایان یافته است. بچهء خوب باش، سبحان، خودت را نباز، خودت را از دست مده، این لقب بچهء خوب بودن را چقدر به تلخی و عذاب به دست آوردی، آسان از دست مده، گریه نکن، چیغ نزن، دیوانه گی را کنار بگذار. بگذار این زن مهربانی که ترا بچهء خوب خودش خوانده است، در آخرین دقایق، باورش نسبت به تو از هم نپاشد.

حوصله کن، یك، دو ساعت دیگر ... آنها میروند. بکسهای سفری شان را همراهی کن و آخرین سخن محبت آمیز این مادر را هم بشنو، همین که پرواز کردند، آن گاه با دل جمع بنشین و گریه کن، سبحان ! چرا خشمگینی ! هیچ گپی در میان نبود. همه اش، هیچ، نفرین به جنگ، نفرین به مهاجرت، نفرین به بی خانه گی، نفرین به هر آنچه که نامش را عشق خوانده اند. یك دو ساعت دیگر حوصله داشته باش. داستان را به آخر برسان. بگذار داستان در خاموشی پایان یابد و مثل یك چراغ نیمه جان در تاریکی شب، کنار خیابان سرد خاموش گردد. »

از همان دمی که خبر شدم که آنها میروند، هیاهویی در درونم پیچید. به من گفتند میروند. تو آنها را تا میدان هوایی همراهی کن. بکسهای شان را ببر ... حیران شدم این همه واقعه در خانهء همسایهء ما رخ داده بود و من بی خبر از همه ... خواهرم به من نگفت. مادرم این راز را از من پنهان داشت و من غرق تابلویی بودم که کارش انجام نمییافت. نفرین به تابلو، نفرین به این هنری که من بدان رو آوردم و از دنیا بی خبر شدم.

از همان دمی که منتظر آنها ماندم تا از خانه بیرون شوند. هیاهویی در درونم پیچیدن گرفت. در کوچه، در تاریکی شب، کنار تاکسی کنار بکسهای سفری ... منتظر بودم، بیقرار، دلم سرد سرد، مثل زمستان شده بود. خشمگین بودم. نمیدانم نسبت به کی و نسبت به چی؟ آنها آماده نبودند. خدا حافظی با همسایه ها بسیار طول کشید ... خدا حافظی با مادرم، خدا حافظی با خواهرم ... خدا حافظی با همه چیز، بسیار طول کشید ...

«شاید باور نکنی سبحان که ما میرویم. خواهرت به من گفت که راز رفتن ما را از تو پنهان داشته است. کاری خوبی نکرده است. خدا میداند. چی حال داری؟ اما ما ناگزیریم برویم. حوصله داشته باش پسرك نازنین همسایه ... بچهء خوب مادرم ... حوصله داشته باش... بیا با ما تا میدان هوایی ما را همراهی کن، شاید در آخرین دقایق سفر، توشه یی از نگاه های محبت بارت بردارم. خیر باشد، چنین شد. آنچه که شاید تو تصور نمیکردی و شاید من هم تصور نمیکردم. اکنون که میرویم، همه

چیز را به یاد می آورم و برایت زمزمه میکنم. صدایم را میشنوی نی؟ صدای ریحانه ات را میشنوی نی؟

میدانم چی حال داری، در کوچهء تاریك، کنار تاکسی، کنار بکسهای سفری ما، قدم میزنی. بیقرار و بیتاب، و هی به خودت میگویی، حوصله کن سبحان، من هم میگویم حوصله کن سبحان ...حالا همه چیز را به خاطر می آورم. حالا شجاعت آن را دارم که برایت اعتراف کنم، با صداقت اعتراف کنم، همه چیزی را که در خموشی گذشت. در خموشی آغاز یافت و در خموشی گذشت. صدایم را میشنوی نی؟ صدای ریحانه ات را ... و میدانم همهء آن روزها را به یاد داری. همهء آن روزها در خاطرت حك شده اند و تو هم مانند من نمیتوانی آن خاطرهء دل انگیز روز بارانی را از یاد ببری. اگر یادت باشد و حتماً که یادت هست. چاشت روز بود. آسمان را ابرهای سیاهی پوشانده بودند. ابرها دل داشتند ببارند و دانه دانه باران هم می آمد. تو از مکتب به خانه ات برمیگشتی. همین که نزدیك خانه ات رسیدی. از دیدن کوچ و باری که پیش روی حویلی همسایهء تان روی کوچه افتاده بود، تعجب کردی. فهمیدی که کرایه نشین نو به خانهء کرایی همسایه کسی آمده است. زنی، دختری و پسرك شش ساله یی مصروف انتقال کوچ و بار به درون حویلی بودند. زنی که موهای ماش و برنج داشت، صدا زد :

- ریحانه، تیز تیز ببرید که باران میشود.

ریحانه؟ این نام مثل یك قوغ آتش، مثل یك پارچهء شیشهء برنده و تیز از هوا آمد و درون دلت، مثل آن که آن جا آشیانهء گمشدهء اش باشد، جای گرفت. تو لرزیدی، ایستادی به کوچ و بار افتاده روی کوچه خیره شده بودی. دلت شد. به خانه نروی. با خودت گفتی : «باران می آید، کالاهای شان تر میشوند، برگرد. به آنها کمك کن. معلوم میشود که مرد کلان ندارند. شاید پدرشان قربانی جنگ شده باشد. شاید زندانی و یا اسیر باشد و شاید هم مثل هزاران هزار انسان دیگر، لادرك و گمشده. نشنیدی که می گویند : «همسایه سر همسایه بسیار حق دارد.» دیدی که برادرك شش ساله ام و مادر زجر روزگار کشیده ام، جان میکندند تا پرت و پلاس

را هرچه زود تر به خانه ببرند. در آن لحظه، ابرها آماده گی داشتند که ببارند و خانوادهء کوچك ما را سرگردانتر سازند. آن گاه کتابهایت را زیر دیوار کوچه گذاشتی و خواستی بکسی را برداری. مادرم، حیرتزده به تو نگاه کرد. تو وارخطا شدی و گفتی :

- ما همسایهء شما هستیم.

و مادرم از این رویهء تو خوش شد و با لحن محبت آمیزی گفت :

- خیر ببینی، بچیم، کمك کن که باران زیاد میشود.

و تو بکس کلانی را برداشتی، بسیار سنگین بود. سنگین تر از توان تو. چاره نبود. باید میبرداشتیش. مادرم با شیفته گی متوجه تو بود. شاید در دلش آرزو میکرد که کاش مثل تو پسری میداشت و تو اگر بکس را دوباره میگذاشتی، شرم بود. آن گاه شاید از محبتی که در دل مادرم ایجاد کرده بودی، کاسته میشد. شاید آن گاه مادرم میگفت :

- زورش را که نداری، یگان چیز سبکتر را ببر.

در آن صورت احساس کمی و حقارت میکردی و به هر شکلی که بود، بکس را برداشتی و به راه افتادی. در راهرو که رسیدی از آن طرف، از حویلی من می آمدم. ریحانه، همان کسی که از شنیدن نامش دلت لرزیده بود، می آمد، و تو با خودت، در دلت گفتی : «خودش است، ریحانه» دختری که پیشتر مادرش او را صدا زده بود.

از دیدن من ایستادی. من هم ایستادم، بکس کلان برشانه ات سنگینی میکرد. من میدانستم که آن بکس چقدر سنگین است. قامتت میلرزید. دانه های باران روی گونه ها و لباس نازك لیمویی رنگ من مینیشستند. هر دو از دیدن هم دیگر تکان خوردیم. من، همان لحظه احساس کردم که چیزی مثل قوغ آتش، چیزی مثل یا پارچهء شیشهء شکسته و تیز از چشمهای تو پرید و درون قلبم نشست. وار[illegible] شدی. من هم وارخطا شدم. همین که میخواستی بروی، پایت به چیزی بند شد [illegible] جا با بکس به زمین خوردی. اما با عجله از جا بلند شدی و سراسیمه به من

رنگت سرخ شده بود، شرمیده بودی، گرد و خاك دستها و لباسهایت را خجالتزده و سراسیمه پاك کردی. انتظار داشتی من خواهد خندیدم، قهقهه کنان خواهد خندیدم. اما دیدی که من نخندیدم. من گیج شده بودم. آنچه که در چشمهایت بود، مرا از خودم بیگانه ساخته بود. مثل مجسمه یی ایستاده بودم. خودم از یاد رفته بودم. نگاههای گرم و داغت را نثار من میکردی. خاموش و بیصدا و شرمگین ... صدها قوغ آتش، صدها پارچهء شیشهء شکسته و بران، مانند تیرهای کمان از نگاههای مان برمیجهند و درون سینه های مان مینیشینند. حیران شدی، حیران شدم، از این که من نخندیدم در دلت گفتی :

- چه دختر با ادبی !

چرا نخندیدم؟ در حالی که تو بسیار بدرقم افتادی. بسیار خنده آور هم بود. افتادنت خنده آور بود. به جای من هر کسی میبود، شاید ساعتها میخندید. به جای تو هر کس دیگر میبود، شاید من ساعتها میخندیدم. اما من چرا حیران حیران سوی تو میدیدم. «چه چشمهایی خدایا» این گپی بود که در دلت گفتی. عین آنچه که من در دلم گفتم. راستی، در نگاههایت آن حالت داغ از چه بود، سبحان؟

در آن اثنا مادرم صدا زد :

- ریحانه !

به خود آمدم. نسیمی که بوی باران و خاك میداد، وزیدن گرفت و قطره های باران بیشتر شدند. متوجه شدی که من رفته ام. به خودت حیران شدی. احساس کردی ترا چیزی شده. احساس کردی درون سینه ات آتشی شعله ورگردیده. رعد میان ابرهای آسمان فریاد کشید. الماسکها در سینهء ابرهای سیاه چیزی با آتش سپید مینوشتند. وزش باد فزونتر شد و ناگهان باران سیل آسایی از آسمان فرود آمد. درلحظهء کوتاهی ابرها دیوانه شدند. آسمان دیوانه شد.باد، باران، رعد و برق همه دیوانه شدند و توفانی آغاز یافت. صدای مادرم از لای شر شر باران در گوشهایت پیچید :

- هله زود شوید، همه چیز تر شد ! زود زود ببرید، زود زود !

و تو مثل کسی که از یك خواب سنگین بیدار شده باشی، دویدی. جان تازه یی در کالبدت دمیده بود. به لوازم روی کوچه حمله بردی.

آب باران سیل آسا از هر طرف جاری بود. ابرها دیوانه شده بودند، مست شده بودند. رعد و برق با ابرها مستی و بازی میکردند. مانند من. در دل من هم توفانی بر پا شده بود. مثل تو. تو دیوانه وار، با سرعت کالا های تر شده را به درون حویلی میبردی. از سر و قامتت آب جاری بود. چشمهایت هیچ کس و هیچ چیزی را نمیدیدند. متوجه دور و پیشت نبودی. میدانستی که حالا تماشاچی دلباخته یی داری. در آن لحظه ها حتی یك بارهم کوشش نکردی تا نگاهی سوی من بیافگنی. مثل این که قلبت با دیدن آنچه که در چشمهای من بود، مطمین شده بود که یافته ای، ما مثل مرغابیها، من و مادرم و برادرکم تر شده بودیم و به نوبهء خود پرت و پلاس را میبردیم. اما کی تو مجالی به ما میدادی.

دقایق بعد، همه چیز انتقال داده شدند. دقایق بعد، خاموشی عجیبی همه جا را فرا گرفت. خاموشی بعد از توفان، تنها صدای فرو ریختن آبهای باران از ناوه ها شنیده میشد. فضا پاك و ستره و دل انگیز شده بود و من مثل پری که تازه از دریا کشیده باشیش، در صحن حویلی، مات و مبهوت ایستاده بودم، چرت میزدم. آیا همین طور نبود؟ آیا همان لحظه همچو یك تصویری از دیدن من به تو دست نداد؟ خواهی گفت که همه اش درست.

آن گاه مادرم به تو گفت :

- خیر ببینی بچیم، اگر تو نمیبودی، همه چیز ما را آب میبرد.

متوجه شدی که وقت رفتنت فرا رسیده است. گپ مادرم، بار دیگر ترا از یك خواب رخوت انگیزی بیدار ساخته بود. انگاشتی که جوابی است برای تو که باید بروی. اگر چه منظور مادرم آن طور نبود. اما تو با همین تعبیر به راه افتادی. در حالی که در دلت میگفتی «چی میشد که یك بار دیگر هم او را میدیدم، به چشمهایش خیره میشدم» آنجا چیزی را دیده بودی که ترا سویش میکشاند. در راهرو که رسیدی، بار دیگر با من روبه رو شدی. حیران شدی که من چی وقت به

کوچه رفته بودم که حالا برمیگشتم؟ در حالی که لحظه یی قبل مرا در صحن حویلی دیده بودی. حیران شدی، ایستادی، من هم ایستادم. از سر و رویم، از سر و رویت آب باران میچکید. سرا پا باران بودی. سرا پا باران بودم. لباس لیمویی رنگم یادت هست که چقدر ترشده بود و به جانم چسپیده بود و از موهایم دانه های باران چك، چك روی گونه ها و مژه هایم فرود می آمدند و تو دلت میشد همه اینها را به یك نگاه کردن ببلعی. ها، بار دیگرچشم به چشم شدیم. باز فکر کردی که دختر همسایه حالا قهقهه کنان خواهد خندید. به نظرت آمد که خودت و قیافه ات، شکل بسیار مضحك و خنده داری را به خود گرفته اند. اما من نخندیدم. چگونه میتوانستم بخندم. حالم بدتر از تو بود. جادو شده بودم. سحر شده بودم. آهی کشیدم و با نوك زبانم قطرهء باران روی لبم را ستردم و از پهلویت گذشتم و رفتم. با این کار خواستم بیشتر آزارت بدهم، میخواستم بفهمانم که سوخته ام و آتش گرفته ام و ترا میسوزانم.

تو همان جا ایستاده ماندی. دلت نمیشد که بروی، به عقب، به طرفی که من رفتم، نگاهت خیره ماند. وقتی از پهلویت میگذشتم، برای لحظه یی کوتاهی بیخود شدم، نفهمیدم. هیچ چیزی را نتوانستم احساس کنم.

به خیالم آمد که چشمها و نگاههای تو مرا با یك زنجیر قوی و نامریی به تو بسته اند وبه خیال تو آمد که آهوی آزادی بودی و دست و پا بسته در دام آهنینی افتاده ای و دیگر هیچ امیدی برای رهایی از این دام نخواهد بود. میدانم که چی حال داشتی، دلت میخواست برگردی و به مادرم بگویی :

- کدام کار و خدمت دیگر؟

و بدین حیله شاید باز بتوانی، برای چند لحظهء دیگر، در حویلی ما بمانی و شاید هم بتوانی یك بار دیگر نیم نگاهی سوی من بیافگنی.

احساس گنگ و مرموزی - فقط مثل حالتی که من داشتم- احساس گنگ و مرموزی ترا به سوی من میکشاند. «برو، بگو، کار و خدمتی باشد. گفتن این گپ عیب نیست. تازه کوچ آمده اند. مرد کلان ندارند.» اما نتوانستی. خیال کردی در

آن صورت. بچهء سبکی به نظر مادرم جلوه خواهی کرد. ناچار با سروپای شسته شده در باران، مثل یك شهزادهء جادو شده، مثل یك شهزادهء شکست خورده و تحقیر شده به خانه برگشتی. به خیالت می آمد که تمام قصرهایی را که در طول سالهای دراز ساخته بودی، تمام شهر مرمرین و طلاییت را سیلی از آسمان آمد و برد و حالا با دستهای خالی بر میگشتی. باران و ابرها، همه چیزت را غارت کرده بودند. دیگر تو آن آدم قبلی نبودی.

من منتظر برگشتنت بودم تا بیایی و به مادرم بگویی :

- کدام کار و خدمت دیگر باشد !

مگر دیدم که نیآمدی. در وسط حویلی ایستاده ماندم. به خیالم آمد که تو مرا شکسته ای. من مثل یك شهدخت جادو شده، مثل یك شهدخت شکست خورده و تحقیر شده ماندم. به خیالم آمد که تمام قصرهایی را که در طول سالهای دراز ساخته بودم، تمام شهر مرمرین و طلاییم را سیلی از آسمان آمد و برد و حالا با دستهای خالی و غرور شکسته ام مانده ام. باران و ابرها، همه چیزم را غارت کرده بودند. دیگر من آن ریحانهء پیشین نبودم. ها، وقتی تو با آن حالت به خانه برگشتی، مادرت از دیدن قیافهء ویران تو حیرتزده فریاد کشید :

- واه سبحان را چی شده؟

و خواهرت وحشتزده به تو نگاه کرد :

- چی بلا زده ترا، سبحان؟

در آن لحظه دلت میخواست گریه کنان خودت را به آغوش آنها بیافگنی و زار زار گریه کنی و بگویی «غارت شدم، تمام شهرم را سیل آمد و برد.» اما نتوانستی. مثل این که گنگ شده بودی. تنها احساس میکردی که در چشمهایت اشك حلقه زده است.

من مثل یك مجسمه، با سرو پای شسته شده در باران، در وسط حویلی ایستاده بودم. نمیدانستم به چی فکر میکنم. کسی آمده بود و چیزی را از من ربوده بود و مرا سخت تحقیر کرده بود، مرا شکسته بود.

مادرم صدا زد :

- او دختر چرا بت بامیان واری ایستاده ای. بیا چیزها را جمع کنیم !

رطوبت لباس تر شده ام، بدن داغم را نوازش میداد. احساس کردم که در چشمهایم اشك حلقه زده است.

* * *

به نقطه یی خیره مانده بودم. در میان تاریکیها ... چراغها از دور مل مل میکردند. ناگهان صدای همان زن، زنی که موهای ماش و برنج داشت، بلند شد :

- سبحان جان، بیا که برویم !

آمده بودند. کنار تکسی و من بیخبر، اصلاً متوجه آمدن آنها نشده بودم، با عجله بی آن که سوی آنها نگاه کنم، بکسها را در تکسی جا به جا کردم، مادرم میگفت :

- سفر خوش !

و گریه میکرد.

خواهرم هیچ نمیگفت و گریه میکرد. همان لحظه به خیالم آمد که آنها به خاطر من، به عوض من گریه میکنند. من که حتی حق گریه کردن را نداشتم. عیب بود، برای من عیب بود، گناه بود. اما آنهایی که میرفتند، گریه نمیکردند. سوار تکسی شدیم. مثل این که با آنها قهر باشم. هیچ چیزی نمیگفتم. آنها هم با من گپ نمیزدند. تکسی حرکت کرد. تکسی ران صدای رادیویش را بلند نمود. مادر ریحانه دز بارهء پرواز طیاره گپ میزد و از ریحانه صدایی بر نمی آمد. صدای آواز خوان : چرا دیشب به سوی من نمیدیدی، نخندیدی، نمیدیدی نخندیدی ! ... خدا کند دیر نشده باشد. خدا کند زود تر برسیم و از پرواز نمانیم.

«چرا سبحان، به سویم نمیبینی، نمیخندی ...؟ شاید بگویی که چرا من خاموشم ... آخر حق دارم خاموش باشم. میروم. زنده گی تازه یی به استقبال من آغوش

گشوده است. فکر میکنی بمانم برای تو ...؟ دلم میشود. اما نمیتوانم، بگذار بروم ... چی برایت میگفتم؟ ها، از خاطره ها میگفتم، یك مشت خاطره میبرم ... خاطره ها هم زود از یاد مان میروند. هم از یاد من و هم از یاد تو ... چرا سوی ما نمیبینی، خدا کند قهر نباشی و شاید هم به خاطر این که نشود در این آخرین دقایق آن محبوبیتت را خدای ناکرده نزد مادرم از دست بدهی، به سوی ما نمیبینی، نگاه کن، نیم نگاهی، در تاریکی. خیر باشد، حالا مادرم ترا میبخشد. خیلی زیاد خدمتش را کردی. حق داری در این لحظه های آخرین به گپ دلت بکنی و سویم نگاهی بیاندازی و گریه کنی !

آزرده مباش ... بیا که برایت قصه کنم. برایم میگفتند که دلباختن، سوختن و آب شدن است. در این باره در کتابها بسیار خوانده بودم. بسیار هم شنیده بودم. اما فکر میکنم اصلاً هیچکس نتوانسته است. این حالت شیرین و دردناك را بیان کند و تو هم مثل من به این فکر افتادی، همه آنچه که در بارهء دلباختن گفته بودند، دروغ محض بوده، زیرا آنچه که تو احساس کرده بودی، بالاتر از همهء آنچه که گفته بودند، بوده و شاید هم حالتی بوده که کسی نتوانسته آن را بیان کند. من هم حالا حیرانم که آن درد سوزنده و طاقت فرسا چگونه در آن روزها برایم پیدا شد. همانطوری که حالا تو در همین مورد میاندیشی. تو هم نمیدانی که یك و یکباره چگونه ترا به آتش کشیدند. نمیدانی در آن لحظه های اول چگونه صبر و طاقتت از دستت گریختند و آن گونه به زودی به یك آدم دیگر مبدل شدی. نمیدانم، من هم نمیدانم که چگونه به آن زودی به یك آدم دیگر مبدل شدم که دیگر لحظه یی مثل تو قرار و آرام نداشتم.

از آن روز دیگر قصه میکنم. هنوز تا رسیدن میدان هوایی وقت داریم. از آن روز دیگر قصه میکنم. کتاب جغرافیه در دستت بود و سطر های آن را یك به یك میخواندی. در میان مضامین درس مکتب، من میدانستم که تنها از جغرافیه بدت می آید. از درسهای کتاب جغرافیه هیچ خوشت نمی آمد. یك بار پایتخت آلمان را فراموش کردی و نمرهء کمتر گرفتی و اول نمره گی از دستت رفت. همان سال تصمیم

داشتی که اول نمره شوی و اول نمره از صنف دوازده فارغ گردی.

آن روز، هنوز چند روزی به عید مانده بود. بعد از عید امتحان سالانه فرا میرسید و تو از همان روز، برای امتحان آماده گی میگرفتی. تصمیم داشتی که آنقدر جغرافیه بخوانی که معلم جغرافیه هم حیران شود. اما با تاسف درد تازه یی در زنده گیت راه یافته بود. دردی که زنده گی مرا نیز فرا گرفته بود. خودت و من، تنها تو و من به خوبی میدانستیم و خوب هم احساس میکردیم که این درد تازه با ما چیها که نمیکند.

آن روز، در اتاق نشسته بودی و کتاب جغرافیه در دستت بود و سطر های آن را یك یك تا میخواندی. اما چیزی در ذهنت نمینشست. اصلاً نمیدانستی که سطرهای کتاب چی میگویند؟ در دلت میگفتی : «در به در شدی سبحان، این آتشی که به جانت افتاده، ترا از کار و بار کشیده. خدا عاقبتش را به خیر کند.»

هر چند میکوشیدی که زیر بار این خیالها نروی. میکوشیدی که این گونه خیالها و فکر ها را از ذهنت برون برانی و در عوض جغرافیه را در زمین ذهنت کشت کنی. اما نمیتوانستی. صداها ترا نمیگذاشتند که درس بخوانی. به صدا هایی گوش میدادی که از اتاق دیگر شنیده میشدند. به صدای خواهرت گوش میدادی که با مهمانش گرم صحبت بود. اولین بار بود که دختر همسایهء نو تان به خانهء شما آمده بود. اولین بار بود، کسی آمده بود که همیشه منتظرش بودی و آمدن او را از خدا میخواستی. همان طوری که من در آرزوی آمدن به خانهء شما میسوختم.

من به گپهای خواهرت گوش میدادم. اما هوش و فکرم به طرف تو بود. من خبر داشتم که تو در آن اتاق دیگر جغرافیه میخوانی. این گپها را خواهرت به من گفته بود.

تو آن روز، بالاخره کتاب جغرافیه را بستی و در پهلویت گذاشتی. دیگر درسها، اول نمره شدن، ممتاز بودن، آن گرمی و حرارت گذشتهء شان را باخته بودند. با خودت میاندیشیدی که تا رسیدن امتحان وقت فراوان است. پسانها درس خواهی خواند و به صدای خواهرت گوش دادی :

- صبر کن که خواهرم به او چی میگوید؟

دلت میخواست که خواهرت برای مهمانش از تو قصه کند. از این قصه کند که برادرش. دوم نمرهء صنف خودش است، نقاش است، کتابخوان و مؤدب، گوشه نشین و شرمگین است و ... از برادرش قصه کند که «حالا شب و روز میگرید. شکسته است. آرام و قرار ندارد. از روزی که ترا، ریحانه، دیده، هوش از سرش پریده و طوری معلوم میشود که گویا کسی او را جادو کرده باشد.»

اما خواهرت، خلاف توقع تو و توقع من، از چیزهایی قصه میکرد که خوش من هم نمی آمد. دلم میشد خواهرت از تو برایم بگوید. از تو، من فقط برای شنیدن قصه های تو و به دیدن تو آمده بودم. اما خواهرت از مکتب، از درسها و معلمانش گپ میزد. مهمانت آرام نشسته بود. صدایی از او بر نمیخاست. خاموشانه به گپهای خواهرت گوش داده بودم. در حالی که فکرم جای دیگر بود. از ده گپ خواهرت، نه تایش را نمیفهمیدم و تو عصبانی بودی که خواهرت، گپهای بی معنی میزند و چرا به مهمانش مجال گپ زدن نمیدهد. دلت میخواست به خواهرت بگویی : خواهر جان، یك لحظه صبر کن، موقع بده که مهمان هم گپ بزند.

نمیدانستی چی کنی؟ فقط مثل من، نا آرام و بیقرار، پر گپی خواهرت مثل خنجر قلب ترا و قلب مرا میخراشید. بدنت را لرزش خفیفی فرا گرفته بود. تپش قلبت سریعتر شده بود. دلت درون سینه ات دوك دوك کنان میتپید. «سبحان ترا یکی و یکباره چی شد؟ ریحانه، ترا یکی و یك باره چی شد؟ درس میخوانی، یاد نمیگیری. آرامش و قرار نداری. مثل دیوانه ها شده ای. شب و روز در فکر او، او، او. در فکر او میسوزی. امتحان چگونه سپری خواهد شد؟ آیا خواهی توانست همان «وم نمره گی را هم لااقل حفظ کنی؟»

خواهرت بعد، از معلم تاریخش قصه کرد. «خواهر جان، این گپهایت به چی درد دختر همسایه میخورد. دختر همسایه را سخت دلتنگ ساخته ای. یك لحظه آرام بگیر. ریحانه، آخر تو هم چیزی بگو. صدایت را بشنوم. اگر میدانستی که چقدر تشنهء صدایت هستم، آن گاه خودت حاضر میشدی که صحبت خواهر پر گپم

را قطع کنی و چیزی بگویی. آیا نمیدانی که من در این اتاق دیگر، بیقرار و مضطرب، به تو فکر میکنم؟ یك چیزی بگو که عطش وجود تشنهء و سوختهء مرا فرونشاند. ریحانه، از روزی که تو آمدی، من این طور دیوانه شده ام. وای کاش ترا نمیدیدم و به این همه درد و عذاب مبتلا نمیگشتم.»

بیا سبحان، یك چیزی را بهانه کن، به چشمهایم نگاه کن. به چشمهایم. من، دختر همسایه ات، به دیدن چشمها، به خاطر نگاههای تو آمده است. بیا و این خواهر پر گپت را خاموش کن. او از دل ما خبر ندارد.

بعدش هم خواهرت، از جنگ، از گریز، از راکتها و بمباردمان طیاره ها، از کشت و کشتار و آتش گرفتن قصه را آغاز کرد و تو دلت میخواست چیغ بزنی :

- دیوانه ! بس کن، از بس پر گفتی، مهمان عزیز را خسته ساختی. قصهء جنگ برای او تکراریست. پدرش را راکت کشته، خانهء شان در آتش بم طیاره سوخته. همهء روزهای تلخ جنگ و آواره گی را از سرگذشتانده. این قصه های تو برای مهمان خسته کننده است. یك گپ دیگر، یك قصهء دیگر بگو. مثلاً بگو، برادرم. سبحانك، همان روزی که شما تازه کوچ آوردید، به شما کمك کرد و یك هفته بیمار در بستر افتاد و تا سحرگاهان هذیان میگفت. پس از همان روز سبحانك ما، آدم دیگر شد، از تو بسیار پرسان میکند.

مثلاً بگو، برادرم، به نقاشی بسیار علاقه دارد، تابلوهای روی دیوار را به او نشان بده. تابلوهای غروب، ابر، آسمان رعد و برق، خزان، بهار، زمستان، درخت، شگوفه، کشتزار و انتظار ... برادرم این تابلو ها را برای کی رسم کرده و نگهداشته است. مثلاً بگو که او همیشه منتظر کسی بوده، مثلاً، مثلاً، مثلاً بگو، تمام وجود او تشنهء نگاههای توست. تشنهء صدای تو، تو همان روز اول، با چشمهایت او را جادو کردی. دیگر از درس و سبق، از خورد و نوش مانده است. بیخی یك آدم دیگر از او جور شده که نمیتوانم بگویم. مثلاً بگو، ریحانه، از او چی ساخته ای و چی میسازی؟ بس کن برادرکم را بیش از این در این آتش مسوزان. دست از سر او بردار ریحانه، دست از سر او بردار!

قصه های خواهرت برایم تکراری بودند. او در صنف یازدهم بود و من در صنف دوازدهم و هر دو در یك مکتب بودیم قصه های مکتب برایم هیچ گونه تازه گی نداشتند. از قصه های جنگ هم گریزان بودم. دلم به ترکیدن رسیده بود، اما نمیتوانستم چیزی بگویم.

خواهرت همیشه از تو به من قصه میکرد، در مکتب که میبودیم. خواهرت از من به تو هم قصه میکرد، میگفت :

- دخترك بسیار شیرین، آرام و خموش، مثل او دختر شیرین تا حالی ندیده ام. همه او را دوست دارند. همه دخترها میخواهند با او دوستی کنند. مهربان، صمیمی، شیرین، قند. او با من بسیار صمیمی است. او نسبت به دیگران مرا بیشتر دوست دارد. مرا بیشتر دوست دارد، او میگوید : «چه برادر سر خم و با ادب داری. مادرم از او بسیار خوشش آمده است. هوسش را میخورد. در هر گپ برادرت را مثال می آورد :

- بچهء خوب، بچهء عاجز، بچهء مؤدب.

بعد، دلت تنگ میشود. از جایت بلند میشوی. دلت میخواهد که چیزی را بهانه کرده به اتاقی که ما هستیم. بیایی. از گذشتن لحظه ها تشویش داری. دقایقی بعد من خواهد رفتم. دلت میشد که بیایی و طوری وانمود کنی که از آمدن و بودن من، از آمدن دختر همسایه خبر نداشته ای.

بهانه یی برای چنین کاری نمییابی. فکر میکنی در آن صورت بچهء سبك و بدی معرفی خواهی شد و دختر همسایه خواهد گفت.

- چه بچهء چشم سفیدی !

و این گپ را به مادرش هم خواهد گفت :

نمیدانستی چی کنی؟ کسی در کنج دلت فریاد میزد :

- بروسبحان، برو، او هم میخواهد که بیایی، برو!

از این گپ خنده ات میگیرد. به خوش باوری و گمان دلت میخندی. چگونه ممکن خواهد بود که دختر همسایه انتظار دیدار ترا داشته باشد. به نظرت می آمد

که این یك خیال خام و بیهوده است. اما کسی از کنج دلت صدا میکرد :

- پس چرا گفته که از نقاشی خوشش می آید. پس چرا خواهرت را بیشتر از دیگران دوست دارد. همان روز اول ندیدی؟ در چشمهایش ندیدی؟ کور بودی که ندیدی که نگاههایش چی گفتند؟

تا آستان در می آیی، دو، سه بار ... اما بر میگردی. نمیتوانی وارد اتاق شوی، میلرزی، نمیتوانی در برابر این بیقراری و اضطراب کشنده تاب بیاوری.

هر لحظه میمردی و زنده میشدی. ناچار خودت را دوباره پهلوی کتابهایت افگندی : «کاش مادرم می آمد. میتوانستم به او بگویم که برود و قصهء مرا نزد مهمان آغاز کند.» مادرت در آشپزخانه چای دم میکرد. خواهرت همان طور یکنواخت به قصه هایش ادامه میداد. بعد تر نوبت خواهر خوانده هایش رسید و تو سخت بیحوصله شده بودی. «این قصه های ترا ریحانه چی کند؟ بس کن، از من بگو که اینجا هر لحظه میمیرم و جان میکنم. مثلاً بگو سبحان دوم نمره است. امسال قصد کرده که اول نمره شود. یگان شعر هم میسراید. این تابلوی غروب عاشقانه را که روی دیوار میبینی، کار اوست. ها، ریحانه جان، همانطوری که تو دوست داری. همان طوری که تو آدمی مثل او را در رویاهایت جستجو میکردی، همان گونه است.»

دلت میخواهد، مثل دیوانه ها به اتاق ما بیایی و از موی خواهرت بکشی و چیغ بزنی که :

- دیوانه، این گپهای تو خوش او نمی آید، بس کن!

ناگهان صدای پای تکانت داد. یك قد پریدی. مادرت نزدت آمد. نمیتوانستی درست به چشمهای مادرت نگاه کنی. میترسیدی که مبادا راز دلت در چشمهایت نوشته شده باشد و مادرت آن را بخواند. اما از آمدن مادرت خوش شدی. خیال کردی مادرت چیزی میگوید و برای تو بهانه یی برای رفتن به آن اتاق دیگر پیدا میشود. اما مادرت با صدای آهسته یی گفت :

- سبحان، از بازار شیرینی بیاور، برای مهمان. چای تیار است.

خیزی زدی و از جا پریدی. مثل این که چنین وظیفه یی را از خدا میخواستی «شیرینی برای مهمان» برای من، برای ریحانه یی که او را دیوانه ساخته بودی. به مادرت دیدی. ناگهان یادت آمد که از کودکی به این طرف همیشه که به مشکلی رو به رو میشدی، میتوانستی به مادر بگویی. نسبت به او کس دیگری با تو همراز تر نبود. دلت شد مشکلت را به مادرت بگویی :

- مادر برو، به خواهرم بگو، یك کمی از من گپ بزند. من میسوزم، آب میشوم، مادر !

اما نتوانستی، اگر او یا مادرش، اگر ریحانه و مادرش خبر شوند، آن گاه چی میشد. به نظر آنها یك بچهء سبك و چشم پاره معلوم میشدی. چقدر بد بود، چقدر بد.

بهتر دیدی بروی بازار، برای مهمان عزیزت شیرینی بیاوری و دل من باغ باغ از این که امروز شیرینیی را خواهم خورد که تو با دستهایت آنها را برای من از بازار می آوردی.

با خوشحالی به مادرت گفتی :

- میروم، می آورم.

مادرت دوباره به آشپزخانه رفت. اما تو از گپی که به مادرت گفته بودی، پشیمان شدی. «نمیروم، نمیروم. اگر بروم و خواهرم در بارهء من به ریحانهء چیزی بگوید، از آن محروم خواهم شد. نه، من همین جا میمانم تا صدای ریحانه را بشنوم، من منتظر میمانم، مادر، من منتظر میمانم ...»

اما بلافاصله متوجه شدی که نمیتوانی چنین گپی را به مادرت بگویی. آوردن شیرینی هم کار مهم است. آن هم برای مهمان عزیز «برو برایش شیرینی دلخواهت را بیاور. میتوانی با یك دوش برق آسا بروی و شیرینی بیاوری و بار دیگر به گپهای خواهر پر گپت گوش بدهی.»

میدانم که شتابزده به بازار رفتی. هر چند از گوشهء پردهء کلکین پاییدم که نگاهی سوی اتاقی که ما بودیم، خواهی افگند و یا نی. اما نگاهی نکردی و مثل

کسی که جایزهء ممتاز لاتری برایش بر آمده باشد، به کوچه دویدی. فقط از پشت سر، گوشه یی از موهای خرمایی ات را دیدم و بس. حتی خواهرت متوجه این دزدانه نگاه کردن من شد. همان لحظه به خیالم آمد که من بیهوده دل بسته ام. او اصلاً توجهی هم به من ندارد. دلم شکست و یك بار دیگر خودم را مثل چینی شکسته احساس کردم.

اما نه، تو شتابزده و هراسان به بازار دویدی. دکانها را یکی پی دیگری گشتی. میخواستی بهترین شیرینی را برایم بگیری. چنان شیرینی باشد که بتواند تمام گپهای دلت را به مهمان عزیزت بگوید. چنان شیرینی باشد که مهمان عزیز و دیگران از تو به تحسین یاد کنند و ذوق ترا به ستایش بگیرند و بگویند که چقدر شیرینی دلپذیری را توانسته ای پیدا کنی. این خود بهانه میشد که ما در بارهء تو لب به صحبت بگشاییم.

هر چی گشتی، جز نقل بادامی، شیرینی دیگری توجهت را جلب نکرد. مثل این که حس ششمت به تو گفت که شیرینی دلخواه من همین نقل بادامی است. با عجله چند پاکت نقل بادامی خریدی و دویدی سوی خانه. تشویش دیگری برایت پیدا شد و دلت را رجور ساخت. به خانه که بیایی و ببینی که مهمان رفته باشد، آن گاه چی خاکی بر سرت خواهد ریختی. در مسیر راه خدا خدا میگفتی که من نرفته باشم.

به خانه که رسیدی، دریافتی که من نرفته ام. خدا را شکر ... شیرینی ها را به مادرت دادی، دلت خواست از مادرت بپرسی :

- مادر، خواهرم از من گپ نزده ؟

خواهرت در آن لحظه هنوز هم گپ میزد. به صحبت او گوش دادی. تا بشنوی چی میگوید. خواهرت از معلم جغرافیه قصه میکرد و تو با دل پر قصه و عصبانی به اتاقت برگشتی، هر چند کوشیدم از گوشهء پردهء کلکین ببینم که سوی ما نگاه میکنی و یا نی. اما نگاهی نکردی و رفتی. فقط گوشه یی از موی خرمایی رنگت را دیدم و بس. باز جگرم خون شد. خیال کردم که این تنها من هستم که آب

میشوم. این در واقعیت دوست داشتن نبود، از جان کاستن بود.

اما نه، تو میروی باز خودت را پهلوی کتابهایت میافگنی. مادرت با چای و نقل بادامی نزد ما می آید. خوش میشوی. گوشهایت را تیزتر میکنی تا بشنوی که ما چی میگوییم.

در آن لحظه میلرزیدی. دلت در سینه ات میتپید :

«حالا مادرم در مورد من چیزی خواهد گفت. گپ از نقل بادامی و خوشمزه گی آن به میان خواهد آمد.

ریحانه خواهد گفت :

- نقل بادامی بسیار خوشم می آید.

مادرم خواهد گفت :

- سبحان این نقلهای بادامی را آورده، خدا کند خستهء بادام آن تلخ نباشد.

و ریحانه باز خواهد گفت :

- بچی تان میدانسته که من از کدام شیرینی خوشم می آید !

و آن گاه خواهرم خنده کنان :

- هان، دل به دل راه دارد!

و بعد مادرم، خواهرم در مورد تو هر چی میدانند، به من خواهند گفت. اما هر چند منتظر ماندی، سخنی از نقل بادامی به میان نیآمد.» تا سخنی از تو به میان نیآمد و من هم نمیدانم، چرا، با آن که دلم میخواست از نقل بادامی توصیف کنم، نتوانستم، چیزی بگویم.

انتظار آن روزیت به هدر رفت، انتظار آن روزی من هم به هدر رفت. ناگهان متوجه شدی که مهمان میخواهد برود. بیقراری و اضطراب من و تو فزونی کسب کردند. بی اختیار از جایت بلند شدی. دلت را غصهء تلخی میفشرد. نمیتوانستی چی کنی؟ وارخطا و سراسیمه «میرود، میرود. خدایا، میرود!» «میروم، میروم، خدایا میروم، او را ندیده میروم» مینیشینی و از پشت شیشه، از گوشهء پردهء کلکین اتاق به بیرون نگاه میکنی. طوری که کسی متوجه تو نشود.

اما من میدانستم که تو بالاخره از یك گوشه ما را میپایی. من و خواهرت در صحن خویلی ایستاده بودیم و خواهرت از گپ زدن دست نمیکشید. صدای خواهرت را میشنیدی. اما آنچه را که میدیدی نمیتوانستی باور کنی.

یکی از تابلوهای تو با مهمان عزیزت رونده شده بود. من خواسته بودم آن را با خودم ببرم. کوشیدی بدانی که کدام تابلو را پسند کرده و خواسته ام آن را با خودم ببرم. فکر کردی همان تابلویی است که خودت از آن بسیار خوشت می آمد، تابلوی «غروب پائیز»، نمیدانستی از خوشی چی کنی. آنچه را که آرزو داشتی، به حقیقت می پیوست. با خودت گفتی : «ها، با این کارش، یك بار دیگر به من میفهماند که میفهماند که ... میفهماند که چی؟»

ناگهان دیدی که خواهرت مرا در وسط حویلی تنها گذاشت. من کتاب جغرافیه نداشتم. از او خواستم تا کتاب جغرافیهء ترا برای چند روز طور امانت برایم بگیرد. تو دیدی که خواهرت مرا در صحن حویلی تنها گذاشت و برگشت. با عجله از عقب کلکین دور شدی. کتابی را برداشتی تاخودت را مصروف نشان بدهی. دوك دوك دلت بیشتر شده بود. هزار گپ به دلت میگشت. میلرزیدی، نمیدانستی که خواهرت دنبال چی برگشته است.

خواهرت همین که آمد، تکان خوردی. نمیتوانستی به چشمهای خواهرت بنگری. میترسیدی که مبادا راز دلت در چشمهایت هویدا باشد و خواهرت به آن پی ببرد.

خواهرت خنده کنان سویت نگاه کرد. یك نگاه معنی دار و خوش، بسیار خوش و خندان بود و از سیمایش امیدواری میبارید. خواهرت گفت :

- ریحانه، تابلوی غروب ترا میبرد، اجازه میدهی؟

حیران شدی چی بگویی؟ دلت شد فریاد کنان بگویی «صدبار، هزار بار، ببرد، ببرد.»

اما با صدای لرزان و آهسته گفتی :

- ببرد.

خواهرت باز گفت :

- ریحانه کتاب جغرافیه ندارد. کتابت را چند روز برایش امانت میدهی؟

حلقت خشك شد. آب دهنت را فروبردی. با قامت لرزان از جا برخاستی و کتاب جغرافیه را به خواهرت دادی. کوشیدی خواهرت متوجه لرزش دستهایت نشود. خواهرت مثل قلب تو، بیخود بود. کتاب را گرفت و دوان دوان آمد نزد من و تو بار دیگر از پشت شیشهء کلکین به بیرون، به سوی ما چشم دوختی. دلت زمزمه میکرد : «تابلوی من، کتاب من، بروید، به او بگویید. همه گپهای دلم را به او بگویید. به او بگویید که من در چی آتشی میسوزم. به او بگویید که من در چی آتشی میسوزم. به او بگویید که چشمهایت، چشمهایت، چشمهایت ... !»

آن گاه دیدی که صحبت ما در صحن حویلی ادامه یافت. به نظرت آمد که دل من مایل به رفتن نیست. مهمان هیچ اصراری برای زود رفتن ندارد. به خیالت آمد که او میداند که تو از پشت کلکین دزدانه به او مینگری. به خیالت آمد که من میخواهم. در همان جا، یك ساعت دیگر بمانم. نه دلم برای رفتن بود و نه ماندن درون اتاق. اینجا بهترین جا بود. من گوشه یی از موی خرمایی رنگت را از پشت شیشه میدیدم. به خیالت آمد که من میخواهم ساعتها در آن جا بمانم، در صحن حویلی، تا تو از تماشای من سیر شوی. گاهی به کتاب جغرافیه میدیدم. گاهی تابلوی ترا به بغلم میفشردم و با این کار چیزی را میخواستم، به تو بفهمانم. من میدانستم که تو از آن گوشه غرق تماشای منی.

* * *

- میدان هوایی چقدر دور است !

از صدایش خوشم نمی آید. این صدای همان زنی است که همان روز بارانی نام ریحانه را اولین بار از زبان او شنیدم. زنی با موهای ماش و برنج. آن وقت و همیشه از این صدا خوشم می آمد. اما آن شب، این صدا قلبم را درید.

به سوالهای او جواب نمیدادم. مادر ریحانه در تمام راه سرسر خود گپ میزد. من

خاموش. ریحانه خاموش ... نمیدانم آیا او پشت سر ما پهلوی مادرش، در داخل تکسی بود و یا نی.

و تکسیران سگرت میکشید و سوچ رادیوکستش را ته و بالا میکرد. صدای آواز خوان همچنان بلند بود :

– چرا دیشب به سوی من نمیدیدی، نخندیدی، نمیدیدی، نخندیدی !

به میدان رسیدیم. با عجله از تکسی فرود آمدم و بکسهای سفری آنها را پایین کردم و از آنها چند قدم جلو تر به راه افتادم تا صدای مادر ریحانه را نشنوم. این بهتر بود.

هیجانی بودم، خشمگین بودم. هر لحظه دلم میشد، مثل یك بم منفجر شوم و هر چی در دل دارم. به مادر ریحانه بگویم. بگویم گریه کنم و بگویم ... و آن وقت ریحانه هم میشنید. خوب میشد. دلم خالی میشد. بی آنهم میرفتند. برای همیشه میرفتند. نباید چنین مفت بگذارم که بروند. بگذار بگویند که اشتباه کرده اند. سبحان آن طوری که آنها او را مؤدب میشناختند، نیست.

آیا پاداش همهء مؤدب بودن و شرمگین بودن من همین بود ؟

دلم میشد، خودم را به زمین بزنم و دلم را برای اولین و آخرین بار در مقابل مادر ریحانه بگشایم و خالی کنم. بگو، بچهء بد، بگو بچهء سبك، بگو بچه بد اخلاق، بگو هرچی بگو ...

خاله نمیگذارم که بروی. نمیگذارم. نمیتوانی بروی، چرا میروی، چرا ؟ من به خاطر تو چقدر قلبم را زیر پا کردم. فقط به خاطر تو از همه چیز گذشتم، دو سال در خدمت تو بودم، مثل یك مزدور مرا هر سو دواندی. گفتی بدو، دویدم، گفتی بیا، هر جا بودم خودم را رسانیدم. همیشه با محبت مرا ستایش میکردی، همیشه آفرین، واه واه ... میگفتی، آخر هم این طور؟ خاله چرا، چرا چنین کاری کردی. حالا میروی و جگرم را میکنی و با خودت میبری. تو نفهمیده بودی که من دلباخته او هستم و بودم. من به خاطر او به فرمان تو شدم، برده و غلام تو شدم. به خاطر او، که شاید در دلت راه یابم و مرا شایستهء او بدانی، نمیدانم آیا میتوانی بپذیری که

بدون او، من نیز مثل گیاهی خواهم خشکید. نمیگذارم بروی، نمیگذارم. بگو، هر چی میگویی بگو. من بچهء بدم. من بد اخلاقم، بلی، به دخترت، به ریحانه چشم دوخته بودم. ها، به او دلباخته بودم و به خاطر این که نزد تو بچهء بد تصور نشوم، خیلی طاقت کردم، خیلی صبر کردم. حتی از نگاه کردن سوی او پرهیز کردم. میهراسیدم. نشود که به نظرت بد بیایم و آن گاه مرا شایسته دلباخته گی ریحانه ندانی. نشود که از این کوی و برزن رانده شوم. تا که توانستم روی قلبم پا گذاشتم و طبق میل تو دویدم و تپیدم. نمیدانم ریحانه چی فکر میکرد. چقدر سویم لبخند زد و چقدر برایم گل فرستاد. چقدر با نگاههای گرم و داغ سویم دید. اما من به خاطر تو که مرا بچهء بد نیانگاری، همه این ها را نادیده گرفتم. روی قلبم تیغ کشیدم. شاید بالاخره ریحانه خسته شده بود. شاید فکر کرده بود که دوستش ندارم. اما نه، او هم فهمیده بود که من به خاطر او این قدر خوش خدمتی مادرش را میکنم، فقط نگویند که سبحان بچهء بد است. خاله نگوید و ...

وقت کم است، ساعتی بعد، آنها پرواز میکنند، دور، دور آن سوی قاره ها ... نه، دیگر هرگز آنها را نخواهم دید، دیگر هرگز مرا نخواهند دید. سبحان، ریحانه ات را میبرند، همه چیزت را، زنده گیت را، قلبت را، میبرند، میبرند. آنها در دهلیز انتظار در قطار مسافرین مینیشینند. من سوی آنها نگاه نمیکنم و در دهلیز قدم میزنم. بیقرار و نا آرام در یك جدال سختی با خودم درگیر هستم. لحظه ها دوان دوان میگذرند. ساعتی بعد، اعلام میشود که آنها میروند. باید کاری بکنی سبحان :

- سبحان امروز گرفته است.

صدای همان زنیست که دیگر صدایش برایم صدای مرگ است.

ریحانه میگوید :

- البت، جگرش خون است ...

و ... نمیدانم، چی کنم. میخواهم همه چیز را بهم بزنم و مادر ریحانه با خودش به عوض محبتم، دل داغداری از من ببرد و بفهمد که این همه مدت مرا بچهء خوب

گفته، دلم را شارانده است. بگذار هر چی فکر میکند، بکند. این لقبی را که او به من داده و در همه جا از من به عنوان پسر خوب، بچهء مؤدب، توصیف کرده، پس بگیرد. دیگر نمیخواهم پسر خوب باشم. نمیخواهم این گونه آدم خوب باقی بمانم. خواهرم و مادرم، هنگام خدا حافظی به جای من به حد کافی گریه کردند. آنها چرا چند روز قبل مرا از این موضوع مطلع نساختند. خیلی دیر، خیلی دیر شده ... سبحان، هیچ فایده ندارد. سعی کن همان محبتی را که در قلب مادر ریحانه داری، نبازی.

* * *

«گوش کن، هنوز مدت دیگر برای پرواز ما باقیست. میدانم که وضع خوب نداری، حوصله کن. من مقصر نیستم. یادت می آید، یادت می آید، شب عید بود. شام عید. یعنی فردایش عید بود. خواهرت آمد و کتاب جغرافیه ات را برایت داد و گفت :

- سبحان، برو، برای ریحانهء شان شیرینی بیاور که برادرش جایی رفته !

مثل این که چنین کاری را از خدا میخواستی. با عجله از جا برخاستی. قلبت لرزیدن گرفت. از خواهرت شرمیدی. کوشیدی که خواهرت متوجه وارخطایی و هیجانت نشود. به خاطر این که خواهرت به حالت منقلب تو پی نبرد، گفت :

- اگر دکانها بسته نباشند !

خواهرت خندید. یك خندهء معنی دار :

- هنوز کجاست !

و پس از مکثی گفت :

- هنوز شام است.

از این گپ خواهرت تکان خوردی. به خواهرت دیدی. خیال کردی که در این گپ او کنایه یی نهفته بود. به خیالت آمد که او از سوختن و از جان کاستن تو خبر شده.

چیزی نگفتی. خواهرت رفت و تأکید کرد که باید به خانه بروی. تو کتاب جغرافیه در دست، مات و مبهوت ایستاده ماندی. کتاب را بی اختیار ورق زدی ... ناگهان از لای کتاب گل لالهء فشرده شده ولی تازه یی افتاد. وحشتزده و لرزان در حالی که رنگت پریده بود، گل لاله را برداشتی :

- ریحانه برای چی این گل لاله را در بین کتاب من گذاشته است؟

وضعت بیشتر متشنج شد. اما فکر کردی که چنین موقعی را نباید از دست بدهی. بروی به خانهء همسایه. منتظر نماندی، دوان دوان آمدی. قبل از این که دروازه را تك تك کنی. به آسمان، به ستاره ها نگاه کردی و در دلت گفتی :

- خدایا، خودش بیاید و دروازه را به رویم بگشاید !

من پشت در منتظر، همین که تك تك در بلند شد، صدا زدم :

- کیست؟

با آن که میدانستم تو آمده ای. دلم گواهی میداد. تو از صدای من تکان خوردی. میخواستی بگویی که من هستم. سبحان، همسایهء تان ... اما گلویت بند شد. نفست گرفت. سراپا میلرزیدی، مثل من، هر چند کوشیدی، چیزی بگویی، صدایی از گلویت بدر نشد. لحظه یی بعد، باز پرسیدم :

- کی بود ؟

در حالی که کاملاً احساس کرده بودم که تو هستی. تو وارخطا شدی. با لکنت و بندش زبان و صدای مرتعش گفتی :

- من، سوب، سوب، سبحان !

در را باز کردم، در تاریکی، تو مقابلم ایستاده بودی. لحظه یی هر دو خاموش ماندیم. اصلاً از یادم رفت که به تو چی کاری داشتیم.

تو دست و پاچه بودی و حیران. لرزان و من دنبال گپی میگشتم که باید به تو میگفتم. همه چیز برای چند لحظه از یادم رفتند.

صدای تپیدن قلبت را میشنیدم. حتمی تو هم صدای دلم را میشنیدی. من در جاذبهء یك شعاع وقوهء ناشناخته یی خودم را احساس میکردم.

تو میخواستی چیزی بگویی. میخواستی بگویی که آمده ای تا برای ما شیرینی بیاوری. ولی نتوانستی. زبان در کامت چسپیده ماند. کامت خشك شده بود و هر لحظه آب دهنت را فرو میکشیدی.

یادم آمد که چی باید بگویم. گفتم :

- یك دقه صبر کنید !

و دوان دوان به درون حویلی دویدم. تو در کوچه، در تاریکی لحظه ها را حس میکردی که چه باکندی سپری میشوند. اضطراب کشنده یی ترا خفه میکرد. دلت میشد هر چی زود تر از این فضا خودت را بیرون بکشی. در این اثنا صدای رادیو را شنیدی که از درون خانهء ما بلند شد :

- چرا دیشب به سوی من نمیدیدی، نخندیدی، نمیدیدی، نخندیدی!

و تو آن گاه پی بردی که من ریحانهء تو، رفتم سوچ رادیو را بلند کردم تا صدای آواز خوان تا به کوچه برسد و شاید هم فکر کردی که من رفتم تا آهنگ دلخواهم را در تیپ ریکاردر بگذارم و برایت بشنوانم. این حدس و گمان تو کاملاً درست بود. کاملاً درست بود. میخواستم صدای قلبم را از طریق آواز خوان برایت برسانم و تو سراپا مسرت ... آهای ستاره های آسمان برقصید، برقصید ... امشب، شب زیبایی است. همه جا عید است. همه جا ستاره، خدایم را شکر گزارم که صدایم را میشنود. دعایم را میپذیرد. این سوختن و ساختن من یك جانبه نیست. ببین او هم شبها و روزها در بارهء من فکر میکند. من همه رویاها و خیالهای او را تسخیر کرده ام.

هیچ لزومی برای گفتن نیست. همه چیز عیان است. سبحان، چرا خودت را میخوری؟

متوجه شدی که من می آیم. دستمال و پول را سویت پیش کردم. با صدای حزن آلودی گفتم :

- کمی کیك و کلچه و شیرینی برای عید، هرچی که خودتان لازم میبینید !

پول و دستمال را گرفتی. به خیالت آمد که بیش از این اگر در ساحه جاذبهء

چشمهای من بمانی، از حال خواهی رفت و آن گاه رسوای دو عالم خواهی شد. صدای آواز خوان دلت را پاره پاره میکرد. میخواستی بگویی که این صدا، صدای من است. و من میخواستم بگویم که این صدا، صدای منست. تو خواستی خودت را هر چی زود تر از این مهلکه بیرون بکشی، میخواستی بروی که صدایم، بار دیگر تار و پود وجودت را به اهتزاز در آورد :

- کتاب جغرافیهء تان رسید؟

برگشتی و در تاریکی به طرف من دیدی «خدایا، او چی میخواهد، من جان میکنم و او در فکر کتاب است. معلوم است که کتاب برایم رسیده است. دیگر به پرسان آن چی حاجت. شاید به خاطر این که بهانه یی باشد برای گپ زدن. شاید هم از گل لاله یی که در لایْ کتاب فرستاده بود، میپرسد.

در پاسخ سوالم بسیار سرد جواب دادی :

- ها. تشکر.

دلت نمیخواست این طور خشك و سرد پاسخ بدهی. دلت میخواست بگویی از گل لالهء قشنگ تان تشکر. اما این کلمه ها تا به گلویت آمدند و همان جا خشکیدند.

بار دیگر صد دل را یك دل کردم و پرسیدم :

- کدام تابلوی نو نقاشی نکرده اید؟

بازهم خودت را زیر ضربهء سوال دیگری یافتی. حیران شدی چه بگویی. ریحانه جان، این سوالها و جوابها را به یك وقت دیگر بگذار، حالا حالم خوب نیست، نمیبینی که چی حال دارم. چشمهای تو، نگاههای تو، غارتم کرده اند. میدانی غارتم کرده اند و آن گاه بدون این که بدانی چه میگویی، با خونسردی و وارخطایی جواب دادی :

- نی، نی !

و دیگر هر چند فکر کردی که چی بگویی، یادت نیامد.

تمام گپهای دنیا از یادت رفته بودند. اما من که مرتب در آرزوی چنین فرصتی بودم و از سوی دیگر تاریکی بود و کمتر زیر تأثیر نگاههای تو قرار میگرفتم، با

صدای ملایمی گفتم:

- اگر به شما تکلیفی نمیشود ، برای من یك تابلوی غروب رسم کنید!

ای کاش به تو نمیگفتند که بیایی و برای ما شیرینی بیاوری. خوب است که تاریکیست. قیافه ات را نمیتوانستم ببینم. به خاطر این که خودت را زود تر از چنگ سوالهایم خلاص کنی، گفتی :

- چرا نی، حتمی برای تان رسم میکنم، حتمی.

و بعد حیران شدی چی بگویی. با خودت اندیشیدی. «او حالا انتظار دارد که من چیزی بگویم. دیوانه بگو، یك چیزی بگو، وقت گفتن مساعد است. او میخواهد بشنود. بگو، سبحان، بگو، بگو، ترا به خدا بگو ... او قهر نمیشود او ترا بچهء بد نمیگوید. او این راز را با خودش نگهمیدارد به مادر و به دیگران نمیگوید، بگو سبحان، بگو»

هر چند ذهنت را پالیدی، چیزی برای گفتن نیافتی.

مثل این بود که کسی تمام خانه های ذهنت را روفته باشد. هیچ کلمه یی برای گفتن نیافتی. سکوت عجیبی بین ما حاکم شد. از این سکوت ترسیدم. تو هم ترسیدی و وارخطا گفتی :

- میروم که دکانها بسته نشوند.

دو قدم نرفته بودی که دلم طاقت نکرد. صدایت کردم :

- نقل بادامی یاد تان نرود.

در حالی که با سرعت میرفتی و دور میشدی، گفتی :

- خو، خو !

و چنان میرفتی که گویا در هوا میپریدی.

ها، دوان دوان رفتی و دیگر برایم مجال ندادی که دیوانه ات بسازم. چیزی نگفتی، یك گپی که دلم را خوش میساخت. دل نا باورم را شادمان میساخت. نگفتی و رفتی. اما خودت را سبك احساس میکردی. طوری راه میرفتی که گویا بالای ابرها پرواز میکنی، قلبت مالامال از یك مسرت دلپذیر و تازه یی شده بود.

لبریز از یك مسرت شیرین و خوش آیند و قلب من هم مالامال از یك مسرت دلپذیر و تازه یی شده بود. لبریز از یك مسرت شیرین و خوش آیند و احساس کردی که در ذره ذرهء وجودت بهار روییده است. باران، ابرها، رعد و برق و در مسیر راه بی اختیار آواز میخواندی :

- چرا دیشب به سوی من نمیدیدی، نخندیدی، نمیدیدی نخندیدی.

به دکانها میرسی، کیك و کلچه، شیرینی و بیشتر از همه نقل بادامی و همان طور خوش و خوشحال زمزمه کنان و سرود خوانان بر میگردی. دروازه را تك تك کردی. دلت باغ باغ بود که بار دیگر مرا خواهی دید. قلب من هم لرزید. در که باز شد، صدای مادرم را شنیدی:

- خانه آباد بچیم، خیر ببینی، خداوند، ترا به مراد و مقصد برساند.

دو سال یك عمر است. دو سال، همه اش، همین قصه های تکرار. تو بیشتر خود دارتر شدی. بیشتر میکوشیدی از من بگریزی. دیگر شاگرد ممتازی نبودی. همیشه مصروف نقاشی و من هر بار که از تو میپرسیدم که تابلوی مرا چی وقت رسم میکنی؟ میگفتی هنوز تیار نشده و خواهرت میگفت که تو تا نیمه های شب نقاشی میکنی، اما فردایش تابلوی رسم شده را پاره میکنی و کارت را از سر میگیری.

هر بار که به خانهء ما می آمدی. کوشش میکردی با من مواجه نشوی. تو پسر نازنازی مادرم شده بودی. مادرم چقدر از تو ستایش میکرد. برایش بود و نبود، سبحان بود و من از شنیدن این ستایشها دیوانه میشدم و به گوشه یی میرفتم و میگریستم. میخواستم ترا از آن خودم سازم که دیگر به هیچ کس متعلق نباشی. تو هر چند به یك عضو خانواده ما مبدل شده بودی، اما گریز تو از من، مرا دیوانه میکرد. آب بیار، سودا بیار، پخته ها را ببر، به ماشین، چوب بیار، فرشها را بتکان، با مادرم بازار برو ... و صد کار دیگر که مادرم میداشت، ترا میخواست و ترا توظیف میکرد و تو هم مانند یك غلام زرخرید، زیر بار مادرم رفته بودی. هنگامی که به حویلی ما می آمدی، میکشتم خودم را که سرت را بالا ببینم، مگر موفق

نمیشدم. میدانم که تو چرا این قدر زیر تأثیر مادرم رفتی، به خاطر این که نگوید پسر بدی هستی. به خاطر من، برده و غلام او شدی، به حدی که مرا فراموش کردی و از یاد بردی که برای چه میخواستی محبوب دل مادرم باشی. میدانستم هر بار که به خانهء ما می آمدی، دلت جوش میزد که لااقل نیم نگاهی سوی من بیافگنی، اما نمیتوانستی، از ترس مادرم، از ترس این که مبادا بچهء بد شوی.

دو سال سپری شد در سکوت، در نگاههای دزدانه، چقدر گل لاله در میان کتابهایت گذاشتم و برایت فرستادم. اما تو یك بارهم گل به من نفرستادی. تابلویم را تکمیل نکردی. میدانم که در این مدت هر آنچه برایم رسم کردی، خوشت نیامد و پاره اش کردی و دوباره شروع کردی و همین طور دو سال سپری شد و تابلویی ایجاد نگردید.

اما آیا من دیوانه ام؟ میخواهم بالاخره برایت بگویم که من خوش میشدم که ترا آن چنان میدیدم. دلباخته، شیفته، دیوانه ... برای من همین دلباخته گی جنون آمیز تو کافی بود و دلم میشد بیشتر و بیشتر ترا دلباخته و دیوانهء خودم بسازم. خوش میشدم از این که از خاطر من شبها گریه میکردی. لذت میبردم. حتی دلم میشد که ترا به خاطر همین ببرم و فقط و فقط همین طور ترا دیوانهء خودم نگهدارم.

میدانی که بالاخره من به همان شهری میروم که تو به خاطر فراموش کردن آن اول نمره بودنت را از دست دادی، به آلمان، به پایتخت آلمان، آنجا که از آن خیلی متنفر هستی. شاید بگویی چرا چنین کاری را قبول کردم.

مرا با مردی نکاح کردند که او را هرگز ندیده ام و نمیشناسم. او شوهر آیندهء من است. بالاخره به یك کشوری میروم که هزاران نفر آرزوی رسیدن به آن را دارند. ولی نمیتوانند برسند. این سرنوشت گنگ است. این که در آن جا چی میشوم، نمیدانم. اما مجبورم بروم. مهاجرت و آواره گی، بالاخره بی وطنی کارش را کرده است. خدا حافظ روزهای خوشم، خدا حافظ ! تو قهر و خشمگین مباش، از تو عالمی سپاسگزارم که ...

* * *

میروند، میروند، «سبحان، اعلان میکنند، پرواز ما را ... بکسها را بگیر...» و همه میرویم، لحظـهء خدا حافظی است. مـادر، پیشـانیم را میبوسد. اشك از چشمهایش جاریست.

- خیر ببینی بچیم، الهی به مراد و مقصدت برسی !

اشك از چشمانم بی اختیار جاری میشود. به ریحانه مینگرم. چشمهایش پر آب شده اند. وقتی از پهلویم میگذرد، به شدت به موهایم چنگ میزند و بالحن شوخی آمیزی میگوید :

- گریه نکن. بچهء خوب !

به نظرم می آید که آنها به سوی پرتگاه نیستی میروند و من میخواهم از دنبال آن صدا بزنم :

- خاله نرو، با ما بمان !

اما درد گلویم را میفشارد و آنها در میان چراغها و تاریکیها گم میشوند.

مرگ یک قاضی

روز پنجشنبه بازار بود. شهر و قشلاقها را سرطان شلاق میزد. ماه سرطان هر قدر آتش در چانته داشت، به هوا باد میکرد. از زمین و آسمان آتش و خاك میبارید. بگویی که فقط قیامت شده است. باد تیز و تندی مانند لشکر سنگدل و بیرحم هرچی ریگ و خاك در دشت و صحرا مییافت، میبرداشت و به روی شهر و قشلاقهای تشنه و خشك و خاموش آن میزد و نیزه های داغش را در سینه های زنان و کودکان فرو میبرد.

قشلاقیان طبق معمول سوار بر خرها و اسپها به شهر آمده بودند تا مثل همیشه چای خشك و نبات، رنگ و تار قالین، پیراهنهای زرزری به زنها و دخترهای قالین باف شان بگیرند.

قالینچه ها را هم به فروش آورده بودند. سرگردان و حیران هر سو میرفتند. سرو روی شان خاك آلود بود و عرق و خاك چهره های شان را سیاه و سوخته ساخته بود.

بازار رنگ و رونق گذشته ها را نداشت. فروشنده ها کم بودند، خریداران هم انگشت شمار، با آنهم صدای گرفته و نیم جان فروشنده ها از زیر سایهء کپه ها و درختهای مسلول و رنگ پریدهء شهر، از میان فضای گرد آلود و سوزنده شنیده میشد. تار و رنگ میفروختند؛ چای خشك و نبات میفروختند، پیراهنهای رنگین

زرزری میفروختند. اما همه سراسیمه و وارخطا بودند. در حرکات و سیمای آنها دلهره یی احساس میشد. همه چملك شده و قاق به نظر میرسیدند. مثل این بود که بار زنده گی، گران و گرانتر شده است. به حدی که آنها دیگر تاب و تحمل آن را ندارند. اما با آنهم لنگ لنگان، با اندامهای خمیده و استخوانی شان، این بار گران را حمل میکردند و ریگهای ریزه ریزه زیر دندانهای زرد شدهء نسوار آلود شان را غچر غچر کنان میجویدند و میکوشیدند با آب دهان، حلقهای خشکیدهء شان را اندکی تر سازند.

عده یی خبر داشتند و عدهء دیگر تازه خبر میشدند که امروز در شهر شان چی گپ‌است.

قشلاقیانی که از شهر دوباره بر میگشتند، با سوال آنهایی که تازه از قشلاقها به شهر می آمدند، مواجه میشدند :

- در شهر چی گپ بود ؟

و پاسخ میدادند :

- خوب است که نروی، قاضی انور را بر خری سوار کرده در شهر میگردانند، رویش را هم سیاه کرده اند ... !

درست بود ، قاضی را برخری سوار کرده و از میان بازار عبورش میدادند. قاضی جوان را بر سر خر چپه سوار کرده بودند. سرش لچ بود و موی سیاه و چربش به گرد و خاك آلوده، به رویش رنگ سیاه شاید هم سیاهی دیگ مالیده بودند.

دستهایش را به عقب بسته بودند. مردم متحیر و وحشتزده به او نگاه میکردند. یخن خود را میگرفتند و زیر لب «توبه، توبه خدایا» میگفتند. وقتی نگاههای شان به چشمهای قاضی بر میخورد، احساس شرمنده گی برای شان دست میداد. خود را اهانت شده و زبون میبافتند. به خیال شان می آمد که آنها را بر خرها سوار کرده اند و مثل قاضی از میان شهر عبور میدهند. اما قاضی، استوار، با گردن افراشته روی خر نشسته بود و به رهگذران آرام آرام نگاه میکرد. مثل این که هیچ اتفاق ناخوشایندی رخ نداده باشد، مثل این که او فاتح و قهرمان معرکه یی باشد.

طوری نشسته بود که گویا او را به خانهء عروس میبردند.

خر لاغری او را آرام آرام حمل میکرد. جلو خر به دست جوان تفنگداری بود که پیشاپیش خر میرفت. پاچه های تنبانش را مثل پهلوانهای میدان کشتی گیری بالا بر زده بود و دستمال چهارخانه یی دور سرش بسته. چند تفنگدار دیگر هم که قیافه های همهء شان مثل او بودند، در دو طرف خر راه میرفتند تا قاضی فرار نکند و شاید به این خاطر که مردم قاضی دوست داشتنی شان را فرار ندهند.

خر سرش را پایین انداخته بود، سرخم، چشمهایش را بسته بود و راه میرفت. مثل این که شرمنده باشد. مثل این که روی نگاه کردن به مردم را نداشته باشد. شاید هم در دلش میگفت :

- گناه من چیست؟ من خرم و این کار، کار خود آدمهاست، به من چی!

چهاری جهارچی پیشاپیش همه راه میرفت. او هم چشمهایش را بسته بود و دهانش را باز و با صدای بلند، فریاد میزد :

- آهای ی ی ی مردم ! شنیدم، نشنیدم نگویید، دیدم، ندیدم نگویید، ببینید و بشنوید، قاضی انور به گناه زنای نامحرم، بعد از نماز پیشین در چوك مندوی سنگسار میشود، همهء تان بیایید ... ببینید ... آی ی ی ی ی ی !

و در آخر چنان «آی ی ی» میگفت که گویا گریه میکند. هر لحظه حلق خشکش را با لعاب دهان تر میکرد و ریگهای ریزه ریزهء درون دهانش را میجویید و در دلش میگفت :

- گناه من چیست؟ من که این کار را نکرده ام، من فقط وظیفهء جهار زدن را دارم ... از اینجا که خلاص شدم، راست میروم، پیش مراد شراب فروش، تا جان دارم، عرق مینوشم. آنقدر مینوشم که بمیرم.

بچه جوانهای تفنگدار در حالی که مثل خر آرام آرام قدم بر میداشتند، مراقب چهار طرف شان بودند. مثل این که به آنها گفته شده بود تا مراقب مردم باشند، قاضی را مردم بسیار دوست دارند، محبوب قلوب همه است. نشود که مردم او را از نزد تان بربایند. تفنگداران در حالی که مراقب آدمها بودند، اما مطمین به نظر

میرسیدند که از مردم هیچگونه حرکت خلافی سر نخواهد زد. «تفنگ جان در جان کسی نمانده است، چی میتوانند بکنند؟ هیچ. هر کس شولهء خود را میخورد و پرده اش را میکند. این قاضی خون گرم و احمق از خاطر یك گپ خام خودش را زد، تباه کرد.»

آنها کم خواب و خسته بودند. خسته گی شب زنده داریها در سیمای شان هویدا بود. هر لحظه دهان شان با فاژه یی باز میشد. فکر و هوش شان سوی شب گذشته بود و شبی که پیش رو داشتند: «امشب پنج لك دیگر پیدا میکنم، کی میمانم. دیشب بیست لکم را بردند. اگر سه شاه من نمیباخت و حریف سه توز نمیکشید، دربدرش کرده بودم، این سه شاه لعنتی همیشه میبازد. از شاه بدم می آید، هر دفعه که برایم شاه آمده و من چال رفته ام، باخته ام. شاهها همیشه برایم نحس بوده اند ... از این جا که خلاص شدم، یك چرس و عرق شکم سیر میزنم... هرچی باداباد ... اگر کسی پول قرض نداد، از قوماندانم میگیرم. او ناجوان نیست. در این کارها هر قدر پول بخواهی، میدهد.»

رهگذران و فروشنده ها به قاضی و تفنگداران نگاه میکردند، میایستادند، چند قدم دنبال آنها میرفتند. به گپهای چهاری جهارچی گوش فرا میدادند. از دیدن قاضی جوان وحشتزده میشدند، اشك در چشمهای شان حلقه میزد. خون در بدن شان میخشکید. پلکهای شان میپریدند. زبان به کام شان میچسپید. غیرت شان به جوش می آمد. احساس حقارت میکردند: «تو آرام نشسته ای، قاضیت را چی جور کرده اند. قاضی که حق گفت و خودش را به این حال و روز انداخت. آنهم به خاطر تو» اما دستهای شان سست و بیحال آویزان بودند. مثل این که مدتها بود که دستهای شان شل شده بودند. بعضیها در دل شان و یا زیر لب «لاحول والله» میگفتند. «خدا نشان ندهد» میگفتند. بعضیها در دل شان «توبه توبه خدایا» میگفتند و بعضیها خشمناك نفرین میفرستادند:

- پدر لعنتها، پدر لعنتهای خانه خراب!

عده یی هم از دیدن این صحنه، وحشتزده شده جلو اسپها و خرهای شان را

میکشیدند و به سوی خانه و قشلاق شان میشتافتند. قلبهای آنها را ترس و وحشت میلرزاند. اگر رهگذری میپرسید که در شهر چی خبر است، جواب نمیدادند. با سرعت میرفتند : «شتر را دیدی؟ نی ...»

* * *

عصر روز بود. مردم هراسان و دلزده به دور چوك مندوی گرد آمده بودند. هنوز باد به تندی میوزید. از زمین و زمان خاك و آتش میبارید. حلقها خشك، پلکها خاك پر، قیافه ها به خاك آلوده و باد مانند لشکر سنگدل و بیرحم هر سو میدوید و نیزه های داغش را در سینه های زنان و کودکان فرو میبرد.

کودکان ژولیده به خاك، کوزه های سفالین در بغل، آبفروشی میکردند :

- کی گفت آب یخ، کی گفت آب یخ !

و مردمی که در آن جا گرد آمده بودند، هراسان و وارخطا آب مینوشیدند. آبها همه گل آلود بودند، آب ته مانده، چاههای خشکیده.

در دورا دور چوك مندوی تفنگداران در گشت بودند. جوانکهای پاچه برزده که دستمالهای چهارخانه یی را به دور سرشان بسته بودند، در بالای بام عمارتها و دکانها کمین گرفته بودند. ماشیندار ها نصب شده بودند و یك زرهپوش کهنه و خاك آلود نزدیك چوك مندوی در حال آماده باش ایستاده بود. چهاری جهار چی که رنگش مثل مرده ها شده بود، فریاد میکشید :

- آهای ی ی ی مردم، قاضی انور، به زنای نا محرم به حکم شریعت سنگسار شده و هرکس سنگی بر او بزند، ثواب هر دو دنیا را کمایی میکند ... !

آنچه را که برایش گفته بودند، طوطی وار تکرار میکرد. هر لحظه در دلش میگفت :

- پدر لعنتها خودشان کدام رسوایی است که نمیکنند، بیچاره قاضی انور بیگناه را به ناحق میکشند. امروز که از این جا خلاص شدم، نزد مراد شراب فروش میروم

تا جان دارم عرق میخورم که بمیرم!

مردم سراسیمه و ترس زده، دزدانه و هراسان میکوشیدند، نزدیکتر شوند و قاضی انور را تماشا کنند. چند تا جوان پاچه برزده ومردان بی بندو بار سوی قاضی سنگ پرتاب میکردند. از میان تماشاگران هم کسانی بودند که از ترس میبرآمدند و قاضی انور را با سنگی میزدند و پس میرفتند. «اگر بیگناه باشد، با سنگ بزنی، گناهکار میشوی، اگر نزنی، چهار طرفت ایستاده اند. خبرچینها، خبر میبرند که فلانی سنگ نزد. این بچه های لچك و حرامی که تفنگ دارند، نگاهت میکنند. اگر سنگ نزنی، می آیند با قنداق تفنگ به بغلت میزنند. من که اصلاً نمیخواستم بیایم. همین لچك با قنداق محکم به شانه ام زد و سنگ و ترازویم را دور انداخت. چی چاره دارم، خدایا، مرا ببخش، قاضی، مرا ببخش، دلم نمیشود. من هم میدانم که تو بیگناه هستی، مادرم امروز صبح که از خانه بیرون میشدم، به من گفت که هوش کنم ترا با سنگ نزنم که گناهکار میشوم. مگر حالا مجبور هستم دو، سه سنگ سویت پرتاب کنم. اما چی فایده، به هر حالت ترا میکشند. خوب است، همین طور با غیرت مردن خوب است. مردم نیکیهای ترا یاد میکنند و افسوس میخورند. تو به ما نیکی کردی، تو به خاطر ناموس و آبروی ما خودت را به کشتن دادی و ما این طور با سنگسار کردن پاداش نیکی هایت را به دستت میدهیم، انور!»

سنگها پرتاب میشدند، یکی از میانه بر میخاست و فریاد کنان میگفت :

- الله اکبر ...

و با عجله سنگ میزد. دیگران هم الله اکبر گویان سوی قاضی سنگ میافگندند. سنگها به سر و روی انور میخوردند. اما از انور صدایی بر نمیخاست. چشمهایش مثل دو تا تشله در سیاهی رویش میدرخشیدند، پلك میزد، از سروپیشانی اش خون سرازیر شده بود.

او را تا کمر با دستهایش یکی در زمین گور کرده بودند. هر لحظه با صدای آهسته یی میگفت :

- من بیگناهم !

بعضیها که نزدیکتر بودند، صدای او را میشنیدند. با خوردن هر سنگ تماشاگران یك قد در جاهای شان تکان میخوردند و آب دهان شان را فرو میبردند. بعضیها پنهان از دیگران میگریستند. اکثریت آنها ترسیده بودند. عده یی هم آهسته و دزدانه کوشش میکردند ازحلقه دور شوند و بروند. اما تفنگداران با دیدن آنها خشمناك صدا میزدند :

- هی، کافر، کجا میروی؟

تفنگداران، مردم بازار را گروه گروه به آنجا می آوردند. دکانداران، روستاییان، آب فروشها، چای فروشها. آنها خبر داشتند که قاضی شهرشان سنگسار میشود. چنین حادثه یی را هرگز ندیده بودند. دل شان میخواست ببینند که چگونه انسانی را سنگسار میکنند. آنها صرف در قصه ها و افسانه های قدیم شنیده بودند که سنگسار کردن چگونه است؛ اما عملاً ندیده بودند. میخواستند ببینند که قاضی شهر شان را چگونه سنگسار میکنند.

«انور، خاك بر سر یك دختر، اگر کته قل نگیرد، یك نرغول دیگرش میگیرد، به زور ... بدبختی آمده است، تو به ناحق خودت را زدی و برباد کردی، دیگر کسی نیست که از حق ما دفاع کند. ما میدانیم که غیرتت، جوانمردیت اجازه نداد. ما «شرپه» را هم میشناسیم. برادرت را هم میشناسیم. «شرپه» فاحشهء نامدار است. شویش، همین برادر تو آدم بی غیرت و بی ناموس است، تریاکی، چهار عیب شرعی، اصلاً او مرده است. زنده نیست. آدم نیست. اگر او زنده میبود، «شرپه» را طلاق میکرد. او از سر شرپه نان میخورد و تریاك میکشد. شب و روز قوماندانها به خانهء او میروند و می آیند. همهء مردم خبر دارند، میبینند، همه میدانند که تو بیگناه هستی. تو باید همان دخترك را به قوماندان کته قل نکاح میکردی، زور او را کی دارد؟ ولسوال، قوماندان امنیه همه پیش او مثل موش هستند.

قاضی انور، سرت را بلند بگیر. مردم آمده اند که ترا سنگسار کنند، همه از مجبوریت و ترس آمده اند. چند هفته است که گپهای تو سرزبانهاست. همه میدانند که آنها دخترك را به زور از قشلاق آوردند. پدر و مادرش هر قدر داد و واویلا

کردند، فایده نکرد. پدرش زیرپای آنها افتاده و گریسته بود و بالاخره مجبور شده بود، بگوید :

- دخترم را به نکاح شرعی بگیرید.

اما آنها دخترك را با خود آوردند.

زیرا ترسیدند که پدرش دختر را فرار ندهد. مردم میدانند که چرا «کته قل» ترا به خاطر بستن نکاحش انتخاب کرد. تو یگانه قاضی بودی که مردم در همه جا ستایشت را میکردند. مردم، در مورد بدها و بدیهای دیگران گپ زده نمیتوانستند. تنها همین قدر میکردند که در هر محفل و در هر جا از تو ستایش کنند. تو محبوب دلها بودی. اگر نکاح دخترك را با کته قل میبستی، مردم این معامله را شرعی میپنداشتند و این تصور کته قل بود. او میخواست با این کارش معقولیت خود را از طریق تو به مردم بنمایاند. قصه های تو، در میان خانه ها و کوچه ها پیچید و همه خبر شدند، تو چی کردی؟

دخترك گریسته بود و به نکاح رضاییت نداشت. آن گاه تو از بستن نکاح خودداری کردی. کته قل احظارت کرد و به تو مسخره کنان گفت :

- قاضی صاحب، چرا نکاح بسته نمیشود ؟

مست بود و دهانش بوی شراب میداد.

تو به او گفتی :

- قوماندان صاحب، دختر راضی نیست، شریعت حکم میکند که نکاح بسته نشود.

و کته قل خندید :

- انور جان، تو هنوز بچه هستی، صد تا ملا، ملا و قاضی پیدا میشود که این نکاح را ببندت. خوش باش که من ترا به عقد نکاحم دعوت کرده ام. برو، به بچه هایت، به زنت دل بسوزان، با ما، مزاق نکن، نکاح را ببند که پسان پشیمان میشوی. دلم میخواهد که تو نکاحم را ببندی. مردم میدانند که مِن اِین دخترك را به زور میگیرم، این زن چهارمین من است که به زور میگیرم، به زور گرفتن زن

کیف دیگری دارد. مردم همه چیز را میدانند. دلم میشود که نکاح را تو ببندی و آن گاه مردم به روی تو هم تف بیاندازند و از تو هم روی گردان شوند. نمیخواهم در این جا کسی محبوب دلهای مردم باشد، میدانی؟ آن وقت مردم به زور و قدرت من تسلیم میشوند. میگویند که ترا هم خریدم. یگانه کسی را که نیکوکار و پاك مانده بود و روز به روز زبان مردم را دراز و دراز تر میساخت. تو با این کارهایت بر مردم جرئت و بال و پر میدهی، میخواهم زبان مردم را ببرم، بال و پرشان را قطع کنم. تو زبان مردم شده ای، تو بال و پر مردم شده ای. این دختر و صدها دختر دیگر، تو بخواهی نخواهی زن من خواهند شد.

اما برو، به خودت دل بسوزان، این کارها فایده ندارد. نکاح ما را ببند. برو، انور جان، به نشهء ما خلل وارد نکن.

و تو، انور، تکرار کردی :

- اگر گردنم را هم ببرند، از حق و از شریعت نمیگذرم.

و کته قل :

- به چشمهایت شریعت را نشان میدهم.

* * *

مردی که لودسپیکر دستی را جلو دهانش گرفته بود، بیانیه میداد. صدای جرش در میان باد و خاك فضای گردآلود چوك مندوی طنین میافگند :

- قاضی انور، به مسمات شریفه نام مشهور به شرپه بنت شرف الدین که زن مسلمان و پاك دامن است و زن شرعی و نکاحی نورالدین نام برادر اصلی قاضی انور است، به زور تجاوز جنسی کرده و شوهر او نورالدین نام و دو نفر دیگر که بالفعل او را دیده اند و شهادت داده اند که ادعای بی بی شرپه به حق است و قاضی انور به زور به او تجاوز کرده است علمای کرام فتوا داده اند که قاضی انور مباح الدم است و باید سنگسار شود تا برای دیگران پند و عبرت گردد!

و باران سنگها بر سر و روی انور میبارید.

* * *

بعد از مرگ قاضی، توفان ریگ و آتش یکی و یکباره خاموش شد. تف باد و خاکباد کور کننده یی که از دو هفته به این طرف جریان داشت، فرونشست و شهر کوچك خاکی و روستاهای ریگستانی آن در سکوت و خاموشی عجیبی فرو رفتند. هر کس در این خاموشی و سکوت خیال میکرد که در این شهر خاك آلود و روستاهای گرمی زده و خشکش زنده جانی نمانده است. حتی صدای قر قر چرخهای چاه شنیده نمیشد. آدمهای انگشت شماری که در بازار وکوچه های خلوت و داغ دیده میشدند، مثل سایه های متحرکی بودند که راه میرفتند و مانند سرابها لحظه یی بعد، در میان هوای گرم و سوزنده محو میشدند. گاوها در طویله ها خاموشانه نشخوار میکردند و چرت میزدند. سگها در سایهء دیوارها دراز کشیده و مثل مرده ها خوابیده بودند. برگهای نیمه جان درختها که بار سنگینی از گرد و خاك به روی شان نشسته بود، سوگوار به نظر میرسیدند. گنبدهای گلی و پخچ و بلند خانه ها و دیوارهای ساییده شده و پیر طوری به نظر میرسیدند که لحظه به لحظه مثل شمع، زیر شعاع سوزندهء آفتاب آب میشوند. هیچ کس در هیچ جا، چیزی در بارهء مرگ قاضی شهر نمیگفت. مثل این که همه با هم متفقاً تصمیم گرفته بودند تا در بارهء قاضی سخنی به میان نیاورند. حتی زنان در پشت کارگاههای قالین، عقب دیگدانها، سر چاهها و بامها، هنگام تپی ساختن فضلهء حیوانات، پهلوی طویله ها و یا در کنار تنور های داغ که نان میپختند، یادی از حادثهء مرگ قاضی شهر شان نمیکردند. اگر هم گاهی بی حوصله میشدند، و دل شان میخواست که کودکان شان را دشنام بدهند و بگویند :

- الهی بمیری، مثل قاضی انور سنگسار شوی!

اما نمیتوانستند. مثل این که گپ زدن در بارهءقاضی قدغن شده بود. هر بار که

به یاد قاضی انور میافتادند، جگر خون میشدند، خود را تحقیر شده و زبون میبافتند. به خیال شان می آمد که قاضی شهر آنها، با مرگ دلخراشش همهء مردم را اهانت کرده و رفته است. به خیال شان می آمد که روح قاضی در همه جا حضور یافته و هر لحظه آنها را به باد کنایه میگیرد. مسخرهء شان میکند، میخندد، قهقهه کنان میخندد، به سرهای افگندهء آنها، به خاموشی و ترسی که در دلهای شان خانه کرده بود، میخندد و میگوید :

- هی، ترسو ها، هی تر سوها ...!

مثل این بود که روح قاضی در همه جا آنها را دنبال میکرد و با کنایه ها و خنده هایش آنها را زنده گی شان، بود و نبود شان را به باد تمسخر میگرفت و جسم و جان شان را می آزرد.

همه سوگوار بودند، همه احساس خجالت میکردند. همه خود را اهانت شده و زبون میبافتند. خرد و شکسته میبافتند، خود را سر افگنده و ناتوان میافتند. «یك قاضی با انصاف پیدا شده بود که او هم رفت، حالا چی کنیم؟»، «دیگر مثل قاضی انور، کسی پیدا نخواهد شد!» «خلاص شد، مثل او دیگر، مادری بچه یی نخواهد زایید!» «روزگار ما سیاه شد، قاضی انور رفت!»

حتی کسانی که قاضی انور را ندیده و از انصاف و عدل او بهره یی نگرفته بودند، همین سخنان را در بارهء او میگفتند. اما بعد از مرگش، همچو سخنانی از دهان هیچ کسی شنیده نشد. مثل این که گپ زدن در بارهء قاضی ممنوع بود.

اما چند روز بعد، این سکوت وهم انگیز به گونهء دیگری شکست. صبر و حوصلهء مردم بالاخره به پایان آمد و بهانه یی پیدا شد که آنها بار دیگر در گوشهای همدیگر پچ پچ کنان چیزی بگویند و چیزی بشنوند. یك همهمهء خفیفی دوباره، در میان شان جان گرفت. هر کس در هر جا، کسی را میدید، با صدای آهسته یی میپرسید :

- خبر داری که «شرپه» سگ شده؟

- ها خبر شدم، خداوند از این هم بدترش کند.

- خوب شده، جزایش را ببیند.»

هر کسی که این خبر حیرت انگیز را میشنید، بدون آن که به حیرت فرو برود و یا بپرسد، چطور؟ کی؟ فوراً شروع میکرد به دشنام دادن به «شرپه» :

- خوب شده، جزایش را ببیند، بدتر شود !

مثل این که «سگ شدن» شرپه را قبلاً انتظار داشتند، مثل این که سگ شدن آدمها، تبدیل شدن شمایل آدم به شمایل سگ، در زنده گی آنها یك حادثهء عادی و تکراری بود. در حالی که آنها تنها در افسانه ها شنیده بودند که شمایل آدمی به شمایل حیوانی تبدیل میشود. در بارهء صحت و ثقم این خبر نمیاندیشیدند، خوش داشتند این خبر را با افتخار و سربلندی به همدیگر برسانند. وقتی کسی این مطلب را به دیگری میرساند، احساس میکرد که غصهء مرموز دلش کمی سبك شده است. غصه یی که از مرگ قاضی به بعد، او را مثل خوره میخورد و آب میکرد. این خبر جالب مثل کیمیا در جانهای خسته و افسردهء آنها روح تازه بخشیده بود. مثل این بود که آنها روزها در پی همچو یك خبری بودند که بالاخره به آن دست یافته بودند.

«شرپه چطور سگ نشود، به غضب خدا دچار شده، رسوای دو عالم شده، قسم ناحق زده اش، قسم ناحق ...»

و چند کلمهء دیگر هم بودند که بر زبان شان می آمدند، اما نمیتوانستند بگویند، سکوت میکردند و فقط در دل شان میگفتند :

- قسم نا حق ... قاضی انور. چی گناه کرده بود؟

- خداوند خودش با این کارش نشان داد که انور پاك و بیگناه از دنیا رفت.

آنها اصلاً از مهمترین واقعه یی که در زنده گی شان سابقه نداشت، چیزی نمیگفتند. در حالی که «سگ شدن قوارهء شرپه» هم به قضیهء سنگسار شدن قاضی شهر شان ارتباط داشت. تازه این که این زن. زن برادر قاضی انور بود. اما آنها فقط به این اکتفا میکردند که «شرپه» را دعای بد کنند :

- الهی از این هم بدتر شود، بدتر ...

وقتی این خبر را به دیگری میگفتند، در چشمهای افسردهء شان برقی از خوشی میدرخشید. مسرت عجیبی در سیمای شان پدید می آمد. طوری به نظر میرسید که «سگ شدن شرپه» برای آنها حکم پایان بدبختیهای شان را به ارمغان آورده است. احساس خجالت، شرمنده گی در برابر روح قاضی انور، احساس حقارت و ناتوانی، که بعد از مرگ قاضی آنها را در خود پیچیده بود، کم کم کاهش مییافت.

خیال میکردند که این کار شان، کار بزرگ و برازنده یی است، در برابر قاضی محبوب شان. وقتی با صدای بلند به «شرپه» دشنام میدادند و دعای بد میکردند، قیافهء دلاورانه یی به خود میگرفتند. طوری به نظر میرسید که آنها با این کار شان، به قاضی انور میگویند:

– ببین، ما نمرده ایم، غیرت مان نمرده است !

اما لحظه یی بعد، به چرت اندر میشدند، چهره های شان بار دیگر گرفته میشد. قاضی انور و سنگسار شدن او مقابل چشمهای شان مجسم میگشت. بار دیگر خود را شکسته، اهانت شده و عاجز میافتند. غم بزرگی در دلهای شان رخنه میکرد.

* * *

کته قل شراب مینوشید : «باز مردم جان میگیرند، باز مردم زبان یافته اند. باز بال و پر کشیده اند، یك نمایش ترسناك دیگر، یك سنگسار کردن دیگر، یك به دار زدن دیگر!»

و خبر مرگ شرپه در شهر و روستاهای آن سرازیر شد. کته قل از شنیدن این خبر بیشتر غضبناك گردید، خودش را شکست خورده احساس کرد. به نظرش آمد که مردم در کوچه ها و پس کوچه ها خوشی و پایکوبی میکنند و با شادمانی فریاد میکشند :

- دیدی، کته قل، دیدی که ناکام شدی !

با خشم جام دیگری نوشید و با خودش تصمیم گرفت :

- یك سنگسار دیگر، یك به دار زدن دیگر.

شاید شرپه واقعاً سگ نشده بود. آنانی که او را در بستر بیماری دیده بودند، به نظر شان همین طور آمده بود و شاید هم مردم خود این قصه را بافته بودند و بدین گونه خواسته بودند تا بیگناهی قاضی انور را بر ملاتر کنند و ناحق بودن ادعای کته قل را عریانی سازند.

روزی که شرپه را دفن کردند، جنازهء زن تازهء قوماندان کته قل را که خودش را سوختانده بود، به قبرستان آوردند.

۱۳۷۵ - پشاور

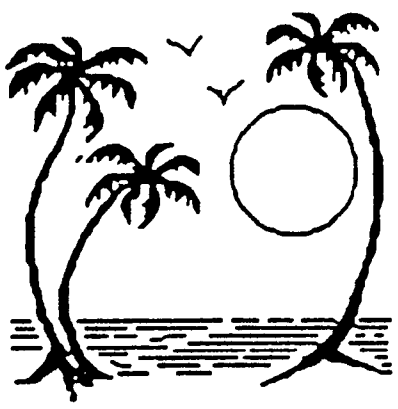

پیرمردی

در برف

آسمان پوشیده از ابر بود. ابر نبود، آسمان پوشیده از برف و هی برف میباریدوهی برف میبارید. برف ریزه ریزه، با سرعت هولناك. دانه گگهای بیشمار برف سراسیمه و ترسناك فرو میریختند و یاد خورشید کم کم در د ل کوچه ها و خانه ها یخ میبست.

در چنین روزی، بابه سمندر از کلبه اش بیرون آمده و کوچه هارا گشت میزد. راش بیلش را بر شانه داشت و باهزار زحمت و تکلیف، هش هش کنان، نفس سوخته و نیمه جان ، میان کو چهٔ قدیمی شهر برفزده گام برمیداشت و گویا کار بسیار مهمی در پیش داشت که با قبو ل این همه زحمت، کوچهء پر برف را میپیمود.با آن که دانه گگهای برف برسرو کله وروی، ریش و بروت سپیدش مینشستند ودل بدان داشتند که قامت خمیده وکلولهء اورا بپوشانند، اما هراسی از آن دردل بابه سمندر نبود . میدید که برف روی دلبریزی میبارید. مدتها بودکه همین طور برف میبارید .شب وروزمیبارید و برای لحظه یی هم دم نمیگرفت . میدید که کنج بام خانه ها ودیوار ها کم کم در زیربرف ناپدید میشوند. میدانست که دیگر نمیشود به دو، سه قدم آن طرفتر نگاه کرد. میدید که هر روز در این

کوچه های پر برف و خالی از جانزاد میگردد و صدایی نمیشنود. اما با آن هـم، راش بیل بر شانه، افتان خیزان میان کوچه ها بود و هیچ از این وضعیت هراسان به نظر نمیرسید. سر وکله اش را مثل هر روز در چادر پشمی و کهنه اش پیچانده بود . مثل هر روز پنجه های پایش، میان موزه های چرمین پینه زده اش، از شدت سرما کرخت و بیحس شده بودند، گاهی تا به زانو میان برف کوچه ها فرو میرفت. لب و دهان و بینییش بیحس و کرخت شده بودند، اما هیچ یك از اینها اورا هراسان نمیساخت. نه،نه، شاید کسی باشد که به کمك او نیاز داشته باشد و از میان خانهء فرورفته در برف صدا بزند که :

ـ بابه، بابه سمندر، بیا که برف گور مان کرد، بیا، خوب شد که آمدی !

در کوچه هاو خانه ها کسی دیده نمیشد. مثل آن که خانه ها همه از آدمیزاد و جانزاد تهی شده بودند. کلکینها باز ودرها شکسته وپرده ها کنده شده ودر میخ ها آویزان و باد سرد، انگار که تمام دنیا را اشغال کرده باشد، مستانه از پنجره های شکسته، به درون خا نه ها هجوم میبرد و ازدر های باز و شکستهء آن سوی دیگر، رقص کنان به هوا میرفت و میچرخید و با برف روی زمین و هوا بازی میکرد . درختها نیز حالت رقت انگیزی داشتند و در زیر برف،طوری ناتوان و حقیربه نظر می آمدند که گویا از درخت بودن خجل و شرمنده اند. سیمهای کنده شدهء برق، پا یه های افتاده وخمیدهء تیلفون و برق همه میگریستند و حکایه یی از ناتوانی و مردن داشتند.

بابه سمندر سر افگنده بود و راه میرفت. شدت برف مجالش نمیداد که چشمهایش را به درستی با ز کند و سرش را بلند بگیرد. اما از قدمهایش معلوم بود که از راهش برگشتنی نیست. با آن که گاه گاهی سوی آسمان و به دور وپیش میدید، اما نمیتوانست بفهمد که آیا امیدی از کنار رفتن ابرها ونشانه یی از نمایان شدن آفتاب هست و یا نی. به خیالش می آمد که آن طرف ابرهای تخته شده، جنگهای شدید ی در جریان است. ستیزی بین لشکر ابرهای زمستان واشعه خورشید . ستیزی که همیشه جریان داشت ودر این طرف اثری ازآن احساس نمیشد.

بابه سمندر سرافگنده وآرام آرام راه میرفت. گویی میدانست که بیهوده از کلبه اش بدر شده است. میدانست که کوچه ها وخانه ها مدتهاست که خالی اند و کسی نیست که دیگر اورا صدابزند وبگوید :

ـ بابه سمندر، بیا برف بام خانهء ما را پاك کن!

گشت وگذار در کوچه های پر برف عادت وپیشهء بسیار قدیمی او بود . از زمانه های بسیار دور عاشق برف بود. همیشه، وقتی که برف به باریدن آغاز میکرد، بابه سمندر لباسهای فرسودهء پشمیش را میپوشید، موزه هایش را به پا میکرد. بالا پوش، جورابهای کهنه و بوی گرفته، دستپوشهای پشمی وپتو یش را میپو شید و راش بیلش را بر شانه میگرفت وسوی کوچه ها روان میشد، میدانست که مردم انتظارش را میکشند . همین که به کوچه ها میرسید، کودکان، دخترکان خرد سال از کلکینهای خانه های پوشیده از برف سر میکشیدند و صدا میزدند :

ـ بابه سمندر، بابه سمندر، اول برف خانهء مارا پاك کن!

و او با قلب داغ و محبت فراوان به این صدا ها پاسخ میداد. به خودش میبالید و فخر میکرد و با یك لذت گرم و دل انگیز برف بامهارا میروبید . سالها بود که همین کارش بود . تمام روز های سال را به انتظار فرارسیدن زمستان و برف سپری میکرد. به انتظارروزهایی که مردم اورا با محبت صدا میزدند و او خوش میشد ازاین که میتواند کاری برای آنها انجام دهد . دلش شاد میشد که بالاخره او هم در این دنیا یك کاره است . گذ شته از آن، عشق داغ و مسرت انگیزی، خانه های قلبش را پر میکرد.

زمانی که به گذ شته هایش میاندیشید،گذشته هایش مثل یك سرزمین پهناور پوشیده از برف به نظرش میامدند . خودش را میدید و یگانه شریك و همراه زنده گیش، راش بیلش را میدید که با آن برف پاك میکرد ویا میان کوچه های پر برف، فریاد کنان از آمدنش مردم را آگاه میساخت :

ـ برف پاك، برف پاك !

وصدای دیگر، صدای پسرکی ویا دخترکی که ازکلکینی کله کشك کنان صدا میزد :

ـ بابه سمندر، اول برف خانه ء ماراپاك کن!

یك دنیای برفزده که ازهر گوشه وکنارش همین صدا بلند بود وبس . صدایی که تمام زندگیش در آن خلا صه میشد وبود ونبود ش در آن فشرده شده بود ـ همین که بامی را از بار برف سبك میساخت، احساس میکرد که بارسنگینی را از روی دلش دورساخته است. هر جابرف میدید، خیال میکرد، روی دلش سنگینی میکند ودلش میخواست برود ویارا ش بیلش، آنها را به گوشه یی براند. اما حالا در این روزگاری که بسیار تنها مانده بود، نمیتوانست درکنج کلبه سرد و یخزده اش بماند. حالا هم هر روز اوبود وکوچه های فرورفته در برف وخاموشی. هرچند گوش میداد، صدایی نمیشنید. حتی سگهای ولگرد وگربه ها و پرنده ها هم دیده نمیشدند. درهای شکسته، خانه های فرو ریخته،کلکینهای باز وبی شیشه، پرده های کنده شده وآویزان، پایه های خمیده ء تیلفون، سیمهای گسستهء برق،شاخه های شکستهء درختها و همهء این ها به یك صدا میگفتند : بابه سمندر، دیوانه شده ای ؟ نمیبینی که همه رفته اند . دیگر کسی نیست که ترا صدا بزند وتو بروی و برف بام خانهء شان را پاك کنی . برگرد، بابه سمندر، پیر و ضعیف شده ای . برو، چرا از این کوچه ها وخانه های خالی دل نمیکنی؟ همه رفته اند. نشود درگوشه یی بیافتی و بمیری . دیگر آرزوی آن را نداشته باش که آن صدای گرم از گوشه یی شنیده خواهد شد.

بابه سمندر از این ماجرای وحشتناك ماهها بود که خبر داشت. دلش نمیشد که جای دیگربرود. خوش داشت که در این حال نیز کوچه به کوچه بگردد. برایش مردن اهمیتی نداشت. خوش داشت در همین کوچه، در گوشه یی، پهلوی راش بیلش دراز بکشدو در میان همین خانه ها ی یخزده وماتم گرفته، به امید شنیدن همان صدا بمیرد.

احساس کرد که امروز زودتر از روز های دیگرخسته میشود. شاید

کسی پیدا شود. شاید کسی ازکوچه بگذرد. چطور ممکن است که همه رفته باشند و او تنها با راش بیلش، دریك شهر بزرگ ویران شده مانده باشد.

نمیدانست چه کند؟ نمیدانست چی میخواهد و کجا میرود ؟ انتظارش به خیالش بیهوده و احمقانه آمد . عشق شنیدن یك صدا دردلش بود . تشنه ،یك صدا بود . وجودنیمه جانش همه گوش بودند تا مبادا صدایی بشنود ، اما آنچه که واقعیت بود، بارش شدید برف بودو گاهی صدای پیچیدن باد در درز دیوار ها و درها ی شکسته امیدخامی را دردلش زنده میسا خت .یاد گذشته ها را در خاطرش میآورد وخیال میکرد، همه چیزسرجایش هست وحالا صدایی را میشنود که او را صدا میزند. اما هر چی بود، برف بود و برف و سکوت ور ره های برف. به خیالش آمد که این خانه ها وکوچه های تنها نیز مانند زنده گی و گذشته های او چیزی را ازدست داده اند و بدبخت شده اند. به خیالش آمد که آنها هم در انتظار صدایی اند و درانتظار چیزی که گم کرده اند.

چرا باید از سکوت و تنهایی میتر سید. مگر تمام عمر همین گونه تنها نبود و آیا زنده گیش، گذشته هایش همه همین گونه پربرف وخالی از صدا و عاری از گرما نبودند ؟ تنها یار نزدیکش راش بیلش بودکه حالا هم در پهلویش قرار داشت . اما ناگهان خیال دیگری به سرش زد . امیدی دردلش برق زد . نه، تنها نبودی، سمندر، این کوچه ها و خانه ها یش از توبودند . کودکان، دخترکان، کاسه های گرم آش بریده، چای و قند سیاه، کشمش و چهار مغز، توت خشك ونانهای گرم تندوری ... همه ا ز تو بودند، با تو بودند . احساس کرد که لحظه های زنده گیش و گذشته هایش آن گونه یی که همیشه تصورمیکرد، خالی و یخزده نبودند. چیزی داشت که به آن عشق میورزید و او را به سوی زنده گی عاشقانه و شاعرانه میکشاند و لحظه های عمرش را لبریز از یك لذت جانبخش میساخت .

حالا تنها شده بود. حالا دیگرآن صدا های گرم وپراز صفا و صمیمیت و محبت نبودند که اورا میخواندند، حالا تنها شده بود. حالا زنده گیش، مثل همین خانه ها و کوچه های پر برف یخزده شده بود.

چه روزهای بودند. چه زمستانهای زیبا، حالا قدر آن سالهای از دست رفته را احساس میکرد. حالا میدانست که همان صدای کودکان و دخترکان که از درون کلکینهای خانه های پوشیده از برف اورا صدا میزدند، برایش همه چیز بود، زنده گی بود :

«بابه سمندر، بابه سمندر، بیا اول بام خانهء مارا پاك کن ...»

از چشمهایش اشك آمد. دلش را غصه یی فشرد. آهی کشید وبا خودش گفت :

ـ اگر نبارد یك بلا، اگر ببارد ،بلای دیگر...

از صدا ی خودش حیران شد . مدتها بود که صدا ی آدمیزادی رانشنیده بود . خیال کرد این صدااز خودش نیست، از کس دیگری است . دردلش باز یك امید خام رخنه کرد . دلش میشد، خودش را بفریبد و بپذیرد که این صدا، صدای خودش نیست .مدتها بود که صدای آدمیزادی را نمیشنید. مدتها بود که جز زوزهء باد، چیزی نمیشنید . چندین ماه، چندین ماه میشد که همین طور برف میبارید و برف ... و آسمان همین طور ابر بود و ابر ... نه در آسمان ابری از جایش میجنبید و نه ریزش برف کم میشد. مثل آن که دیگر، در این دیار تا قیا مت، همین گونه برف خواهد بارید وآسمانش بی آفتاب و همین طور پوشیده از ابر خواهدماند و همه چیز همین گونه کرخت و یخزده .

باورکردنی نبودکه یك بار آسمان را ابر ها فرا گیرند و ماهها بگذرد و برف ببارد و برف ... به خیالش آمد که سالهاگذشته است که همین طور یکنواخت برف میبارد و برف میبارد و سالها میشد که ا و باراش بیلش، دراین کوچه ها میگشت تا صدایی که با تمام وجود ش آن را دوست داشت، بشنود . صدای دخترکی یا پسر کی که اورا بابه سمندر، بابه سمندر گویان صدا کند . به خیالش آمد که این برفباری وهمناك ازهمان روزهایی آغازشد که او تازه به دنیای جوانی پا گذاشته بود و تا حال که قدش خمیده و ریشش مثل برف سپید شده بود، ادامه داشت و او در همه ء این مدت، در این کوچه های یخزده و پر برف و خالی ازآدمیزاد پرسه میزند .

هیچکس از کوچه ها نمیگذشت . سالها میشد که ساکنان این خانه ها و کوچه ها

یا مرده بودند و یا رفته بودند. چی کار میکردند ؟ دیگر نمیشد. تا ب آورد . آفتاب نبود . آسمان آبیرنگ به یك رویای افسانوی مبدل شده بود و گرمی و حرارت از این دیار برفزده رخت بر بسته بود . چقدر هر روز ببرند و به گورستان بسپارند . چقدر، تا به کی ؟ تا به کی درختهای باغ ها را، درها و کلکینهارا بسوزانند . خوراك شان تمام شده بود، کشمش و چهار مغز و توت خشك شان، نان جو و گندم، انبار های جواری، مسکه و پنیر شان تمام شده بود. تا به کی منتظرماند و به آسمان نگاه کرد . از کجا معلوم که روزی این ابر های منجمد آسمان خواهند شکست و آفتاب ازگوشهء آسمان سر خواهد کشید و با نیزه هایش، ابرهای لجوج و دیده در ا را پاره پاره خواهد کرد. از کجا معلو م که چنین یك روز رویایی فرا میرسید تا به امید آن بمانند وقربانی بدهند.

چوب درها و پنجره های شان را بسوزانند، عزیزان شان را به گورستان بسپارند . چقدر ازآنها به همین امید مردند و رفتند . شاید همین حالا نیز درون خانه های فروریخته، بچه ها، مادرها و پیر مردان، یخزده و مرده باشند. شاید برف بر روی آنها کفن کشیده باشد. کفنهایی ازبرف ... و شاید هنوز هم نفس درتن شان باشد و دیده گان شان باز و منتظر صدایی باشند، منتظر صدای بابه سمندر، منتظر صدای زنده‌گی و آمدن بابه سمندر ... و یا رای صدا کردن بابه سمندر را نداشته باشند. و شاید هم به امید درخشش دوبارهء آفتاب، از یك گوشه وکنج آسمان ابرشده، و همان طور خیره به سوی آسمان جان داده باشند .

بابه سمندرکجا میتوانست برود ؟ دیگر برایش بسیار مهم نبود که در گو شه یی از یك کوچه بیافتدو میان برفها و یخها بمیرد . باید تا به حال مرده بود. خودش هم باور نمیکرد که چرا تا کنون زنده مانده است. آیا او هم منتظر روزی بود که برفباری پایان یابد و نیزهء آفتاب،تخته های پولاد شدهء ابر ها را پارچه پارچه کند، آسمان نیلگون بدرخشد، برفها و یخها آب شوند و بار دیگر زمین چهره بگشاید وسبزه ها وگلها از میان خاکها سر بکشند.

بابه سمندر باور نمیکرد، به خیالش می آمد که آن سوی ابر ها ستیز و جنگ

سختی در جریان است، جنگ میان آفتاب و ابر های لجوج، ای کاش آفتاب میبود، ای کاش راش بیلش آنقدر بلند میبود که با آن میتوانست، ابر ها را کنار بزند و آن گاه همان صدایی را که با دل و جان آرزو یش را داشت، میتوانست بشنود :

- بابه سمندر، بیا برف بام ما را پاك کن !

ناگهان ازمیان گذشته های پر برف و یخ زده اش، جرقه یی پرید. نور زر ین آفتاب ... تمام بدنش لرزید. حالش را دگرگون یافت. چی بود؟ خدایا ! چی بود؟ میتوانست، هنوز میتوانست چیز هایی را به یاد بیا ورد . در گذشته هایش چیزی بود. هنوز میتوانست باورنکند که دنیا یش، همیشه همین گونه بوده است . سالهای سال بودکه زمستان های خشك می آمدند و میر فتند . بهاران خشك می آمدند و میرفتند ابر های عقیم می آمدند ومیرفتند، گندم زار ها و تاکزارها در آوان کودکی میخشکیدند. باغها از بی آبی عقیم میشدند. قحطی و خشك سالی، محبتها و صمیمیتها را میروفتند و میبردند. مردم جگر گوشه ها و دلبندان شان را میفروختند. باران نمیشد . برف نمیبارید و مردم جز دعا به سوی آسمان، تحمل روز های سخت کار دیگری نداشتند وبالا خره برف، آن هم به این گونه که بد تر از خشك سالیها باشد و ...

- اگر نبارد یك بلا و اگر ببارد بلای دیگر !

غرق این خیالها بو د که نا گهان صدایی تکانش داد. میشد باورکرد ؟ نه، صدایی چی بود؟ از کدام طرف، نگفتم که میشود هنوز هم شنید. مثل این که دختر کی اورا صدا زد، مثل این که گفت :

- بابه سمندر، بیا اول برف بام خانه ء مارا پاك کن !

قلب نیمه جانش بیدارتر به تپش افتاد . چادرش را کمی از روی گوشهایش دور کرد وگوش داد. صدایی نبود، به خوش باوریش خندید :

- «سمندر دیگر همه چیز پایان یافته است.پیرشده ای. هنوز هم انتظار داری که کسی ترا صدا بزند ؟ به خیالت می آید که کسی تراصدا میکند .»

در وقتهایی که در کلبهء سردش فرو رفته در خواب میبود، گاهگاهی در

خواب شیرین همین طور صدایی را میشنید و تکان میخورد و از خواب میپرید. میدید که کلبه ءیخزده اش است و بس.

دو باره به دیوار تکیه داد. چشمهایش را بست. خوشش آمد که با افکار و خیالهایش سر گرم شود. تنها همین کار میتوانست حرارتی در قلبش ایجاد کندوآن را به تپش وا دارد. بار دیگر همان صدا تکرار شد. دخترکی از فاصله های دوربابه سمندر را صدامیزد . این بار از جایش تکان نخورد. بهتر دید که تکان نخورد و همین صدا ادامه یابد. بهتر دید چشمهایش را نگشاید تا صدا قطع نگردد. صدا گویی از درون خانهء فرو رفته در برف می آمد، یك صدای خفیف ... «بابه سمندر، بابه سمندر، بیا برف بام خانهء ما را پاك کن ! بابه سمندر ... بابه سمندر...! » بار دیگر سکوت و پیچیدن مستانهء باد در درز دیوار ها و دروازه ها ... صدا در گوشهایش بسیار آشنا بود، این صدا گرمتر وآشنا تر مینمود. حیران شد. صدای کی بود؟ در کجا و در چه زمانی آن را شنیده بود ؟ فکر کرد که این صدا را میشناسد . بسیار خوب هم میشناسد، اما فراموش کرده است . چرا دراین همه مدت این صدای گرم و آشنا را، این صدای پر مهر و صفا را از یاد برده بود؟ به این صدا که اززیربرف گذشته هایش ازگو شه یی، سر کشیده بود، بازهم گوش داد. با تمام وجودیخزده و ناتوانش گوش داد ... صدا تکرار شد : « بابه سمندر، بابه سمندر، مادرم میگوید که برف بام خانهء ما را هم پاك کن ! »

حیران شد. گپ تازه یی را میشنید . هر چند کوشید تا به یاد بیا ورد که این صدا رادر کجا و چی وقت شنیده است که این قدر آشناست و گرما وحرارت دل انگیز دارد، اما نتوانست به یاد بیاورد .

باز هر چند منتظر ماند، صدا شنیده نشد. فکرو خیالش به گذشته هایش کشانیده شد. خودش را دید، بالا ی بامی ایستاده است و برفهاراپاك میکندو با شوروهیجان آوازمیخواند:

ـ برف میبارد به فرمان خدا، برف نو از ما و برفی از شما !

آن وقت پانزده و یا شانزده سال داشت. درهمان حویلی قدیمی روستای پدرش

بود .برف میبارید. پدرش درباغ، آخرین درختها را اره میکرد . برای فروختن، سوختاندن وگرم شدن وزنده ماندن و از زمستان سیاه بدرشدن ..

مادرش شکوه کنان میگفت :

- زمستان که بگذرد، باز چی کنیم ؟ یك باغ داشتیم و ان را هم اره کردی فروختی و سوختاندی !

و پدرش میگفت :

- خی چی کنیم؟ زمستان نیست، آفت است، برف، خنك، قحطی، خشکسالی... آن روز درخانهء همسایه هم جارو جنجالی بر پا بود. همسایه باغ نداشت که بفروشد و یا بسوزاند، دخترش را فروخته بود. مادر فریاد میکرد :

- دخترم را چرا دیده و دانسته میسوزانی، چرا میفر و شی؟

و پدر چیغ میزد :

- اگر اورا نفروشیم، چی بخوریم ، کجاست هیزم، کجاست نان! برف نیست، زمستان نیست، آفت است، آفت !

مریم را میفروختند، مریم سمندر را. سمندر، مریم راهیچگاهی درست ندیده بود . اما تنها صدای او را میشنید . آنهم هنگامی که سمندر به پاك کردن برفهای بام خانه شان شروع میکرد، مریم چادر یاسمنییش را به سر ورویش میپچید، برسر تنور حویلی شان بالا میشد و از پشت دیوار، گردنش را دراز میکرد و با آهسته گی میگفت :

- سمندر، مادرم میگوید که برف بام خانه ء مارا هم پاك کن !

و سمندر از شرم وحیا، نمیتوانست سرش را بلند کند و سوی او ببیند و همان طور که به ستردن برف ادامه میداد، میگفت :

- خو، خو ...

واحساس میکرد که مریم هنوز نرفته است و او را تماشا میکند. آن گاه میکوشید، چابك چابك برف هارا دور بیاندازد تا مریم بیا ید و دردلش به او تحسین بگوید. دقیقه یی بعد احساس میکرد که مریم رفته است، احساس میکرد که

جاذبهء نگاههای او رفته است و بعد به آنسو میدید، رنگ یاسمنی نمیبود. مریم نمیبود .

هر سال که زمستان میآمد، سمندر خوش میشد که باز هم هر چی زودتر برف ببارد تا باز هم صدای گرم و مهربان مریم را بشنود . هر بار که بر ف میبا رید ، او پیشتر از دیگران به بام بالا میشد وانتظار میکشیدتا مریم بیاید و مریم می آمد باز همان گپ همیشه گی را تکرار میکرد و دل سمندر باغ باغ میشد .

اما آن روز، مریم نیامد . پدر و مادر ش غالمغال راه انداخته بود ند . شاید مریم درون خانه بود و میگریست. آن روزهم برف میبارید، هر سو که نگاه میکردی، کوههای برف بودند، زمستان سختی آمده بود که مردم دست و پای شان را گم کرده بودند . شبها تا به روز بامها را به نوبت پاك میکردند. صبح که از خواب بر میخاستی، درها و کلکینها در برف فرو رفته میبودند. سالها خشکسالی، سا لها قحطی، دعا برای باریدن، ببار، ببار، آسمان ببار و بالاخره هم بارید نی که هوش ازسر همه ربود ه بود.

و یك روز دیگر، بر سر بام بود، ها، دستهایش را با حرارت نفسهایش گرم میکرد و با راش بیل برفهارا از روی بام میبرداشت وبه صحن حویلی میا فگند و ناخود آگاه هر لحظه به سمتی میدید که ازآن جا، مریم پیدا میشد و صدایش و چادر یا سمنی رنگش.

آن روز، آفتاب و ابر ها با هم یخن به یخن شده بودند . خورشید لحظه یی خودش را مینمایاند و دم دیگر ابر ها جلوش را میگرفتند .

جنگ و ستیز آنها علنی و آفتابی شده بود . ابرها پارچه پارچه شده، وارخطا و سراسیمه به هر سو میشتافتند. سعی داشتند که جلو نیزه های آفتاب را بگیرند. اماآفتاب گویا کمربسته بود که دیگر به سرما و زمستان و برف خاتمه دهد. برفها به سرعت آب میشدند. از ناوه ها آب جاری بود و ازتپه های دور که تازه اززیر لحاف برفها سر کشیده بودند، هرم سپیدی به هوا بلند میشد و درعین حال برف ریزه ریزه

و گاهی کلان کلان میبارید. پدرش درباغ، درمیان ریشه های بریده شده وتنه های اره شدهء درختان قدم میزد و هذیان میگفت :

- این جا، جای درخت سیب است، در آن جا تاك داشتیم، آن طرف درختهای زردآلو بودند ...

درخانهء همسایه همهمه یی دیگر ی برپا بود. دو تا کراچی اسپکی مقابل دروازه ء کوچه ء همسایه ایستاده بود. زنها و مردها به حویلی آنهارفت و آمد داشتند . روزی بود که مریم را میبردند و او با آن که از این گپها خبرداشت، هر لحظه ناخود آگاه سوی بام همسایه میدید . شاید مریم بیاید و بگوید :

- سمندر، مادرم گفته که ...

با خشم برف هارا با راش بیل دور میانداخت . دلش افسرده و غمناك بود. صدای دهل و سرنا، کف زدن و آواز خواندن دخترکان با صدای شررس ناوه ها درمی آمیخت . بچه ها درکوچه ها آواز میخواندند :

ـ بخوان بخوان بلبلك، برف زمستان گذشت، صندلی برداشته شد، مرگ غریبان گذشت.

و پدرش میان تنه های اره شدهء درختهای باغ میگشت و هذیان میگفت :

ـ زمستان تیرشد، رو سیاهی به زغال ... و آن جا درختهای ناك بودند...

* * *

چشمهایش را گشود .برف همچنان میبارید. صدای آشنارا شناخته بود. صدای مریم را ... بار دیگر همان صدا ... از جا بر خاست. به کوچه، وارخطا و سراسیمه به دو طرف کوچه و سوی خانه های خالی نگاه کرد. صدا این بار خاموش شدنی نبود :

- بابه سمندر، بابه سمندر ... !

همان صدای گیرا و گرم و آشنا ... صدای مریم بود. چیغ میزد و فریاد

میکرد و بابه سمندر را صدا میزد. دیگر نتوانست صبرکند. بی آن که بفهمد که صدا از کدام سو می آید، به سمتی میان کوچه دوید. ایستاد. بار دیگرگوش داد. صدا ادامه داشت . باعذر و زاری و ناتوانی بابه سمندر را به کمك میخواست. بار دیگر دوید، مطمین شده بود که کسی هست و او را صدامیزند . «دیدی نگفتم که وظیفه ام هنوز خاتمه نیافته است.»

افتاد . باز هم به کمك راش بیلش از میان برفهابلند شد وباز هم دوید، هش هش کنان ایستاد، صدا ادامه داشت . صدا ادامه داشت. شاید این صدا از آن سوی بام ابرها می آمد . سوی آسمان نگریست. چیزی ندید. جز سپیدی و برف... ابرها شکستنی و رفتنی نبودند. آسمانی همه برف بود، در آسمان نشانه یی دیده نمیشد که ازدرخشش آفتاب دردقایق بعد تر حکایه کند. آرزویی دردلش پیداشد، کاش توان آن را میداشت که با راش بیلش، ابر های سنگدل و خشن و لجوج آسمان را دور میراند و نور آفتاب را درهمه جا جاری میساخت. شاید این صدای مریم، صدای آفتاب بود، صدای همهء خانه ها و کوچه ها، صدای زنده گی یخـزده، شاید صدای مریم، صدای آفتاب بود. آن گاه میتوانست این صدای گرم و آشنا را روی همهء برفها بریزد. آن وقت برفها آب میشدند و خورشید همه جا را حرارت وگرمی میبخشید. اما برای کی؟ برای چی ؟برای خودش؟ اگر هم چنین کاری را میتوانست، انجام دهد، باید ماهها قبل و سالها قبل میکرد .حالا که همه رفته اند، حالا که همه مرده اند، حالا که زنده گی خاتمه یافته است، فایده اش چی بود ؟ دیگر نتوانست بیایستد. افتاد، روی برفها نشست. سپیدی برف، نور چشمهایش را کشت . دلش بیحال شد. راش بیل را با دستش فشرد. کوشش کرد ازجا برخیزد. نتوانست، بار دیگر افتاد. همه جا برف، نه صدایی بود و نه آفتابی، خانه ها وکوچه ها مثل باغ پدرش به نظرش آمدند. پدرش دیوانه شده بود. وهمیشه در باغ بی درختش، جای درختهای اره شده را میشمرد :

« این جا تاکها بودند واین جا درختهای زردآلو ... درآنجا خانهء علم نانوا بود

واین جا دکان عبدل آهنگر، آن جا صبروی سماوارچی بودو آن طرف، دکان صحافی میرزا کریم، آن خانهء سکندر بود و این طرف خانهء رستم بود و این جا دکان رنگریزی کاکا صفدر و آن جا خانهء پهلوان نصیر بود،آن طرف پهلوی حمام، دکان حلیم فروشی مرتضی وآن طرف خانهء ماما قلندر... این جا تاکی داشتیم و درآن جا درختهای سیب، این جا، جای درخت سیب است و آن طرفش ...؟ جای درخت انارا گم کردم ... حالا که ابر ها پارچه پارچه شوند چی؟حالا که آفتاب از پشت ابرهای خشن و سنگدل سر بزندچی؟ پدرم باغش را ازدست داد. همسایه مریمش را فروخت. دیگر صدایی نیست که ترا که ترا بابه سمندر، بابه سمندر گویان صدا کند.

آرام روی برفها دراز کشید، روبه آسمان پربرف ... دو تا کراچی آهسته آهسته درزیر بارش برف میرفتند، آرام آرام تکه های سرخ و سبز سرکراچیها معلوم میشدند. آهسته آهسته کراچیهای اسپکی دورشدند، دورتر شدند، درمیان برفها و بیرقهای سرخ وسبز شان نیز در سپیدی برف، محو و نا پدید می گردیدند .

ناگهان دید که ابرها حرکت میکنند. باورش نمیشد. قرص خفیف آفتاب ازپشت پردهء ابرها نمایان شده بود. ابرها رنگ زرد گونه یی به خود گرفته بودند. ابرها حرکت میکردند و راه گریز میپالیدند و رنگ باخته بودند. دل بابه سمندر مالامال از خوشی شد. دیگر نتوانست آسمان را ببیند، دانه های ریزه ریزهء برف روی چشمها، پلکها و مژه هایش مینشستند و پرده یی را میساختند. بابه سمندر پاهای کرخت شده اش را دراز کرد. راش بیلش را یك بار دیگر با محبت فشرد. دید دو تا کراچی میروند، میروند، درمیان برفها، تکه های سرخ و سبز روی کراچی ها دیده میشدند .مثل بیرق های سرخ و سبز . کراچیها آرام آرام میرفتند و گم میشدند.

دقایق بعد هم هوا همان گونه که بود، بود. برف ریزه ریزه با سرعت وهمناکی

میبارید و یاد خورشید کم کم دردل کوچه ها و خانه های فرو ریخته دربرف یخ میبست .دیگر دروسط کوچه، بابه سمندری دیده نمیشد .

زمستان اورا میان کفنی از برف پیچیده بود. آنچه که بود آسمانی پوشیده ازابر بود و بس.

۱۳۷۵ پشاور

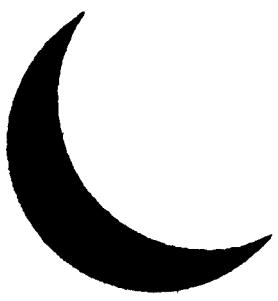

شب، من و برادرم

... و عارفه چنین نوشته بود :

«زنگ، بازهم زنگ دروازه، مثل همیشه از شنیدن صدای زنگ دروازه دلم میلرزد. مثلی که آمد. ها، بالآخره باید یك روز میآید. کی می آید؟ نمیدانم کی؟ هیچگاه در بارهء این کی فکر نکرده ام. اما گاهی که صدای زنگ را میشنوم، کسی در درونم با وارخطایی تکان میخورد و میگوید :

- دیدی که آمد !

اما زود این صدای ابلهانه را خاموش میکنم. «ساده و احمق، انتظار بیهوده، چرا باید بیهوده همیشه منتظر آمدن کسی باشی، امید بی معنی، به این گونه آدم میگویند دیوانه!»

زنگ، بازهم صدای زنگ ... حتمی برادرم است. کس دیگری نیست. همیشه برادرم می آید. حتمی باز هم برادرم است. صبر کن، دروازه را باز میکنم، آتش منقل را کم کنم که پیاز نسوزد. همیشه که زنگ دروازه به صدا می آید، یك حس گنگ در ته دلم بیدارمیشود. یك تکان خفیف، مثل این که بالآخره آمد. دلم مثل کودکی تکان میخورد و با نگاههای سراسیمه و برقزده به من مینگرد و میگوید :

- آمد !

مثل این که من یك عمر این طفل خوش باور و ساده دل را به انتظار آمدن کسی منتظر گذاشته ام. زود سر عقل می آیم و خودم را و دلم را سرزنش میکنم. «احمقانه است، عزیزم، چطور ممکن است کسی بیاید، کسی که سالها انتظارش را داری، ولی نمیشناسی کیست؟ از کدام تبار است؟ و مسافرت از کجا می آید؟ خواهر خوانده ات یا برادر خوانده ات است؟ بابه کلان است و یا بی بی جان ...؟ دوستی است؟ عاشقی که تمام عیش دنیا را کنار گذارده و به سراغ تو آمده است؟ کیست؟ نمیدانم و همیشه ندانسته ام که این مسافر چگونه هویتی دارد. تصویرهای گوناگونی در ذهنم پیدا میشوند. گاهی پیرمردی مثل پدرکلان، گاهی پیرزن مهربانی مثل مادرکلان که در زمستانها، روی صفه، زیرشعاع گرم آفتاب مینشستیم و او موهایم را چوتی میکرد و یا شهزادهء افسانوی که از آن سوی دریاها، سوار بر اسپ سپید، با قد بلند و سیمای درخشان، نمیدانم این مسافر من چی هویتی دارد. شاید هم برادرم از آن سوی قاره ها ... بیاید و شاید هم ...

بار دیگر که زنگ دروازه به صدا در می آید، اول همین احساس احمقانه و تکان دهنده ... و بعد خودم را برای چندین بار، برای چندصدمین بار سرزنش میکنم و به خودم لعنت میفرستم و میروم دروازه را میگشایم. بی آن که بپرسم کیست؟ زیرا مطمین هستم که برادرم هست. دروازه را که میگشایم، در همان لحظه هم دل ساده و احمقم از همان امید خام خودش دست بردار نشده است. دروازه را که میگشایم، میبینم که برادرم است. باید هم او باشد و آن گاه به دلم، به خودم میگویم :

- دیدی که بسیار احمق هستی؟

برادرم حالت دیگری دارد. غیر از آن که امشب دو سه ساعت دیرتر به خانه آمده است، حالش خوب نیست. خوب نیست چه که بسیار بدهم است. با دیدن او میترسم. ابتداخیال میکنم کسی همانند برادرم آمده است. از او میترسم، از دیدن حال و وضعش تکان میخورم و دلم را ترس و واهمه یی پرمیکند. مثل این که با دزدی و یا با آدمکشی مقابل شده باشم. از دهانش بوی تند و تیزی، مثل بوی

کینوی ترش کرده به مشامم می رسد. حالت چشمها و سر و رویش، همه میگویند : خیر است، برادرت است. امروز به عوض این که به کلپ سپورتی و یا بلیارد برود و یا به درس انگلیسی، رفته است. سودا های دنیا را یك سره کنار گذاشته و سری به میخانه های «جم» زده است. خوش باش که به سلامت رسیده است اگر به چنگ پولیس میافتاد و یا به چنگ مردم این جا، پوست در جانش نمیماندند. خوب شد، خوب شد، خدا را شکر کن که به سلامت آمد!

می آید، چیزهایی زیر لب میگوید، سگرتش را دم به دم دود میکند و میرود به اتاق دیگر، رادیو کاستش را بلند میکند و در حالی که با خودش بلند بلند گپ میزند، روی بستر دراز میکشد و سگرت دود میکند و با صدای آواز خوان گاهی هم آواز میشود :

– امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم ...

دلم برایش میسوزد. لحظه یی او را میپایم. اشك در چشمهایم حلقه میزند. بیچاره برادرم! همان لحظه برای اولین بار حد و اندازهء محبت او را نسبت به سارا احساس میکنم. هیچگاه تصور نمیکردم که عشق سارا تا این حد در دل او کار کرده باشد. همان لحظه به خیالم آمد که سراپای جوانك میسوزد؛ در یك عشق بیهوده؛ در یك ناکامی و باختن ... همان لحظه احساس میکنم که این حالت و احساس او چقدر بیهوده و بی معنی است. ای کاش من هم همچون او در عشق و دوست داشتن کسی میسوختم. همیشه با شنیدن و دیدن همچو دلباخته گی ها باورم نمیشد. خیال میکردم گپ پوچ و بیهوده یی است. اما همان لحظه به آتش سوزندهء دوست داشتن کمی معتقد شدم. آه، برادرکم، جوانك دل شکسته و از دنیا بی خبر و متنفر از همه چیز و همه کس، در آتشی میسوخت و دست و پا میزد که من به عوض نجات او، هوس کردم تا در همچو آتشی من هم بسوزم. مگر به هر حالت، این وضعیت برادرم، مرا میترساند. از او میترسم. دلهره و اضطرابی که از صبح به این طرف به من هجوم آورده است، بیشتر میشود. میروم به آشپزخانه، اصلاً من آنقدر وقت برای اندیشیدن در بارهء این گپها را ندارم. پرستاری از پدر بیمار، رسیده گی به مادر

پیر، مراقبت از برادر خام و جوان که هنوز بوی شیرمادرم را از دهانش استشمام میکنم. من به این دنیاها آنقدر غرق شده ام که حتی به درستی نتوانسته ام در بارهء آن مسافر خیالی دنیای خودم گاهی بیاندیشم. وضعیت برادرم، هذیانها و حرکات غیر عادی او، وحشتناکی شب را بیشتر میسازند. احساس میکنم که امشب یك شب وحشتناك و پر مخاطره است. شام که فرا رسید، در دلم واهمهء گنگ و تازه یی چنگ زد. صبر کن برای پدر پرهیزانه بپزم، برای مادر پرهیزانهء دیگر، برای برادر غذای دیگر، چای پدرم را هنوز دم نکرده ام. صبح که از خواب بیدار شدم، احساس کردم که جگرم خون است و بر دلم سنگینی یك ترس و غصهء ناشناخته یی را احساس کردم. شب گذشته خوابهای پریشان دیده بودم. در طول روز هر چند کوشش کردم تا خوابهای دیده گیم را به یاد بیاورم، مگر برخلاف اوقات دیگر، خوابها یادم نیامدند. هنوز هم به یادم نیامده اند. ولی هر لحظه باصحنه و یا صدایی وهم انگیزی مواجه میشوم، تکان میخورم و ناخودآگاه به یادخوابهای شب گذشته میافتم. به نظرم می آید که شب گذشته خوابهای بسیار وحشتناکی دیده ام و شاید هر لحظه ناخودآگاه انتظار تعبیر تلخ و وقوع حوادث تلختر از خوابهایم را دارم. احساس میکنم شب گذشته در خواب دیده ام که امروز و امشب با چی گپهای وحشتناك رو به رو میشوم. آمدن برادرم در آن حالت، این اضطراب درونیم را بیشتر ساخت. هرچند میاندیشیدم چه واقعه یی تلخی به وقوع خواهد پیوست؟ نمیتوانستم، حدس بزنم. برادرم که به سلامت آمد، شاید زهری را که امشب نوش کرده است، او را بکشد. شاید پدرم، پدر بیمارم، درگذرد و شاید هم مادرم ... اما دلم گواهی حوادث بدتر از این گونه گپها را میداد. عجب دل احمقی، از اینها چی میتواند برایم مصیبتناکتر باشد و به همین خاطر لحظه به لحظه خلق تنگی و ناراحتیم افزونتر میشود. در طول روز ... صبر کن، نمك کجاست؟ غذای پدرم کم نمك، غذای مادرم کمی شور، و غذای برادرم که خیلی در این وقتها بهانه گیر و خلق تنگ شده است، نه شور باشد و نه شیرین ... ها، نمکدانی را گم کرده ام، یافتم.

دیگر صدای «امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم، برادرم ... ترق، تروق،

صدای دروازه همسایه ها، صدایی موترها و ریکشاها، صدای غم غم برادرم. صدای تیپ ریکاردر او، صدای قرائت مادرم ... همه و همه به خیالم ترسناك می آیند و احساس میکنم که در عقب همه این صداها، فاجعهء دلخراش و تلخی جا گرفته است که لحظه یی بعد منفجر میشود.

در طول روز، همین طور گرفته و مغموم بودم. علتش را هر قدر میجستم، نمییافتم. یك نوع دل واپسی مرا در چنگش میفشرد و میجوید. صدای موترها و غرش ریکشا ها که از سرك میگذشتند، در گوشهایم، واهمه ناك می آمدند. صدای شور و هیاهوی بچه های همسایه، چنان خلقم را تنگ میساختند که دلم میشد برخلاف عادت همیشه گی، بروم، آنها را، پدرها و مادرهای بیخبر و بی احساس شان را دشنام بدهم. اما لاهول ولا میگفتم و خودم را قناعت میدادم که آنها هم مجبورند، در به در، آواره مثل ما، گریخته گان از جنگ و همه چیز از دست داده ها ... دلم میسوخت. دلم به بچه ها میسوخت. اگر هیاهو و غالمغال هم نکنند، پس چی کنند؟

هر چند دلم به کار نمیشد و حوصلهء کارکردن را نداشتم، اما نمیدانم چرا و شاید هم به خاطر گریز از اضطراب گنگ درونیم، همهء رختهای ناشسته را شستم. اتاقها را پاك کردم. در آشپزخانه چیزی نماند که نشسته باشم. اگر چه دیروز هم دهلیز را شسته بودم، امروز یك بار دیگر به این کارپرداختم. مثل این که برای مراسمی آماده گی میگرفتم. برای مراسمی که خودم هم نمیدانستم خوشی و یا ماتم ... شاید همان مسافری که از سالها به این طرف در دلم انتظارش را میکشیدم، می آمد و یا گفته بود که می آید، مهمانی، مسافری که برایم هویت مشخصی نداشت و نمیدانم کی بود و از کجا می آمد.

مادرم برخلاف روزهای دیگر، امروز از قرآن دورنشد. هر روز قرآن میخواند، هر صبح، اما امروز از همان لحظه های سپیده دم که شروع کرده، هنوز هم گاهی با صدای بلند و گاهی پچ پچ کنان میخواند. در طول روز، چندین بار مرا به باد ناسزا گرفت و مرا دیوانه خواند :

- چقدر جارو و پاك كاری، مثل این كه خوشدارت امشب می آید!!
مگر گپهای او امروز چندان تأثیری بر من نكردند.

صبر كن، آب بگذارم كه بجوشد. صدای غررس ریكشا ها و گاهی صدای سم اسپ گادیها را كه از سرك میگذرند، میشنوم. این صداها تا نیمه های شب ادامه می یابند. برای یك یا دو ساعت، آنهم كاملاً خاموش نمیشوند. در نیمه های شب، گاه گاهی خاموشی اندكی هم كه ایجاد میشود، با صدای گوشخراش ریكشا و یا تق و توق سم اسپ گادیی كه از سرك میگذرد، به هم میخورد و بعد این صداها به تدریج در كام خاموشی شب بلعیده میشوند.

صدای «امشب از باده خرابم كن» وضعم را بیشتر خراب میسازد. دلم میشود بروم و این صدا را خاموش كنم. مگر چطور؟ آیا میشود چنین كاری را در چنین حالتی كه برادرم در آن قرار دارد، انجام داد؟ او همیشه دیوانه است، در این وقتها بیشتر دیوانه شده و امشب هم چیزی شده، بالاتر از دیوانه گی.

خسته و گرفته هستم. نسبت به شبهای دیگر بیشتر. هر چند چهار سال است كه همین گونه، در میان همین اتاقهای زندان مانند، زنده گی میكنم، و كار من، همین رخت شویی، دیگ و كاسه، پرستاری از پدر، رسیده گی به مادر پیر و برادر نوجوان و دیوانه مجاز و خون گرم. با آن كه با این زنده گی سرد و یكنواخت و فرساینده عادی شده ام. اما امشب دلتنگی و اضطرابم بیشتر از همیشه است. در پهلوی این دلتنگی همیشه گی، ترس و واهمه یی گنگی مرا در خودش پیچیده است و هر لحظه دلم گواهی میدهد كه حادثهء تلخ و دلخراش در ماحولم در حال وقوع است.

نمیتوانم تحمل كنم. شاید وضع برادرم وخیم است. میروم به اتاقش، میبینم افتاده است، پهلوی رادیو كاست، فضای اتاق دود آلود است و بوی سگرت. در حالی كه قهر هستم، با لحن ملایمی میپرسم :

- امشب چی خورده ای؟

میخندد، سویم میبیند، یك خندهء غیر عادی ... همان لحظه احساس میكنم كه

امشب برادرم عوض شده است. زود زود سگرتش را دود میکند و میگوید :

- چی میخوردم؟ در این جا غیر از زهر چیست که بخورم؟

و بعد با صدای غیرعادی، با صدای آواز خوان هم آواز میشود :

- امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم ...

نمیدانم چرا وقتی که برادرم با چشمهای سرخش به طرفم مینگرد، دلم میلرزد. در نگاههایش حالتی را احساس میکنم که برایم معنای ترس و فاجعهء وحشتناکی را دارد. نگاههایش طور دیگری اند. از او باز هم میترسم. اولین بار است که از برادرم میترسم. اما مجبور میشوم چند لحظه با او بمانم. فکر میکنم، با او بودن، به حالش مفید خواهد بود. با آن که توان گپ زدن منظم را ندارد، سر به خود نالش میکند، به خودش میپیچد، چرخ رادیوکاستش را بلند و پایین میکند و گشته گشته همان آهنگ را سر میکند و میشنود.

به من از کانادا و امریکا گپ میزند، این که دیگران چگونه به کانادا، به امریکا و دیگر جاهای دنیا میروند. در حالی که در خانوادهء ما امیدهایی از این قبیل کاملاً از دست رفته مینمودند. اما برادرم، در آن حالت که گاهی میخندد و گاهی میگرید، پیوسته از کارهایی گپ میزند که پس از رفتن به کانادا انجام خواهد داد و در میان هر چند جمله اش تکرار میکند :

- عارفه من تنها نمیروم، ترا هم با خودم میبرم، ترا هم از این زندان خلاص میکنم. ترا میبرم، ترا عارفه !

او هر چند گپهای امیدوار کننده و دلخوش کننده میزند، اما سخنان، چشمها، حالت نگاهها، حرکات، سگرت کشیدن و زمزمه ها، خنده ها و گریه هایش به من ترس و واهمه عجیبی را منتقل میسازند. من با آن که ظاهراً وانمود میسازم که به گپهایش با علاقه مندی گوش فرا داده ام، اما شدیداً با خودم در گیر هستم. با خودم با وحشتی که وجودم را تسخیر کرده است. یك بار، نمیدانم چرا، برادرم ناگهان در لای گپهایش عصبانی میشود. در حالی که سگرتش را زود زود دود میکند، میگوید :

- عارفه، میدانی؟ اگر نروم خودم را میکشم، خودم را ... !

این گپ او سخت تکانم میدهد. با ترس و سراسیمه گی میپرسم :

- چرا ؟

و او، بوتل کوچك شیشه یی قهوه یی رنگی را از جیبش بیرون میکشد و به من نشان میدهد و خنده کنان میگوید :

- با اینها، با این تابلیتها ...

و پس از یك خنده، تلخ میگوید :

- امشب که از اینها بخورم، فردا مرا به قبرستان میبرند و همه، تان بیغم میشوید، هم شما و هم من!

میلرزم، دستها و پاهایم آهسته آهسته به لرزه میافتند. آه، آنچه که حدس میزدی و از آن میترسیدی، آنچه که هر لحظه انتظار وقوعش را داشتی، پس همین است، ها، همین؟

حیران حیران به سویش مینگرم، نمیدانم چی کنم؟ مثل این که در برابر یك عمل انجام شده قرار داشته باشم، خودم را ناتوان و بی دست و پا حس میکنم. اما برادرم :

- مگر این حماقت را نمیکنم، من ترا به کانادا میبرم، قسم است، عارفه قسم است ...

از گپهایش ترس میبارد، ترسی که دلم را ریش ریش میسازد. از گپهایش نمیدانم چرا احساس میکنم که بوی خون می آید. همان لحظه به این فکر میافتم که او امشب به کار احمقانه یی دست نزند. در موقعیتی که او قرار دارد، بسیار هم بعید نیست که به همچو یك کار احمقانه یی دست یازد. به این فکر میشوم که چگونه بوتل تابلیتها را از نزدش بگیرم. با مهربانی میگویم :

- خیر، بوتلك را به من بده !

میخندد و بوتل را در جیبش میگذارد و میگوید :

- هوشیار، عارفه ! میخواهی خودت را بکشی، میدانم که از این زندان خسته و بیزار شده ای، اما من نمیگذارم، رأی نزن، من ترا به کانادا میبرم ...

و بعد، ناگهان جهت صحبتش را تغییر میدهد و میگوید :

– میدانی، عارفه، دنیا بسیار خراب و پست شده است، مردم دختران جوان شان را میفروشند، به کاناداییها، به امریکاییها، به جرمنیها ... میدانی؟ در این جا کسی به قصهء ما نیست. ما که فرشته هم باشیم، کسی به ما نظری نمیاندازد، میدانی یا نی عارفه؟

پی میبرم که غصهء سارا، بالاخره او را به میخانه کشانیده است. نمیدانم آنها یك دیگر را چگونه دیده بودند. از درز دروازه ها ... و یا هم برادرم عاشق دوچشم سیاه سارا شده بود که از لای حجاب مینمود. ای کاش حجاب دختران جوان طوری میبود که همان دوچشم شان هم دیده نمیشد. در آن صورت برادرم ممکن بود که به این حال و روز نمیافتاد.

یك سال پیش، ها یك سال پیش، برادرم هر دو پا را در یك موزه کرد که زن میگیرد و آنهم سارا، دختر همسایهء مان را ... ابتدا همه چیز با امیدواری پیش رفت. زیرا سارا هم از دل و جان به این وصلت خوشنود بود. اما مدتی بعد این دلباخته گی او به سردی گرایید. مردی که دو چندان سن سارا عمر داشت و در امریکا میزیست، نمیدانم از کجا مثل سمارق سبز کرد و سارا را قاپید و برد و سارا هم که نام امریکا را شنید، همه چیز از یادش رفت.

حال برادرم و گپهایش به همان قصه رابطه دارد. شاید هم یك سال پیش در همین روز آنها پرواز کردند و رفتند و شاید برادرم سالگرد این شکستش را تجلیل کرده و خودش را گنگس و گول ساخته است. من حالا، برای اولین بار درمییابم که شدت دلباخته گی برادرم نسبت به سارا تا کدام حد بوده است. این حالت او، دلباخته گی کودکانه و جنون آمیز او، ترس و دلهرهء مرا دوچندان میسازد. در این فکرها غرق هستم که برادرم میگوید :

– چرت نزن عارفه، من هستم. من ترا به کانادا میبرم، آن وقت هر دختری را که خواسته باشیم، به ما میدهند. به ما نی، به کانادا ...

و قهقهه کنان میخندد و میگوید :

- سارا با کانادا عروسی کرد، با امریکا ...

و باز میخندد، میترسم، میگویم :

- دیوانه گی را بس کن، بوتل دوا را به من بده !

اما او، گپ مرا جدی نمیگیرد. خندهء تمسخر آمیزی میکند و میگوید :

- نترس، من خودم را نمیکشم، من بالآخره به امریکا میروم، نزد سارا، و به او، به او میگویم ای بی وفا، ای بی غیرت! خودت را به امریکا فروختی، عشقت را، قلبت را فروختی، فروختی!

و بعد یك باره، مثل دیوانه ها چیغ میزند :

- فروختند، همه چیز را بی غیرتها فروختند !

ترس خورده با وارخطایی میگویم :

- غالمغال نکن، همسایه ها میشنوند !

میبینم برادرم به گریه میشود و در حالی که سگرتش را زود زود دود میکند، سوچ رادیوکاستش را تا آخرین حد میرساند، آواز خوان، ناگزیر فریاد میکند :

- امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم ...

* * *

دیگ و کاسه و دسترخوانها را برمیدارم. برادرم بی آن که نان بخورد، افتاده است و صدای از باده خرابم کنش همچنان بلند ... حالا نوبت چای و دوای پدرم است. مادرم بعد از نان، نماز خفتن را خوانده و دوباره نشسته است، قرآن میخواند. پدرم چهار زانو نشسته است و پنجه های هردو دستش را به همدیگر در آورده و کلکهای شصتش را بی اختیار شورك میدهد. این عادت همیشه گی اوست. نگاههایش سوی گلهای قالین دوخته مانده اند.

نوبت چای سبز و نبات پدرم میرسد. به پیاله اش چای میریزم. تابلیتهایش را میدهم که بخورد. به مادرم مینگرم، از حالت او هم وحشتزده هستم. او پچ پچ

کنان قرآن میخواند. نمیتوانم بپرسم که چرا امروز از همان دمی که از خواب برخاسته پیهم قرآن میخواند. چهره اش آرام و پرنور به نظرم می آید. پدرم به من مینگرد. چهرهء معصومانه و کودکانه یی گرفته است، میپرسد :

- برق آمده؟

این سوال او برای من غیر مترقبه و تعجب آورنیست. پیش از آن که او چنین سوالی از من بپرسد، من میدانستم که حالا نوبت همین گونه سوالهای اوست. این گپها و آن هم قصهء آمدن و نیامدن و رفتن برق از دهان پدرم، قصهء هر روز و هرشب من است. یعنی از پنجسال به این طرف ... همان سالهای که در کابل بودیم و پدرم افتاد و یك باره مریض شد، همین قصه بود و همین گپ که آیا برق می آید؟ برق آمد؟ یا برق رفت و برق، برق، برق ...

به پاسخ پدرم میپردازم :

- ها، آمده.

در حالی که اتاق از نور برق روشن است، چراغ خانهء ما، روز و شب، بیست و چهار ساعت روشن است. در این خانه یی که ما زنده گی میکنیم، آفتاب را راهی نیست و روزها را هم باید در روشنی خفقان آور و دلتنگ کنندهء چراغهای «نیون» سپری کنیم.

پدرم که دواهایش را - آنهم با اصرار و تأکید من- میخورد، دستور میدهد که اشتوب را خاموش کنم و به عوض استفاده از تیل و اشتوب از برق کار بگیرم. یك بار مثل همیشه تأکید میکند که چای برای صبح فردا را هم حالا با استفاده از برق دم کنم. زیرا برق را اعتباری نیست و شاید ساعتی بعد دوباره برود.

هر چند به او میگفتیم که این جا کابل نیست. اما او همیشه خیال میکرد که در کابل است و در همان روزهای دشوار که گاهی پایه های برق را تخریب میکردند و گاهی شهر را به گلوله و توپ میبستند و گاهی برای چند ساعت برق می آمد و دوباره قطع میشد.

پدرم از سر تابلیتها، چند جرعه چای سبز یخ شده را مینوشد، توتهء کوچکی از

نبات را مثل همیشه در دهانش میگذارد و به مکیدن آن میشود. به من میبیند. من به پیاله اش چای تازه میریزم. فکرم به سوی اتاق دیگر است، اتاقی که از آن صدای «از باده خرابم کن» می آید. نگران هستم. وظیفه دارم امشب هر لحظه از برادرم مراقبت کنم. در دلم ترس و اضطراب قبلی، حالا بیشتر و بیشتر شده اند. میخواهم بروم سراغ برادرم که پدرم صدا میزند :

- عارفه !

سویش میبینم، دلم میشود گریه کنم. به نظرم می آید که امشب پدرم حال و هوای دیگری دارد. آرامتر از شبهای گذشته به نظر میرسد. مگر به خیالم می آید که در درونش توفان عظیمی در حال زاده شدن است. منتظر میمانم که بشنوم چی میگوید. گرچه میدانم و همیشه میدانستم که در چنین ساعات او چی میخواهد. یا میخواهد خبرهای رادیو را بشنود و یا به من میگوید تا یك بار دیگر میان کتابهایش را بپالم تا آن کتاب گمشدهء او را پیدا کنم که هرگز پیدا شدنی به نظر نمی آمد و یا میگفت بروم و بکس چرمی قدیمیش را بیاورم و پیش رویش بگذارم. اما پدرم چیزی نمیگوید. در حالی که پنجه هایش را به هم در آورده و شصت هایش بی اختیار شور میخورند، به سوی من خیره خیره میبیند. من میدانم که دنبال گپی میگردد که لحظه یی قبل میخواست به من بگوید. نمیدانم همان گپی که میخواست بگوید یادش آمد یا نی. میگوید :

- بکسم را بیاور !

دلم سوی برادرم، میترسم. شاید یك غفلت کوچك من، خوابهای وحشتناك شب گذشته و همهء اضطراب و وحشتزده گی امروزیم را به واقعیت مبدل سازد. برمیخزم که بکس پدرم را بیاورم.

این هم در این چهار سال جزء از وظایف شبانه روزی من شده است. میدانستم که بکسش را کجا گذاشته ام. زمانی که در کابل بودیم و زمان نسبتاً آرامی بود، پدرم شبها هم در خانه بکسش را میگشود، دوسیه ها و حسابهای دفترش را هموار میکرد، عینکهایش را میپوشید، قلم سیاه قدیمیش را میگرفت، ماشین کوچك

حسابش را پیش رویش میگذاشت و بعد تا چند ساعت مصروف حساب و کتابش میشد. حالا که بیمار هم است، گاهی ناخودآگاه میخواهد به همان عادتهای گذشته اش بپردازد.

بکسش را می آورم. دوسیه ها و کتابهای خاکزده را از درون بکس بیرون میکشم و پیشروی پدرم میگذارم. خدا میداند برادرم چی حال دارد، خودش را با آن تابلیتها نکشته باشد. پدرم عینکهایش را میپوشد و بعد سوی دوسیه ها، ورقها و بکسش خیره میشود. شاید یادش می آید که یك عمر مدیر محاسبهء دفتری بوده و شاید هم تصور میکند که حالا هم در همان سمت گذشته قرار دارد و همه او را «مدیر صاحب» گفته صدا میزنند.

مادرم که پچ پچ کنان قرآن میخواند، ناگهان از خواندن دست میکشد و از پشت عینکهای ذره بینیش، سوی من و پدرم مینگرد و به سبیل عادت همیشه گیش و با صدای نازك و بلند مخصوص به خودش میگوید :

- مرد که هنوز هم قبول ندارد که پایش به لب گور رسیده است. دختر جان، تو هم مثل او دیوانه شده ای، هرچی میگوید، میکنی. کتابها مغز او را خراب کرده اند!

من چیزی نمیگویم و از اتاق بیرون میشوم. برادرم چی شد؟ میلرزم، نمیدانم چرا؟ هرچند همه چیز مثل همیشه است. کدام اتفاق تازه و وحشتناکی رخ نداده که این قدر مضطرب و وحشتزده هستم. صرف برادرم، کمی حالش خوب نیست. این هم یك حالت گذرای مستی است. هر چند به خودم تلقین میکنم که حالت برادرم نیز ناشی از احساسات و مستیهای دوران شباب اوست و قابل تشویش نیست، مگر چیزی این بار در کنج دلم پیدا شده بود که این گپها را نمیپذیرفت. یك نیروی شکاك، سرکش و دیوانه مانندی روی دلم فشار می آورد و هر لحظه گواهی میدهد که حادثهء وحشتناکی در شرف وقوعست.

میروم، برادرم دراز کشیده و ظاهراً به خواب رفته است. رادیوکاستش همچنان با صدای بلند میخواند : امشب از باده خرابم کن و ... باده الهی سرت را بخورد ...

میخواهم که سوچ آن را پایین کنم، برادرم نالش کنان دستش را میبرد و دوباره سوچ را بلند تر میکنَد و در حالی که نمیتواند کلمات را به درستی تلفظ کند، میگوید :

- بمانیش، به تو غرض نیست !

در این لحظه صدای پدرم بلند میشود ، غضبناك، فریاد گونه، مثل روزهای که سالم بود و گاهی مرا با همین لحن صدا میزد :

- عافه، عارفه !

دوان دوان خودم را میرسانم. نه، مثل این که برادرم از تهء دل تصمیم به خودکشی ندارد. نی، هنوز کجاست، شاید نیمه شب به این کارش اقدام کند. به اتاق دیگر که میروم، صدای باریك و نازدانهء مادرم را میشنوم :

- عارفه بیا که طفلك باز چی میگوید !

یك بار، در آن لحظه به ذهنم می آید که شاید مادرم دختر دردانه و نازدانهء پدر و مادرش بوده است و حیران میمانم که چرا تاکنون چنین سوالی را از مادرم نپرسیده ام. به پدرم مینگرم، پدرم به من مینگرد، و بعد سوی دوسیه ها و ورقها مینگرد، میگوید :

- اینها را جمع کن!

کار تازه یی نیست. اصلاً منتظر همین فرمایش پدرم هم بودم. پدرم شاید به خیال خودش، کارهایش را تمام کرده است و به من میگوید که ورقهایش را جمع کنم. در حالی که دستی هم به آنها نزده است. ورقها و کتابهایش را مثل همیشه مرتب میسازم و میان بکس قرار میدهم. آنهم با بسیار احتیاط که پدرم عصبانی نشود. زیرا، همین که میدید با بی حوصله گی، ورقها و کتابهایش را میبردارم، عصبانی میشد و خشمناك فریاد میزد :

- آدم واری کتابها را جمع کن !

بکسش را برمیدارم و در الماری میگذارم. ناگهان پدرم مثل آدمهای سودایی، وارخطا شده و به ساعتش مینگرد و میگوید :

- خبرها، خبرها تیر شدند، رادیو، رادیو ... !

رادیو را می آورم و سوچ میکنم، هر چند میکوشم تا استیشنی را پیدا کنم که به زبان ما خبر بگوید، پیدا نمیشود. وقت نشر خبرهای فارسی بی بی سی هم گذشته است. بالآخره نمیدانم رادیوی کجا بود که روی موج پیدا شد. پدرم چیغ میزند :

- بگذار، همین، خودش است!

خبرها در بارهء جنگ مسلمانان و عیسوی مذهبان در هرزی گوینا ... پدرم، مثل دورانی که بیمار نبود، با دقت به خبرها گوش فرا میدهد. میخواهم که چغ و پغ رادیو را کم کنم و صدایش را صافتر سازم که پدرم سراسیمه فریاد میزند :

- دست نزن !

آهسته میگویم :

- صاف میکنم.

و پدرم خشمناك چیغ میکشد :

- صاف است، بگذار !

حالا میدانم که چی واقع میشود. میدانم که حالا پدرم چی می گوید. فکرم سوی برادرم میرود. صدای آواز خوان از اتاقش بلند است «امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم ...» منتظر آنچه هستم که در این چهار و پنج سال گذشته برایم مثل سایر چیزهای زنده گی عادی شده است، پدرم لحظه یی بعد - مثل همیشه - ناگهان میپرسد :

- چی گفت؟ فردا شب برقها می آیند؟

میگویم :

- ها، لینها را ترمیم کرده اند، فردا شب برق می آید.

و مادرم در حالی که سرش را از کتاب قرآن بلند نمیکند، با خودش زمزمه کنان میگوید :

- برق گفته خودش را کشت.

و ورق قرآن را بر میگرداند.

پدرم به من میبیند، در چشمهایش بازهم اشك جوشیده است. ناگهان گریه اش میترکد. قطره های اشك روی ریش سپیدش میافتند و شانه هایش از گریه تکان میخورند و با صدای گریه آلودی زیر لب زمزمه میکند :

- برق، برق می آید، برق ...

و گریه اش بیشتر میشود.

همیشه در چنین حالات مادرم مداخله میکرد و با صدای بلند، میخواست به پدرم بفهماند که این جا کابل نیست. این جا پشاور است. همیشه، شب و روز برق هست. حالا منتظر این گپهای مادرم هستم که مادرم شروع میکند :

- مرد که هنوز در خیال کابل است، به او بگو که این جا پشاور است، پشاور ...

پدرم در حالی که میگرید و قطره های اشك روی ریش سپیدش میچکند، سوی مادرم میبیند و بیشتر به گریه میشود و با صدای بغض آلودی زمزمه میکند :

- پشاور، پشاور ...

و من به مادرم میگویم :

- چرا آزارش میدهی؟ بگذار هرچی میگوید، بگوید. مریض است، مریض ...

و مادرم در حالی که با چشمهایش میان صفحهء قرآن، چیزی را میجوید، با صدای آرامتری میگوید :

- مریض چی؟ کتابها مغزش را خراب کرده اند، کتابها !

پدرم که هنوز گریه اش آرام نشده است، به رادیو اشاره میکند و به زور میگوید :

- خبر خلاص شد، رادیو را ...

و میدانم که مثل همیشه بقیهء گپش یادش رفت. رادیو را خاموش میکنم و برمیدارم، میروم به اتاق برادرم، میبینم برادرم خواب است و رادیو کاست با همان آواز بلند میخواند. باز میخواهم صدای کست را پایین تر کنم که برادرم نالش کنان صدا میزند :

- نکن، بمان که بخواند، من سارا را میکشم. من همه را میکشم، عارفه، بمان

که بخواند !

و میگذارم که بخواند. میدانم که برادرم را خواب نبرده است. دلم میشود با استفاده از موقع، بوتلك دوا را که او امشب با خودش و شاید هم به قصد خودکشی آورده است، از جیبش بربایم. با احتیاط نزدیکش میشوم و در حالی که میلرزم، میخواهم دست بر جیب او ببرم که بار دیگر مینالد و به پهلوی دیگر میافتد :

- چی میکنی، عارفه ... !

با عجله از اتاقش بیرون میشوم و با خودم تصمیم میگیرم، همین که او را خواب سخت در خود فرو برد، می آیم و آن تابلیتهای خطرناك را از نزدش میربایم.

در این هنگام باز صدای پدرم :

- عارفه، عارفه !

میروم، پدرم، سویم میبیند. گریه اش تمام شده است. مثل این که او نبود که لحظه یی قبل گریسته باشد. همیشه همین طور است. چهرهء جدی به خودش گرفته است و مرا به یاد روزهای میافگند که پدرم سالم وجور بود. با همان حالت از من میپرسد :

- کتابم را نیافتی؟

دلم میلرزد. درد سر دیگر، این چهار سال است که من کتاب گمشدهء او را میپالم و نمییابم. هرچند پدرم بسیار چیزها را از یاد برده است و از یاد میبرد. اما کتابهایش یادش نمیرفتند. پدرم که یك عمر در یك شرکت تجارتی مدیر محاسبه بود، هر چی پول یافته بود، کتاب خریده بود و در خانه انبار کرده بود. در هر ماه، پنج شش دفعه به یاد کتابی میافتاد که نام آن را خودش هم نمیدانست. از من میخواست تا آن کتاب را از میان کتابهایش پیدا کنم. این هم به یکی از وظایف من مبدل شده بود. خسته و پریشان هستم و حوصلهء جستجوی کتابهایش را ندارم. حالا کی بنشیند، آنهمه کتابها را که تعدادشان از هزار جلد هم بیشتر بود، ته و بالا کند.

کتابها را در زیر دیوار خانه، رو به روی پدرم چیده بودیم و هر بار که پدرم این گپش را میگفت، ناگزیر میرفتم، آن همه کتابها را روی خانه تیت میکردم و بعد

دوباره برمیداشتم و منظم میچیدم. اگر کتابی را کمی نامرتب میگذاشتم، پدرم قهر میشد و میگفت :

- آدم واری کتابها را جا به جا کن !

به پدرم میگویم :

- کتابی که شما میگویید، نیست!

پدرم قهر میشود. رنگش سرخ میشود و با صدای لرزان و آمیخته به خشم میگوید :

- اگر بپالی پیدا میشود!

حیران میمانم، حوصلهء پالیدن نیست. منتظر میمانم که پدرم از این تصمیمش منصرف شود و یا یادش برود. اما پدرم، مثل این که سلامتیش را دوباره بدست آورده باشد، با تحکم میگوید :

- بیا بپال !

مجبور هستم، ناگزیر میروم، روجایی را از سرکتابهای چیده شده دور میکنم، کتابها را یك یك میبینم، خاك و گردشان را میتکانم و روی اتاق میگذارم. نمیدانم، چی میجویم. همان طوری که پدرم نمیداند کتاب گمشده اش چی نام دارد. پدرم مراقب من است، سوی من میبیند و سوی کتابهایش، پنجه هایش را به هم زنجیر کرده و شصتهایش بازی میکنند. این عادت همیشه گی او است که از دوران سلامتیش مانده است. پدرم، کتاب شعر شاعری را میخواهد پیدا کند که نامش را از یاد برده است. همیشه کتابهای شعر را برایش نشان میدادم و عنوان کتاب و شاعرش را برایش میخواندم و میپرسیدم :

- همین است؟

لحظه یی مکث میکرد و بعد میگفت :

- نی، شاعر او را کشتند، تو چقدر نافهم هستی!

کتابها را به دروغ ته و بالا میکنم، عنوانها و نام نویسنده گان آنها شاید برای هزار ها بار از جلو چشمهایم میگذرند. همین جلد ها، همین رنگها، همین نامها،

همین بوی کاغذهای نم کشیده، این کتابها برایم حفظ شده اند. حالا میتوانم رنگ، ضخامت، اندازه، محل، عنوان و نویسندهء هر کتابی را از یاد بگویم. کتابها درون مغزم انبار شده بودند. سخت از آنها بدم آمده بود. اگر پدرم نمیبود، اولین کاری که میخواستم بکنم، به آتش کشیدن این کتابها بود. از روزی که دور و پیشم را شناخته بودم، همین کتابها بودند که تعداد شان بیشتر میشد و نه کمتر.

پدرم توانسته بود، یك حویلی هم بخرد، پنج سال پیش، قبل از این که مریض شود، دفتر و دیوان شرکتی که در آن کار میکرد، بسته شد، همه فرار میکردند و میرفتند و پدرم حاضر شد که حویلیش را بفروشد. پولش را به برادر بزرگم داد و برادر بزرگ با آن پول رفت به کانادا که حالا در هر ماه خرچ ما را از آن جا روان میکند.

کوچ کشیهای پی در پی، آواره شدنهای ما، فقر و بدبختیها هیچکدام موفق نشدند که پدرم را وادار سازند تا از کتابهایش چشم بپوشد. در حالاتی که ما از مناطق جنگ فرار میکردیم، پدرم اولتر از همه کتابهایش را نجات میداد، بعد ما را و بعد سایر لوازم خانه را ... این کار پدرم در چند نوبت سبب شد که فرش و ظرف خانهء ما را چور کنند و به غارت ببرند. وقتی هم که به این جا می آمدیم، پدرم اولتر از هم کتابهایش را انتقال داد و آورد، رو به رویش گذاشت که حالا هم هستند.

کتابها را با بی حوصله گی ته و بالا میکنم که مادرم میگوید :

- مغز پدرت را این کتابها خراب کرده اند، دیوانه اگر نیست، تو کدام کتاب را میپالی که نام و نشانش هم معلوم نیست.

در چنین لحظه ها، پدرم بسیار هوشیار و سرحال میشد. از گپ مادرم، قهر میشد و فریاد میزد :

- چطور نیست، کتاب یك شاعر ... یادت نیست که او را در کابل کشتند ؟

مادرم خنده کنان میگوید :

- در کابل هیچ شاعری را نکشته اند، همهء شان رفته اند، خارج ...

و پدرم مثل این که جواب قناعت بخشی ندارد، مصرانه جواب میدهد :

- کشتند، کشتند !

شاید هم میخواست در آن لحظه چیز دیگری بگوید که فراموشش میشود.

دوباره، کتابها را منظم در جای شان میچینم، در حالی که حوصله ام سر رفته است، سوی پدرم میبینم. منتظر هستم که شاید باز هم قهر شود و بگوید :

- نمیپالی، اگر درست بپالی، پیدا میشود !

اما پدرم میپرسد :

- نیافتی ؟

مثل همیشه میگویم :

- نی، نیافتم !

و بار دیگر گریهء پدرم، قطره های اشکش روی ریش سپیدش میچکند و شانه هایش از گریه تکان میخورند. پدرم گریه کنان میگوید :

- او را کشتند، او راکشته اند ... ها ...

پنج سال قبل، پدرم افتاد و مریض شد. ماهها گپ نمیزد. بالاخره به زور دوا و داکتر سرگپ آمد. اما دیگر آن پدر سابقهء ما نبود. حافظه اش مختل شد. گاهی فشار خونش بالا میرفت و گاهی پایین. نور دیده گانش ضعیف تر شدند. پس از آن روز، برق میگفت و میگریست. کتاب گمشده اش را که از یك شاعر نامعلوم که آنهم کشته شده بود، یاد میکرد و از ما میخواست که برایش پیدا کنیم. هر خبر رادیو را که میشنید. خیال میکرد که دربارهء برق چیزی میگویند. گپ عادی و بسیار معمولی را هم که میگفتی، به گریه میشد. اما در همه حالات کتابهایش را فراموش نمیکرد. به جز من، به هیچکس، حتی به مادرم اجازه نمیداد که به کتابهایش دست بزند.

به یاد برادرم میافتم، میروم به اتاقش، خوابیده است و رادیوکاست همچنان میخواند «امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم» همین که میخواهم رادیوکاست را خاموش کنم، نالش برادرم بلند میشود :

- چشمهای سارا، چشمهایش را کور میکنم !

در دلم شك و تردیدی پیدا میشود. برادرم تصمیم ندارد بخوابد. چرا؟ شاید تصمیم دیگری دارد. چرا فضای خانهء ما را امشب، ترس و واهمه فرا گرفته است. شاید مادرم هم این ترسی را که سراپایم را میسوختاند، حس کرده است که از سحرگاه تا حال یك رنگ قرآن میخواند. نشود که برادرم تابلیتهای زهرناك را برای کشتن پدرم آورده باشد. کس چی میداند، توبه، نعوذبالله ...

حالا من در آشپزخانه هستم. پدرم خفته است. مادرم هم خفته است. برادرم هم ظاهراً به خواب رفته و صدای رادیوکاستش خاموش است. اما من همین طور بیدار مانده ام.

خانه یی که ما در آن زنده گی میکنیم، مثل زندان است. هرچند مردم این سرزمین از آفتاب بیزارند، اما من پشت آفتاب بسیار دق آورده ام. این خانه یی که ما در آن زنده گی میکنیم، هرگز روی آفتاب را نمیبیند. پنجره های خانهء ما به دهلیز و یا به اتاق دیگر باز میشوند. روز میشود و شب، و ما فقط در پرتو چراغهای نیون زنده گی میکنیم. آفتاب طلوع میکند و غروب میکند. ما آن را نمیبینیم. همین که صدای غرش ریکشا ها و موترها و گادیها اوج میگیرند، من میدانم که روز فرا رسیده است. وقتی این صداها فروکش میکنند و گم میشوند، من میدانم که حالا نیمه شب است. درنیمه های شب صدای قطار آهن را میشنوم. صدای نالهء حزن انگیز آن دلم را به تکان می آورد. مسافرانی آمدند و مسافرانی میروند. من همیشه با شنیدن این صدا، دلم میشود، بروم سوار قطار شوم، بروم سفر کنم.

دلم میخواهد ساعتها، روز ها، شبها، بروم، بروم، سفر کنم، بقیهء عمرم را همه اش را سفر کنم. نمیدانم کجا؟ جایش مثل کتاب فراموش شده و گمشدهء پدرم معلوم نیست. اما از سفر خوشم می آید. دلم برای یك سفر طولانی تنگ شده است. وقتی صدای نالهء حزن آور قطار را میشنوم، در دلم شوق و امید گنگی میدهد. خیال میکنم کسی از سفر می آید، بکسهایش پر از خنده است. پر از مسرت و گپهای خوش و زیبا. گپهای خوشایندی که خودم هم نمیدانم، چی هستند. در آن لحظه ها همیشه خیال میکنم که حالا مسافری می آید و دروازهء ما را تك تك میزند،

میرویم و در میگشاییم و بعد مسافر می آید و میگوید :

- بیایید که برویم !

و آن گاه من باید بپرسم :

- کجا؟

مسافر جواب بدهد :

- سفر، سفر !

و بقیه اش را او هم نمیداند و من هم خوش ندارم، بدانم. از سکون بدم آمده است. از ماندن در یك جا. سفر زنده گیست و ماندن مرگ ...

بعضی شبها که از خواب میپرم و یا به خاطر پدرم، بیدار میشوم، برایش چای و آب و دوا میدهم، می آیم اینجا، در آشپزخانه مینیشینم تا صدای نالهء حزن انگیز قطار را بشنوم، تنها این صداست که در دلم یك شوق گنگ را بیدار میسازد و احساس امید در دلم میشگفد و دلم با خوشی میگوید که زنده گی هنوز نمرده است، مسافران میروند و می آیند. روزی کسی خواهد آمد، با بکسها و چمدانهای پر از خنده ومحبت و او ما را نیز به سفر دور و درازی خواهد برد، ما را به جاهایی خواهد برد که مانند خانهء ما مثل زندان نیست. آن گاه خواهیم توانست تا آسمان را ببینیم، آفتاب را ببینیم و زنده گی را تنفس کنیم.

در این چهار دیواری که میخوریم و میخوابیم، یکی در عشق چشمهای سارا، شیفتهء رفتن به امریکاست و هرلحظه چیغ میزند که امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم. دیگری در انتظار آمدن برق و پیدا شدن کتاب گمشدهء شاعر کشته شدهء که خودش هم نام و نشان او را از یاد برده است. دیگری غرق قرآن و نجات از عذاب گور و رسیدن بچه هایش به آرزو های شان و یکی هم عاشق صدای نالهء حزن انگیز قطار و پرستار سه زندانی بیمار دیگر ... زنده گی برای ما مثل حوضی است که آبش گنده شده باشد و میانش بقه ها و لکه های سبز و برگهای خشکیدهء درختها افتاده باشند. تنها دلخویشم این است که گاهی مجبور میشوم، پدرم را من به داکتر ببرم، در چنین روزها میتوانم ایستگاه قطار آهن را ببینم. مسافرانی فرود می آیند و مسافران

دیگری بالا میشوند. مسافران نو آمده از طرف دوستان شان به آغوش کشیده میشوند. همدیگر را به آغوش میکشند و بعد بکسها را از دست آنها میگیرند، بکسهای پر از خنده و میروند و مسافران دیگر با بکسهای سفری شان سوار قطار میشوند و با دوستان شان خدا حافظی میکنند. قطار حرکت میکند، آدمها از دریچه های قطار نمودار میشوند و سوی عزیزان شان دست تکان میدهند. چقدر زیبا و دل انگیز است، چقدر زیبا.

* * *

در این وقتها برادرم، در مقابل پدرم بسیار بی تفاوت شده است. در گذشته ها او پدرم را نزد داکترها میبرد. اما در این وقتها، این کارهم به عهدهء من افتاده است. هر چند برایم مشکل است، اما از این که میتوانم، ایستگاه قطار را ببینم و مسافران را، آرزو میکنم که هر روز ناراحتی پدرم بیشتر شود و من به این بهانه بار دیگر از نزدیك ایستگاه ریل بگذرم و لحظه یی معشوق عزیزم را به نظاره بنشینم. شاید بالاخره برادرم خسته شد و از بردن و پس آوردن پدرم دلگیر شد. پدرم، حالش نه خوب میشود و نه بد. همان طور، همیشه در یك حالت مانده است. برادرم حالا ازمسوولیتها شانه خالی میکند و همه اش مانده و من، هر روز چندین بار گریه کردن پدرم را به نظاره مینیشینم که قطره های اشکش روی ریش سپیدش میچکند و شانه هایش از گریه تکان میخورند، من باید پرهیزانه برای پدرم و برای مادرم بپزم و برای برادرم که خودش را شکسته و دیوانه میخواند، غذای دیگر. من باید تقریباً هر روز، بیش از هزار جلد کتابهای پدرم را ته کنم و بالاکنم و ساعتها را به عنوان این که کتاب گمشدهء پدرم را میپالم، با ته و بالا کردن کتابهای خاکزده و نمناك سپری کنم. من باید به وقت معین دواهای پدرم را بدهم و از صحت مادرم مراقبت کنم. من باید بکس پدرم را روزانه چندین بار بگشایم، ورقها و کتابهای دفتریش را پیش روی پدرم پهن کنم و دوباره بردارم. من باید به تمیزکاری خانه و رختشویی

بپردازم. من باید رادیو را برای پدرم سوچ کنم و خبرهای رادیو بی بی سی را بگیرم. من باید به سوالهای بی ربط پدر بیمارم جواب بدهم، من باید، من باید ... و حالا درد دیگر، وظیفهء دیگر ... مسوولیت دیگری هم یافته ام.

دو ماه قبل فیصله بر این شد که برادر کانادایی ما چهار نفر را بخواهد که برویم نزدش. برادرم چی خوش بود، مادرم بیشتر از او. اما وقتی به پدرم گفتیم، پدرم، نفهمید، وقتی فهمید، گریست. قطره های اشکش روی ریش سپیدش چکیدند و شانه هایش از گریه تکان تکان خوردند و با صدای بغض آلود معصومانه گفت :

- خو ... میرویم؟

و مثل عاشق از پا افتاده یی که به دیدار معشوق نایل شود، گریست و پرسید :

- نزد رستم؟ نزد رستم؟

و مادرم گفت :

- ها، رستم بیچاره، ظرفشویی و خانه تکانی خارجیها را کرده، پول یافته و ما را دعوت کرده است!

و پدرم بیشتر به گریه شد و مثل کودکان گفت :

- ظرفشویی، خانه تکانی، خارجیها رستم ما ... رستم ما، هه؟

و مادرم باز با صدای بلند :

- ها، رستمك ما، رستمك ما !

و خودش هم به گریه افتاد. برادرم فریاد زد :

- حالی چرا گریه؟ میرویم به اسلام آباد، به سفارت کانادا، همراه ما انتریو میکنند!

پدرم در حالی که هق هق کنان گریه میکرد، پرسید :

- کتابها را چی کنیم؟ کتابها ...

برادرم با لحن تمسخر آمیزی صدا زد :

- اول کتابهایت را روان میکنیم !

و مادرم در حالی که اشکهایش را پاك میکرد ، گفت :

- بلا بر سر کتابها ، بس است که مغز خودش را خراب کرده!

و من دلم پر غصه بود. به خیالم می آمد که اگر بروم، روزی صدای نالهء قطار بلند خواهد شد و مسافری با یك بکس پر از خنده به سراغ ما خواهد آمد و آن گاه خواهد دید که ما نیستیم، چقدر غمگین خواهد شد و با دل شکسته دوباره خواهد رفت.

صدای پا، میروم تا ببینم که چی گپ است. میروم، برادرم در اتاقش نیست. با عجله به اتاق دیگر میروم. چراغ را روشن میکنم. برادرم با چشمهای خواب آلود در الماری چیزی را میجوید، آهسته میگویم :

- چی میکنی؟

سویم میبیند. نگاههایش دگرگونه است. پاسخ میدهد :

- دوای سر دردی ...

میروم برایش تابلیت سر دردی میدهم، میگیرد و دوباره میرود. پدرم رو به بالا خوابیده است. مادرم مثل یك جوجه مرغ، در کنج خانه کلوله شده، در خواب است. چراغ را خاموش میکنم. تمام بدنم میلرزد. بار دیگر همان اضطراب و ترس در دلم اوج میگیرد. آرامانه به اتاق برادرم نزدیك میشوم. او را دزدانه میپایم. تابلیت سردردی را نمیخورد و دوباره دراز میکشد و میخواهد بخوابد. بر میگردم به آشپزخانه ... حیران میشوم چی کنم. دلم در تك و توك است. به خیالم می آید که اشباحی در دهلیز ها و خانه ها در گشت و گذار هستند. آن شب، ها، آن شب همه با دلهای شاد سوی اسلام آباد میرفتیم. پدرم از دیدن چراغهای دو طرف سرك هر لحظه به من میگفت :

- میبینی، برق آمده ! دیشب در خبرها گفتند که برق می آید، معلوم است که بند برق را خراب نکرده اند!

برادرم و مادرم در چوکی عقب ما نشسته اند و دربارهء این که برای رستم زن میگیرند، گپ میزنند.

پدرم از من میپرسد :

- ما کجا میرویم؟

برای چندمین بار میگویم :

- به اسلام آباد میرویم، به سفارت کانادا !

وپدرم باز میگرید. اشکهایش روی ریش سپیدش میچکند. با صدای گریه آلودی میپرسد :

- پیش رستم؟

- ها، پیش رستم ...

و پدرم به من مینگرد، چشمهایش پر آب اند :

- کتابها را چطور کنیم؟

میگویم :

- کتابها را میبریم، میبریم.

و مادرم از عقب صدا میزند :

- مردکهء دیوانه، مغزت را کتابها خراب کرده اند، حالی کی ما رفتیم که کتابهایت‌ماندند!

و برادرم با اطمینان میگوید :

- همهء کارها جور است، فقط تکت طیاره و روز پرواز !

و بعد برادرم به مادرم قصه میکند که به کانادا رفتن چقدر آسان و سهل است و این که دیگران چطور به آسانی رفته اند و میروند.

و باز پدرم که غرق تماشای چراغهاست، میگوید :

- عارفه، برقها را میبینی. برقها آمده اند !

میگویم :

- ها، ها ...

فکر میکنم، تنها من خوش نیستم که کانادا بروم، دلم پر غصه است. دلم نمیشود. احساس میکنم که منتظر کسی هستم، منتظر مسافری که شبی با قطار

می آید و با بکسهای پر از خنده دروازهء ما را تك تك میکند و آن گاه که ببیند، ما نیستیم، چقدر با دل پر غصه بر خواهد گشت.

در موتر چند نفری به خواب رفته اند. چند نفری هم به اردو بین خود گپ میزنند. از رادیو کست موتر صدای مردی بلند است که به زبان پشتو، با لحن جدی و ترسناك در بارهء عذاب و سوال و جواب قبر سخن میگوید.

پدرم میپرسد :

- عارفه، همان کتابم را یافتی؟

میگویم :

- نه، نیافتم ...

پدرم تأکید میکند :

- بپال، پیدایش کن ! کتاب همان شاعری که او را کشته اند !

خیال میکنم که وضع پدرم بهتر شده است. از موقع میخواهم استفاده کنم. شاید حالا یادش آمده باشد. میپرسم :

- نام شاعر، نام کتاب چی بود ؟

و پدرم به چرت میرود، فکر میکند و بعد نمیداند چی بگوید. به من مینگرد و میگوید :

- نام شاعر، نام کتاب، چطور یادت رفته است. همان شاعری که او را در کابل کشتند !

میدانم که چیزی دستیابم نمیشود، سکوت میکنم، صدای نالهء حزن انگیز قطار در گوشهایم طنین میافگند.

* * *

از سفارت برمیگردیم، از اسلام آباد هم بر میگردیم، همهء آرزوها با خاك یك سان شده اند. رد میشویم. در آخرین مرحله که باید روز پرواز مان تعیین شود، رد میشویم. برادرم از گپ مانده است. مادرم هم خاموش است. پدرم از فاجعه خبر ندارد و من میترسم، اصلاً این ترسی که امشب در من به او جش رسیده است، از همان روز پیدا شد. همان روز، در چشمهای برادرم دیدم که او دگرگون شده است. دیگر سوی ما او طوری نگاه میکرد که ما گویا بارهای اضافی بر شانه های او هستیم. ما سنگهایی هستیم که سر راه خوشبختی و آرزوهایش قرار گرفته ایم. نمیشود، هر چند میخواهم برادرم را از آن حال بکشم، نمیشود. میگویم، تو برو، من میمانم، با پدرم، با مادرم ...

اما نمیتواند بپذیرد. برایش بسیار دشوار است که دو پیر بیمار را به خواهر جوانش در این ملك مسافری و مهاجرت بگذارد و برود. تنها به خاطر پدرم، رد میشویم. وقتی پدرم را از نزدیك میبینند، وضع پدرم مناسب شرایط کانادایی ها نیست. هر چند آن روز مادرم لباس بهتری پوشیده و موهایش را هم رنگ کرده بود، لبهایش و گونه هایش را هم کمی رنگ زده بود و جوانتر از آنچه که بود، مینمود. اما آنها در مورد مادر حرفی نداشتند. پدر، پدر را که دیدند، حالت شان دگرگون شد. از پدرم پرسیدند :

- تو میخواهی به کانادا بروی؟

پدرم گریست و گفت :

- نی، نی !

و همان بود که رد شدیم.

به برادرم گفتم :

- برو، تو به تنهایی برو.

اما برادرم خشمناك بود و اولین بار با لحن دگرگونه یی دربارهء پدرش لب به سخن گشود:

- پیر مفلوك، نی میمیرد و نی، درست زنده است!

و من همان لحظه احساس کردم که فاجعهء وحشتناکی آغاز می یابد. از گپهای برادرم بوی خون می آمد. پس از همان روز، ترس و دلهره یی در وجود من راه یافتند. ترس از وقوع یك جنایت یك خون، یك دگرگونی آدمی مثل برادرم :

- عارفه، چرا استراحت نمیکنی؟

تکان میخورم، میبینم، برادرم آمده است. چشمهایش سرخ، خواب آلود. اثرات نشهء هنوز در چشمها و حرکاتش دیده میشوند.

- امشب خوابم نمیبرد.

دست به جیبش میبرد. بوتلك تابلیتها را بیرون میکشد و میگوید :

- این دوا را برای پدرم گرفته ام، برای تکلیفش بسیار خوب است. داکتر گفته که بخورد امشب یك تابلیت برایش بده.

لرزه براندامم میافتد، بی اختیار میپرسم :

- دوای چیست؟

میگوید :

- نمیدانم. همان، داکتری که همیشه به پدرم دوا میدهد، این دواها را داد تا به پدرم بدهیم. دوایست که تازه آمده !

میدانم چی میخواهد. آن سوی گپها و کلماتش را میخوانم، میگویم :

- دیوانه گی نکن !

میخندد :

- دیوانه گی نیست. یا جور میشود یا میرود، بی آن هم عمرش را خورده است و هشتادساله شده است و آن وقت رفتن ما به کانادا ...

گپهایش را ناشنیده میگیرم و میگویم :

- برو بخواب، دیوانه !

و بعد نزدیکم می آید، به چشمهایم خیره میشود :

- به من دلت نمیسوزد؟

دستهایش را از سرشانه هایم دور میکنم و با نفرت میگویم :

- شرابی، آدم که شراب بخورد، همین طور هذیان میگوید.

میروم، چراغ را روشن میکنم، به پدرم، به مادرم مینگرم گریه ام می آید. برادرم به اتاقش بر میگردد. صدایش را میشنوم.

- همه ظالم شده اند، همه سنگدل شده اند، خدا هم سنگدل شده است. جانش را بگیر و بمان که ما زنده گی خود را بفهمیم !

بر میگردم، به آشپزخانه، دست و پایم میلرزند. از در و دیوار میترسم، از ظرفها میترسم، از همه چیز میترسم. احساس میکنم که سراپا به جنایت آلوده شده ام. به یك جنایت بزرگ ... صدای نالهء قطار تکانم میدهد. مسافری می آید، اما نه، دیگر نمی آید، دیگر من لیاقت سفر را ندارم، دیگر ما لیاقت بکسهای پر از خنده و مسرت را نداریم که کسی به ما سوغات بیاورد. خانهء ما نحس شده است و مرگ برشیطان، گپهای برادرم در گوشهایم طنین میافگنند. عارفه، عارفه، او راست میگوید، صدای شیطان در گوشهایم طنین میافگند. به گریه میافتم، با خودم تنها گریه میکنم. مادرم خواب آلود می آید :

- چی شده؟

گریه کنان میگویم :

- میترسم ...

برادرم می آید، خنده کان در گوشم میگوید :

- دیوانه، مزاح کردم .

پدرم می آید، میگرید، از دیدن من، میافتد. او را میبرداریم، به خانه میبریم، من همچنان میگریم، برادرم یك گیلاس آب و تابلیتی را میخواهد به پدرم بدهد که حالش خوب شود. داکتر تابلیت مخصوص داده است تا در چنین حالات برایش بدهیم. همین که برادرم میخواهد تابلیت را به پدرم بخوراند، دستش را با دستم محکم میزنم، تابلیت میافتد، و برادرم چیغ میزند :

- چرا؟

مادرم هم میگوید :

- چرا ؟

و من تابلیت اصلیش را میدهم. پدرم که به حال آمده است، حیران حیران سوی من میبیند. سوی من، در نگاههایش میخوانم که فهمیده است، راز بزرگی را کشف کرده است. میبینم که او از چشمهایم به این راز پی پرده است. میگرید قطره های اشك روی ریش سپیدش میچکند و شانه هایش از گریه تکان میخورند.

مادرم میپرسد :

- چرا ؟

میگویم :

- او به دواهای پدرم نابلد است، قریب بود ، دوای دیگری را بدهد.

مادرم کنه سخنهایم را احساس نمیکند و برادرم به خاطر برائتش میگوید :

- من خیال کردم که دوایش همین است.

و میرود به اتاق دیگر ...

پدرم لحظه یی دراز میکشد، مادرم هم میرود سرجایش قرآن را میگشاید و پچ پچ کنان به خواندن آن شروع میکند. من پهلوی پدرم مینشینم. پدرم میپرسد :

- عارفه، برق آمد یا نی؟

میگویم :

- ها، آمده !

باز میپرسد :

- کتابم را یافتی؟

گریه کنان میگویم :

- ها، یافتم ...

به سویم مینگرد. میخواهد، چیزی بگوید، یادش میرود و هق هق به گریه میشود. شانه هایش میلرزند و اشکهایش روی ریش سپیدش میچکند :

- شاعر را کشتند، شاعر را ...

و بعد سویم خیره خیره مینگرد، گریه کنان به موهایم دست میکشد و نمیدانم

چرا میگوید :

- خیر است، جوانها احساساتی و کم عقل اند.

با حیرت سوی پدرم مینگرم و هیقس کنان میگریم. وحشتزده میشوم. مثل این که پدرم به همه چیز پی برده است.

حوت ۱۳۷۵ پشاور

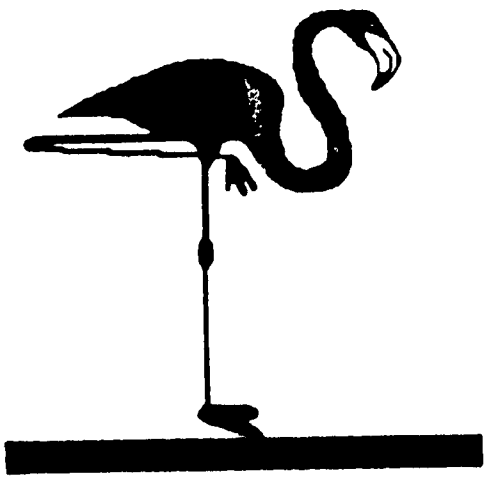

رفته ها
بر نمیگردند

گل محمد از روزی که به پشاور آمده بود، زمین و زمان برایش جای نمیداد. رنج جانکاهی او را از درون میخورد. به هر سوی که میدید و هر صدایی را که میشنید، بدش می آمد. به خیالش میشد که زنده گی بار سنگینی شده که دیگر تاب و توان به دوش کشیدن آن را ندارد. نوعی ندامت و پشیمانی را در زیر پوست ذهنش احساس میکرد که او را آرام آرام میسوختاند. صدای آرام آرام سوختنش را احساس میکرد و دلش میشد دیوانه شود و با تمام توانش چیغ و فریاد بزند و به هر سو بشتابد و همه چیز را به هم بزند و به هر کی که پیش رویش بیآید، حمله ور شود. فکر میکرد به این گونه میتواند آتشی را که در زیر پوست ذهنش آرام آرام او را میسوختاند، خاموش کند. شاید هم در آن حالت لااقل میتوانست که دیگر این صدای کشنده را نشنود.

این صدا به دو صدا شباهت داشت. به صدای آرام آرام سوختن و به صدای

کرمهای پیله که در یك اتاق خلوت، برگهای درخت توت میخوردند.

صدای دومی، او را به یاد دوران کودکیش میافگند. مادر کلان یادش می آمد که تابستانها کرم پیله میخواباند. یك بار دیده بود که مادرکلان یك اتاق بزرگ را با برگ درخت توت فرش کرده است و در میان آنها، کرمهای پیله، خشر پشر کنان برگها را میخوردند. حالا خیال میکرد، در درون او، رنج جانکاهی پیدا شده که او را آرام آرام. همانند کرمهای پیله میخورد و او تنها صدای خشر پشر خفیف آن را میشنید. «کرم پیله ابریشم میدهد، توچی میدهی، تو چی دادی گل محمد، آیا حاصل عمرت، حاصل همهء دویدن و تپیدنهایت همین رنج کشنده است که آرام آرام ترا میخورد و نابود میکند؟»

میکوشید چرتها و خیالهایش را سوی گپهای دیگری بکشاند و خودش را از این عالم رنج آور بیرون بکشد. میکوشید لااقل این صدا را نشنود. صدای خشر پشر کرمهایی را که گویا او را از درون میخوردند، صدایی را که بیشتر شباهت به صدای آرام آرام سوختن چیزی شباهت داشت. هیچ نمیدانست که چگونه خودش را از میان شعله های این آتش کشنده برهاند. به نظرش می آمد که دیگر تقلایش بیهوده است. به نظرش می آمد که همه چیز پایان یافته است و همهء درهای دنیا به رویش بسته شده اند. و او، تنهای تنها، بیکاره و بیهوده، در گوشهء این دنیای بزرگ، میان خاکروبه ها افتاده است و یا کاغذ پارهء باطله یی شده است که آب نهر سیاه، او را میبرد تا نیست و نابودش کند.

حیران میشد که چرا نتوانسته بود، تا حال، این سوی سکهء زنده گی را ببیند. فکر میکرد که هژده سال تمام را، هژده سال عمرش را در بیهوده گی سپری کرده و همیشه به یك رخ سکه دل بسته بوده است. همیشه یك رخ سکه او را مصروف داشته بوده است. به نظرش می آمد که این همه مدت را در یك خواب سنگین و غفلت گذشتانده و حالا دیده گانش سوی رخ دیگر سکهء زنگزدهء زنده گیش گشوده شده اند.

* * *

گل محمد، آن روز، روی تپه گگ خاکی، آن سوی نهر بازار «بورد» نشسته بود و چرت میزد. اضطراب و بیقراری نسبت به روزهای دیگر بیشتر بر او فشار می آورد. غمگین و افسرده، پژمرده، مچاله شده، مانند کاغذ پاره های باطله و پوستهای گندیدهء میوه ها و سبزی ها بود که لم لم کنان، روی آب چرکین و سیاه نهر شنا میکردند ومیرفتند. گاهی لحظه های درازی به جریان آب سیاهرنگ و گل آلود نهر نگاه میکرد. گاهی به جادهء مزدحم و کم عرض آن سوی نهر خیره میماند. صدای خشر پشر رنج جانکاهی را میشنید که او را از درون میخورد. صدای آرام آرام سوختن چیزی را در زیر پوست ذهنش ... دلش تنگ میشد و بعد بی اختیار، به خاطر گریز از دلتنگی و از آن صدا، به دو طرفش میدید. آن جا که خرمنهای کلان کلان کثافات و خاکروبه ها انبار شده بودند. میدید که از همه جا غم و غصه میبارد. از همه چیز دلتنگی و خفقان میبارد. هوا مثل گل محمد، مثل دل او خیط و غبار آلود بود، مثل آب نهر بود. هوا چنان به گرد و خاك و دود تلخ آلوده بود که نفس را در سینه حبس میکرد. به نهر سیاه که میدید، خودش به یادش می آمد. آب چرکین و سیاه نهر او را به یاد خودش میافگند. به خیالش می آمد که او هم مانند این نهر، چرکین و سیاه شده است، نفرت انگیز و آلوده شده است. از این حالت جانش به لبش میرسید؛ کارد به استخوانش میرسید. صدای خشر خشر، صدای رنج جانکاهی که او را از درون میخورد، و صدای آرام آرام سوختن چیزی در زیرپوست ذهنش را میشنید و بی اختیار به دو طرفش نگاه میکرد و به این گونه میخواست، افکار و خیالهایش را از این حالت رنج آور برهاند و به چیزهای دیگری بیاندیشد تا آن صداهای کشنده را نشنود. اما بی فایده بود. رنج و غصهء جانکاه، تمام وجودش را آتش زده بود و نمیشد از آن گریخت.

جادهء کم عرض آن سوی نهر، مثل همیشه، مثل هر روز، بیروبار بود. رهگذران، دکانداران و فروشنده گان، همه، گرد و خاك و دود تلخ موتر ها و ریکشا ها را تنفس میکردند. آن قدر آدم، آن قدر موتر و ریکشا، آن قدر کراچی دستی و فروشنده و رهگذر بود که آدم حیران میشد. گل محمد هم حیران حیران سوی آنها

میدید و بیشتر احساس خفقان و اضطراب میکرد.

در دو طرفش خرمنهای کثافات و خاکروبه ها بودند و دو کودك شش و هفت ساله، آن جا، در نزدیکی او، در میان کثافات گندیده و خاکروبه های انبار شده، کاغذ پاره های باطله و قوطیهای فلزی میجستند. چیزهایی را میخواستند، پیدا کنند که با فروختن آنها میشد چند قرانی به دست آورد و دل مادر را خوش کرد.

یك سگ ابلق چرکین و لاغر که حال بهتر از بچه ها نداشت، میان کثافات گندیده، بوی بوی کنان میگشت و میخواست چیزی برای دلخوشی معدهء چسپیده و فرو رفته اش پیدا کند.

آب کثیف نهر، پیهم و متواتر کثافات و زباله ها را بردوش میکشید و میبرد. روی آب، خریطه های پلاستیکی و پر از زباله و خاکروبه، قوطیهای خالی فلزی و کاغذ پاره ها و ... و گل محمد دیوانه میشد. خودش را به جای آنها مییافت و به نظرش می آمد که یك کاغذ پارهء باطله است که نهر سیاه و چرکین زنده گی، او را آرام آرام بر دوش میکشد تا ببرد، در میان گودالهای کثافات بیافگند و نابودش کند.

«گل محمد، همه چیز سر دشمنی با ترا برداشته اند. امروز، امروز چه روزیست!» از نهر بدش آمد، از خاکروبه و زباله های که در روی آب بودند و لم لم کنان میگذشتند، بدش آمد. خیال کرد که آنها او را مسخره میکنند. رنج درونی او را به باد استهزاء و ریشخند میگیرند و قهقهه کنان میخندند و میگویند :

– میبریم، ترا هم ... ! تو هم یك چیز بیکاره هستی که آب چرکین و آلودهء نهر زنده گیت، ترا بردوش میکشد و حالا آخرین نفسهایت را میکشی، آخرین نفسهایت را، گل محمد !

به یاد دریاچهء شفاف قشلاق شان افتاد. هژده سال پیش، گل محمد قشلاق سبز و دریاچهء شفاف آن را ترك کرده بود، یادش آمد، چه روزهای زیبایی بودند. پاهایش را در آب سرد و شفاف دریاچه فرو میبرد و یا در گوشهء از آن، آب بازی میکرد. سردی آب دریاچه یادش آمد. هر بار که از گاوچرانی و هیزم جمع کردن

خسته میشد، میان آب دریاچه میدرامد. در یك لحظه همهء خسته گیش گم میشد و جان تازه یی در کالبدش میدمید. باشادی و مسرت، خودش را در میان آب ته و بالا میبرد و از وجد و مسرت زیاد، چیغ میزد و دستها و پاهایش را تکان میداد و بر روی خواهرش رعنا که کنار دریاچهء رخت میشست، آب میپاشید. رعنا، پیراهن زرد رنگ، چادر سرخ کلان و چوتیهای مویش، مقابل دیده گانش ظاهر شدند. مهره های سرخ سرخ و یاقوتی گردنش ... و او با سنگریزه ها، گل محمد را نشانه میگرفت و گل محمد مستی کنان خودش را در زیر آب شفاف دریاچه پنهان میکرد. چه روزهای زیبایی بودند. کاش میتوانست. یك بار دیگر به همان دریاچهء شفاف تشلاقش خودش را برساند. خودش را میان آب سرد و جانبخش آن بیافگند و آن گاه تمام دردها، رنجها و آلوده گیهای روح و تنش، پاك میشدند و دوباره به همان گل محمد هژده سال قبل مبدل میشد. به خیالش آمد که یگانه راه نجاتش، همان دریاچه است، مگر افسوس، صد افسوس، دیگر نمیتوانست به تشلاقش برود. نمیتوانست به آن دریاچهء پاك و سترهٔ که سنگها مثل پارچه های نقره در زیر آب و آفتاب میدرخشیدند، برسد. اگـــر میرفت، پیـــش از این که خـــودش را به دریاچه برســاند، مــی آمـدند و بار دیگــر تفنگــی را بر شــانه اش میآویختــند و میگفتند :

- بیا، گل محمد، بیا با ما !

دیگر دل و هوای حمل تفنگ و شلیك کردن را نداشت. خسته شده بود. بیزار شده بود و دیگر دلش نمیخواست که همان زنده گی یکنواخت و پر از خون و باروت را ادامه بدهد. «بس است، دین بود، ادا شد. روسها که رفتند، دین ما هم به پایان رسید.» تازه این که حالا همان گذشته هایش نیز بیهوده و پوچ به نظرش می آمدند. «جوانی، خون گرم بودیم، چیزی نمیدانستیم. چشم و گوش مان بسته بود. نافهم بودیم ... بس است، اگر دین بود، ادا شد، بس است، گل محمد ! بس است ...!»

و به این گونه میکوشید، خودش را تسکین دهد. خودش، خودش را دل تسلی میداد. اما فایده نداشت. صدای خشر خشر رنج جانکاهی که او را از درون

میخورد، آرامش نمیگذاشت. صدای آرام آرام سوختنش را زیر پوست ذهنش میشنید.

* * *

شام در راه بود و هوا هنوز روشن ... موترها و ریکشاها و رهگذران، همه وارخطا و سراسیمه بودند. جنب و جوش و صداهای آنها به نظر گل محمد ترسناك می آمد. مثل این بود که حادثه هولناکی در آن طرفهای شهر به وقوع پیوسته است و به همین سبب مردم سراسیمه و وارخطا در حال گریز بودند. ازدحام مردم ترس و واهمه یی را روی دل گل محمد میپاشید.

در آن سوی نهر، در آن سوی جادهء مزدحم و کم عرض که جای پای ماندن دیده نمیشد، پیش روی معاینه خانه ها و دواخانه ها، زنان، کودکان با رنگهای پریده و زرد، لرزان و بیحال بودند. در دستهای لاغر و استخوانی شان، خریطه های دوا، همه سرگردان و بیحال، جورها دست ناجورها را بر دست داشتند و ناجور ها دست به گردن جور ها انداخته بودند و میلنگیدند و بیحال و بی روح بودند. طوری به نظر میرسید که زنده گی دیگر به بار سنگینی مبدل شده است که آنها دیگر تاب و توان آن را ندارند تا بر دوش بکشند. به نظر گل محمد می آمد که جورها ناجور تر از ناجور ها شده اند. همه بیمار به نظر می آمدند، همه سرگردان و حیران ... همه حال و هوای زنده گی کردن را از دست داده بودند. به نظرش می آمد که جورها بیمار تر از بیمارها در میان گرد و دود و ازدحام موتر و آدم حیران حیران به هر سو مینگرند و نمیدانند چی کنند. مثل آن که راه از پیش شان گم شده بود و نمیداستند به کدام سو بروند.

دلتنگی، چقدر دلتنگی کشنده ... به کثافات نزدیکش نظر انداخت. بوی بدی به دماغش میرسید. شاید سگی مرده بود. شاید آدمی را کشته ودر زیر کثافات افگنده بودند. یك بوی تیز و تهوع آور ... از کجا می آمد؟ چرا تا حال متوجه این

بوی تیز و دل بد کننده نشده بود. بوی جسد گندیده با بوهای گوناگون کثافات گندیده درهم می آمیخت و به رنج جانکاه درون گل محمد میافزود.

دید، آن جا، روی کثافات، سگ ابلق لاغر و چرکین، بوی بوی کنان در جستجوی آن است تا چیزی پیدا کند. گاهی چیزی را مییافت و به دهانش میبرد. با زحمت به جویدن آن میپرداخت. میخواست ببلعد، اما نمیشد. از گلویش پایین نمیرفت. شاید هم چیزی را به خیال این که استخوان است، میگرفت و دوباره دور میانداخت. دو کودك ژولیده در گرد و خاك با دستهای چرکین شان، خاکروبه ها را ته و بالا میکردند :

- من شش تا قوطی پیپسی پیدا کردم، شش تا !

ودیگری با لحن نومیدانه میگفت :

- من دوتا، اگر دو تا برایم تا سبا قرض بدهی، مادرم امشب از من خوش میشود، مرا لت نمیکند !

و باز کودك اولی که خوش بود :

- اوهو، چرا ؟ دلت میشود که مرا زیر لت مادرم بیاندازی؟

این صداها گل محمد را بیش از پیش عذاب میدادند و دلش را ریش ریش میکردند. آیا او هم خودش، مثل همین سگ ابلق نبود که در میان کثافات همیشه در میان خاکروبه ها و کثافات، چیزی را برای دوام زنده گی میجست؟ آیا ثمرهء تمام زنده گیش، همین دو کودك خاك پر و لاغر نبودند که از ترس خشم پدر و مادر، تا شامها، در میان خاکروبه ها میگشتند تا چیزی برای دلخوشی مادرشان پیدا کنند؟ آیا گل محمد حال بهتری از آنها داشت؟ حال بهتر گفتی و ماندی. کاش میتوانست، مثل همین دو کودك باشد، کاش میتوانست مثل همین سگ ابلق لاغر باشد. میدید که بدتر از آنهاست، هزار ها مرتبه بدتر از آنها ... باز صدای خشر خشر، دردجانکاه که در درونش او را میخورد، باز صدای خپ خپ و آرام آرام سوختن چیزی در زیر پوست ذهنش ... چرا تاکنون این صداها را نمیشنید؟ چرا تاکنون از این واقعیتهای تلخ این سوی سکهء زنده گی خبر نداشت؟ چرا نمیتوانست تاکنون این صحنه های

دلخراش را ببیند؟

بیماران در زیر دیوارهای دواخانه ها، استفراق میکردند. مریضان نیمه جان را برچهارپایی ها می آوردند و میبردند و دود و گرد همچنان در هوا میپیچیدند و هوا را بیش از پیش میکشتند و آب سیاهرنگ و چرکین همچنان لم لم کنان از میان نهر میگذشت و کثافات و خاکروبه ها را بر دوش میکشید، پرهای مرغ، پوست میوه و ترکاری ... قوطیهای شیر و قیماق، کاغذ پاره ها و خریطه های سیاه پلاستیکی و دم کرده، پر از زباله ها، شکم های شان از زباله ها پندیده بودند و لم لم کنان روی آب آلودهء نهر شنا میکردند و میگذشتند. دواخانه چیها با عجله و حرص پول میشمردند. شکمهای بلند شان آنها را برای ته و بالا رفتن مزاحمت میکردند. آه، چه بازار گرم، حتی برای سرخاریدن وقت نبود.

شام در راه بود و به دنبالش هم شب همه جا را از خود میکرد. گل محمد باز به یاد خانه افتاد، بازهم مجبور بود که به خانه برگردد. به خانهء ماما، هیچ میل رفتن به خانه را نداشت. دلش شد همین جا بماند و همین طور به صحنه هایی که مقابل دیده گانش بودند نگاه کند و بماند. آخر خانهء ماما، برایش که خانه نبود. خانهء ماما، زندان و شکنجه گاه گل محمد بود. از آنهم بدتر، خانهء ماما برایش جهنمی بیش نبود و شاید هم بدتر از آن ... چی میتوانست بکند؟ ناگزیر بود، بازهم به همان جا برود. به خانهء ماما. هرچند خانهء ماما، ظاهراً او را میپذیرفت، اما میدانست که فردا و یا پس فردا خانهء ماما گپ دلش را خواهد گفت. گل محمد، چندین هفته میشد که خودش را برخانهء ماما تحمیل کرده بود. از خودش پرسید :

- از آمدنم چند هفته تیر شده؟

هفته ها و روزها را شمرد. آن قدر ذهنش خراب شده بود که نتوانست دقیق به یاد بیآورد که چی وقت به خانهء ماما آمده است، شاید شش هفته و یا بیشتر از آن ... اما هرچه بود، دیگر طاقتش تاق شده بود. چیزی در دلش نعره میزد و میگفت :

- گل محمد، گل محمد، دیگر جایی در خانهء ماما هم نداری، بگو، بالآخره چی میکنی؟ تا به کی چرت و فکر، تا به کی؟ برخیز یك کاری بکن و از این

سرگردانی خودت را برهان!

این گپها برایش تکراری بودند. این صدا، شب و روز، هر لحظه در گوشهایش طنین انداز بودند. اما نمیتوانست تصمیمی بگیرد. خوار و ذلیل، ناتوان و عاجز شده بود. کجا بود سرشاری و سربلندی های گل محمد دش-اکه؟ چی شد روزهایی که به هیچکس تن در نمیدادی و از مرگ و گلوله نمیترسیدی؟ چی شد، ترا گل محمد - دش اکه که یکه راست پیش روی تانکها میدویدی و آنها را منفجر میساختی، حالا طوری شده بود که از همه چیز بدش می آمد. هیچ چیز برایش خوش آیند نبود. از کوچه، ازخانه، از مردم، از خود و از بیگانه از همه چیز و همه کس بدش می آمد. از همه چیز گریزان بود. نه میتوانست در خانه بماند و نه میتوانست در کوچه، کوچه و رهگذرانش برایش رنج آور بودند. دیدن آدمهای آواره و سرگردان میان کلبه های کج و معوج گلی و خیمه های تکه و پاره شده، رنجش را صد چندان میساخت. به هرسو که نگاه میکرد، از زنده گی آدمها، از چهره های آنها، از در و دیوار و بامهای شان، از خیمه های آنها و از آدمهای بی دست، از آدمهایی بی پا میترسید. وقتی از خانه به کوچه میبر آمد و میدید که از آن سوی کوچه، کسی می آید، هراسان میشد و دوان دوان میرفت، درون حویلی. نمیخواست کسی او را ببیند. نمیخواست با کسی رو به رو شود. از همه گریزان و بیزار بود، از همه و خودش را بسیار تنها احساس میکرد. تنهای تنها ... هیچوقت تصور نکرده بود که این قدر، تا این حد تنها شود. آنهم تنهایی هولناکی که هر لحظه صدای خشر خشر درد جانکاه، آن را که او را از درون میخورد، میشنید. صدای آرام آرام سوختنش را در زیر پوست ذهنش حس میکرد. هیچ وقت تصور نمیکرد که این قدر، تا این حد به یك آدم ناتوان مبدل شود. از هیچ چیز و هیچکس خوشش نمی آمد. چطور میتوانست خوشش بیآید؟ زن ماما، سحرگاهان، همین که از خواب برمیخاست. جز غالمغال کار دیگری نداشت. بچه هایش را لت وکوب میکرد. با خس و خاشاکی که آنها می آوردند، روی تابه نان میپخت. بچه هایش را که شش و هفت و نه ساله بودند، لت و کوب کنان به کوچه میراند تا بروند چیزی پیدا کنند. خس، خاشاك، قوطیهای خالی

فلزی روغن و این طور چیزها و با فروش آنها چند پیسه به خانه بیآورند. بچه ها که از این کار ها دیگر کاملاً دلگیر شده بودند، زیر لت و کوب و خشم مادر دیوانهء شان میافتادند، چیغ و فریاد میزدند و به آسانی حاضر نمیشدند که به گپ مادرشان عمل کنند. حاضر بودند، هر روز لت بخورند، اما دنبال کاری که مادرشان میخواست، نروند. اما همین که زن ماما، به موهای سرشان چنگ میانداخت و بازوان لاغرین آنها را زیر دندانهایش میجوید، بچه ها گریه کنان، وارخطا چیغ میزدند و در تلاش آن میشدند که از چنگ مادر خود را رها کنند، در آن لحظه ها، به ذهن گل محمد می آمد که بچه ها در آن حالت، به یکدیگر خبر میدهند و میگویند :

- بگریز که باز دیوانه شد، میکشد، به خدا میکشد، به خدا میکشد، بگریز !

و گریه کنان به مادر التجا میکردند :

- ایلایم کن، میرویم، میرویم، آخ. دندان نگیر، میرویم!

و خود را از چنگ مادر میرهانیدند و به کوچه میگریختند و خود را تاشامگان از نظر مادر گم میکردند. شام که میشد، دستهای شان خالی بود و شکم های شان گرسنه ... آخر همه جا، بچه ها و دخترکها دنبال کاغذ پاره و قوطی روغن میگردند، حتی کلانها هم، زنان چادریدار و بابه گگها هم ... این قدر کاغذ و قوطی از کجا شود که ما هر روز بیآوریم ... و دلهای شان را غصه پر میکرد :

- چطور کنیم، باز چیزی نیافتیم ... با این خس وخاشاك مادر خوش نمیشود.

زن ماما، بعد، میرفت، به مرغ سپید چرکینی که داشت دانه میریخت، آب میداد و او را نوازش میکرد، تخم زیر بال او را میگرفت و با احتیاط در سبدك ذخیرهء تخم میگذاشت و تخمها را با لذت میشمرد :

- یك، دو، سه، چهار، پنج ... ده تا که شود میفروشم !

و مرغ را از مرغانچه گگ رها میکرد، در صحن حویلی و لحظه یی با مسرت و خوشی به مرغ میدید، از او خوشش می آمد. کاشکی، ده، بیست و سی تا مرغ میداشت. هر روز سی تخم، هر روز ...

خیالهای شیرین زن ماما را گریه طفلك شیر خوارهء ماما از هم میدرید که از

درون خانهء نمناك غژ میزد.

برای زن ماما، در آن لحظه، این صدا، مثل تبری بود که دلش را دوپاره میکرد. هرچی دشنام و دعای بد یادداشت، نثار بچه هایش مینمود و در هر جمله اش، چندین بار مرگ آنها را و مرگ خودش را از خدا میخواست. میرفت، ناگزیر میرفت تا طفلك را آرام کند. «نماند که یك دم، دلم را با خیال پلوهایم خوش میکردم!» شیر در پستانهایش خشکیده بود. چی بود که بخورد و شیر شود؟ خون دل، زهر مار، همه اش زهر بود که میخورد. طفلك را در بغل میگرفت، با آن که میدانست، پستانهایش شیر ندارند، پستانهایش را یکی پشت دیگر به دهان طفلك فرو میبرد و میفشرد. میخواست طفلك را بفریبد و صدای او را خاموش کند. آخر، صدای او زن ماما را نمیگذاشت که به ماکیانش بیاندیشد و به خیالهای شیرینش فرو رود. مگر کودك، همین که پستان مادر را دو سه بار میمکید، نالش میکرد و بعد پستان دیگر را به دهانش میبرد. و بعد، میدید که از شیر اثری نیست، چیغ میزد، یعنی که میگفت:

- چیزی نیست بخورم مادر، هیچ چیز نیست!

زن ماما، از این چیغ و نالهء طفل، دست و پا گم میکرد. صدای چیغس طفلك بلند و بلند تر میشد. پرده های گوش گل محمد را میدرید. مثل آن بود که کسی طفلك را چندك کرده باشد و یا گژدمی او را نیش زده باشد. گل محمد خوب میدانست که طفلك را گژدم نیش میزند. زن ماما گژدم بود. به ستوه که میرسید، طفلك را به شدت دندان میگرفت و هر چی زهر زمانه در دلش گره خورده میبود، به جان طفلکش میریخت و چیغ میزد:

- الهی همی حال بمیری و گورت کنم که دلم یخ شود!

و گل محمد، دندان بر دندان میفشرد و با خودش میگفت:

- ظالم، زن سنگدل و بیرحم!

نمیتوانست چیزی به زن ماما بگوید. نمیتوانست کاری در این میانه بکند. چی میتوانست بگوید؟ همه چیز آماده بود. گلوله ها در گلو. همه چیز بر سر زبان زن

ماما تیار بودند. او به یك اشاره معطل بود و منتظر لحظه و بهانه یی که گل محمد چیزی بگوید و آن گاه یکباره منفجر شود، دلش را خالی کند و گل محمد را به یك پیسه برابر. «ظالم، آدمکش، مفت خور و تنبل، نان خور سر زیاده، تهمت ناحق، بی غیرت، خونخور، جانی، اگر تو غیرت میداشتی، نان حلال میخوردی. و این طور سرمامایت بار نمیشدی. اگر تو غیرت میداشتی، میرفتی، مثل جوانهای دیگر یك لقمه نان از راه حلال پیدا میکردی و میخوردی. چرسی، بد نیت، جلاد و خونخوار، خدا میداند که چقدر آدم کشته باشی. چقدر بچه های مردم را زنده به گور کرده باشی! چقدر خانه ها از دست تو ویران شده باشند، چقدر خانه ها را چور کرده باشی. قمار باز، دزد و لچك، چهار عیب شرعی ...»

و خاموش میماند و بیشتر در خودش فرو میرفت و صدای گریهء طفلك، مثل کارد، قلب زخمیش را میخراشید :

- چه بدبختی، چه بدبختی، خدایا !

در هر جا که میبود، در همه حالات، دردی او را رها نمیکرد. همیشه باری را روی شانه هایش احساس میکرد که او را به یاد تفنگش میانداخت، او را به یاد گذشته های دردناکش میبرد. همین که میدید شانه هایش خالی اند، خوش میشد که از غم تفنگ نجات یافته است. اما زود جای این مسرت را اندوهی فرا میگرفت. از این که کلاشینکوف، یار هژده ساله اش را رها کرده بود، هم خوش بود و هم خفه. نمیدانست چرا؟ خوش بود که کلاشینکوف را رها کرد و آمد به این جا، اما از این که آن را از دست داده بود، خفه بود. یك اندوه ناشناخته ازبابت از دست دادن تفنگش دلش را چنگ میزد و آرزو میکرد که بازهم تفنگش را داشته باشد. بازهم کلاشینکوفی روی شانه اش آویزان باشد. «آخر گل محمد، در این دنیا، زور آوران، کمزوران را میخورند! تفنگ خوب است، باشد. اگر نباشد، نیستی، نمیبینی که چطور میخورند؟» اما با به یاد آوردن روزهایی که تفنگ داشت، بیشتر غمگین میشد. وقتی که تفنگ داشت، آدم دیگری بود و حالا که تفنگ ندارد، آدم دیگری است. «تفنگ هم خوب است و هم بد. بد برای این که تفنگ که داشته باشی، سر

هیچ کس و هیچ چیز رأی نمیزنی. تفنگ مغرورت میسازد، سنگدلت میسازد، بیرحمت میسازد ... »سنگینی که هر لحظه بر روی شانه هایش حس میکرد، او را ناگزیر میساخت که به گذشته های دردناك و آلوده به خون و باروتش بیاندیشد. خاطرات تلخ گذشته هایش را، همین سنگینی روی شانه هایش به یادش می آورد و او را مجبور میساخت که هر لحظه استخوانهایش را زیر ساتور این غصهء دردناك ریزه ریزه کند.

باز صدای خشر خشر درد جانکاهی که او را از درون میخورد و باز صدای آرام آرام سوختن چیزی را در زیر پوست ذهنش حس میکرد.

باز سوی نهر دید. آب سیاه نهر، چیزهای تازه یی را بر دوش میکشید. کثافات و خاکروبه های تازه یی را بر دوش میبرد. باز دریاچهء شفاف قشلاقش یادش آمد. باز رعنا، خواهرش، چادرسرخ و پیراهن زرد و مهره های یاقوتی رنگ گردن و موهای چوتی کردهء او یادش آمدند. باز سنگهای نقره مانند زیر آب دریاچه یادش آمدند که در نور آفتاب میدرخشیدند. ناگهان چیزی تازه یی در ذهنش پیدا شد. یك گپ خوب، «شاید این نهر، هنگامی که از سرچشمه آغاز مییابد، مثل حال، سیاه و چرکین و آلوده به کثافات نباشد. شاید این نهر نگون بخت، در آغاز مانند همان دریاچهء شفاف باشد و پسانها، زنده گی و آدمهایش آن را چنین آلوده به کثافات و گندیده گی میسازند. مثل گل محمد، مثل خودش ... خودش به نظرش آمد.

او هم هژده سال قبل، مانند دریاچهء شفاف قشلاقش، پاك و ستره بود و حالا زنده گی و آدمهایش، او را هم مانند این نهر کثیف ساخته بودند. این نهر کثیف محصول زنده گی و آدمهایش است. خودش هم، محصول زنده گی و آدمهایش است. این کثافات، این سگ ابلق و لاغر، تیره بختان آن سوی نهر، ازدحام، خاك و دود، همه و همه حاصل زنده گی و آدمهایش هستند.

نهر هرگز نمیخواست، این گونه آلوده شود. گل محمد هم هرگز آرزو نداشت که این گونه بدبخت و ناتوان و سراپا آلوده شود. اما میدید که آدمها هرچی کثافات

دارند، هرچه گندیده گی دارند، میریزند، درون نهر، ریختند بر سر گل محمد، ریختند بر سر این آدمهای آن سوی نهر ... و این فاجعهء بزرگ آلوده گی را به میان آوردند و از گل محمد، این گل محمد را ساختند. آیا حاصل زنده گی آنها، جز همین مصیبت و نکبت چیز دیگری میتواند باشد؟ آیا خود او هم بالآخره به یك آدمی مبدل نشده بودکه حاصل زندگیش، گندیده گی بود و هر چی گندیده گی میزایید، در میان نهر نگون بخت، بر سر مردم بیچاره و بی تفنگ خالی نمیکرد؟ آیا میشد باور نکرد که گل محمد هم به یکی از آدمهایی مبدل نشده باشد که حاصل زنده گیش، نه ابریشم، بلکه گندیده گی بود؟

ای کاش میتوانست دوباره، یك بار خودش را میان همان دریاچهء شفاف قشلاقش بیافگند و خودش را در آب سرد و جانبخش آن غسل بدهد و بشود همان گل محمد هژده سال قبل و این بار، زنده گی را طوری آغاز کند که به آلوده سازی نهر، کمکی نرساند، و این بار راه دیگری را در پیش گیرد که حاصلش این همه نکبت و ذلت و بدبختی نباشد که به خود و به دیگران به ارمغان آورده بود.

اما میدید که رفته ها دیگر بر نمیگردند، میدید که روزهای رفته دیگر برنمیگردند. میدید دیگر نمیتواند برگردد. آبهای کثیف نهر هم نمیتوانند به عقب برگردند. نمیتوانند، مثل اول، صاف و شفاف شوند نمیتوانند.

دلش را غصهء تلخی پرکرد. نومیدانه سوی کودکان دید که هنوز، روی خاکروبه ها بودند و با هم چیزهایی میگفتند :

- خیر است، یك، دو قوطی قرض بده، تا سبا، اگر نبرم مادرم مرا لت میکند !

- اوهو، چرا؟ دلت هست که مرا زیر لت مادرم بیاندازی؟

و سگ ابلق لاغر، مثل این که استخوانی را از میان خاکروبه ها یافته بود، روی کثافات به سینه خوابیده، چیزی را با زحمت و کتروکتور کنان میخایید. معلوم بود که استخوان خشك و سختی را یافته است. با زحمت آن را زیر دندانهایش این سو و آن سو میکرد. موترها و ریکشا ها غرغر کنان با سراسیمه گی و عجله در میان ازدحام رهگذران و فروشنده گان راه میجستند و دود تلخ به فضا میپراگندند.

فروشنده گان، کنار کراچیهای دستی و تبنگهای شان فریاد میزدند و مشتری میخواستند، به خیال گل محمد آمد که آنها مینالند و گریه میکنند. به خیالش آمد که آنها گریه کنان فریاد میکشند و رهگذران را به کمك میطلبند. معاینه خانه ها و دواخانه ها فرو رفته در میان ابرغلیظی از گرد و دود، همچنان مزدحم بودند. آه چقدر آدم، چقدر مریض، چقدر آواره ... این است حاصل زنده گیت گل محمد ... !

بوی آزار دهنده و تهوع آوری که به دماغش از آن دور و پیش میرسید، او را به یاد ماما انداخت. نمیدانست چرا؟ بوی دل بد کننده یی بود. مثل آن که در این نزدیکیها، سگی مرده بود و یا آدمی را کشته و در زیر کثافات پنهان کرده بودند. ماما حالا کجا خواهد بود؟ در کدام گوشهء این ازدحام؟ همین جا، میان همین آدمها، مثل دیگران دود و گرد تنفس میکرد. کنار کراچی دستی اش ایستاده و با تمام توانش فریاد میکشد، چیغ میزند و گریه میکند که :

- آهای بخرید، ببرید. تا سبا این میوه ها گنده میشوند. آن گاه خاك سیاه عالم بر سرم میریزد، آهای مردم!

آهای مردم، تا فردا گندیده میشوم، مثل این بوی، مثل سگ مرده، فردا جسدم را در زیر کثافات دفن میکنند، آهای مردم ... بخرید، ببرید !

* * *

گل محمد اولین بار بود که به این جا آمده بود. در این گوشه، در چنان جایی نشسته بود که از آن جا جز کودکان گدا و آواره و سگهای گرسنه و ولگرد کسی نمیگذشت. «چی میکنی، گل محمد، باید یك کاری بکنی، چی کاری؟» آیا او توانایی آن را داشت که مثل این مردم آواره و تیره بخت، زنده گی را ادامه بدهد؟ فکر کرد که آنها به این زنده گی ذلتبار عادت کرده اند و قدرت دید از ایشان گرفته شده و نمیتوانند مثل گل محمد این همه گرد و دود، این همه خواری و حقارت را ببینند. فکر کرد که او نمیتواند مانند آنها شود. چطور میتوانست، مانند آنها شود؟

از آنها گریزان بود. از آنها میترسید. نمیتوانست به جمع آنها برود. از رو به رو شدن با هریك آنها میهراسید. در میان آنها جایی برای خودش نمییافت. به خیالش آمد که آنها این همه ذلت و نکبت را به خاطر رسیدن به روزی قبول کرده اند که گل محمد را به چنگ بیاورند. «سرش بسیار دل پخته هستیم. همین که او را به دست آوردیم، باز میدانیم، چي کنیم، باشد. همان ساعت و همان مصلحت.» خیال میکرد که آنها همین که گل محمد را به چنگ بیآورند، همه بر سرش فروخواهند ریخت و آن گاه اخ دل شان را خالی خواهند کرد. احساس کرد که سرا پا گناه است. احساس کرد که در بدبخت ساختن و آواره گی آنها واقعاً او هم شریك بوده است. به خیالش آمد که او. تنها او، باعث شده تا اینها همه آدم به این حال و روز دردناك بیافتند. «کی ماندنیت هستند، گل محمد ! دلت را جمع بگیر، همین که دست شان رسید، استخوانهایت را آرد میکنند، زنده پوستت میکنند. آنها این خواری و ذلت را مفت نپذیرفته اند. به خاطر روزی پذیرفته اند که گل محمد را، تنها، بدون تفنگ به چنگ بیآورند.» درست مثل امروز که گل محمد تك و تنها بود و تفنگی بر شانه نداشت.

نمیخواست با آنها مواجه شود. از مرگ و مردن نمیترسید. از لت و کوب ترسی در دل نداشت. اما از مواجه شدن با مردم میترسید. آخ، باز همان صدای خشرخشر دردجانکاهی که او را در خودش پیچیده بود، باز صدای آرام آرام سوختن چیزی در زیر پوست ذهنش، باز بوی گندیدهء نعش، باز بوی کثافات و باز عذاب و رنج کشنده ... آرزو کرد در همین جا بیافتد و بمیرد و از شر این همه رنج و عذاب رهایی یابد. دیگر با پوست و استخوانش درك میکرد که زنده گی سنگین تر از آن شده است که او بتواند آن را بر دوش بکشد. احساس میکرد که کم کم زنده گی او را از پای میاندازد.

* * *

گل محمد از تمام گذشته هایش چند چیز را خوب به یادداشت. باغ بابا، دریاچهء شفاف که از پهلوی دهکدهء سبز شان میگذشت و یك کلاشینکوف. همین که باغ

بابا با خاك یکسان شد، او نیز در قطار ایستاد و نامش را «سیاه» کرد و تفنگ گرفت و دیگر مجال آن را نیافت که خودش را برای یکبار هم که شود، به آغوش دریاچهء زیبای قشلاقش بیافگند و از آب سرد و روح بخش آن حظ ببرد و جان تازه بیابد. آن گاه که نامش را «سیاه» کردند، چند ساله بود؟ دوازده و یا سیزده ساله بود که نامش سیاه شد و تفنگی بر شانه اش آویختند. هیچ از یادش نمیرفت که عساکر حکومتی آمدند و با بلدوزر غول پیکر تاکزار و باغ بابایش را با خاك برابر کردند تا جنگجویان از میان باغ بر سر عساکر حکومتی شلیك نکنند. پس از آن روز گل محمد تنها شد. تنها نشد، کلاشینکوفی یار و یاورش شد، پس از آن، شب و روز با تفنگش بود. حتی هنگامی که میخوابید، تفنگش را از شانه اش دور نمیکرد و پس از آن روز، روزگار سیاهی آغاز شد، ویران شدن باغها، در صف ایستادن جوانها در لست سیاه تفنگدار شدن و از همان نقطه، از همان اولین لحظهء فشردن ماشهء تفنگ گل محمد آغاز شد و دیگر نه، چیزی دید و نه چیزی شنید. جنگ، جنگ، جنگ و بالاخره امروز، پس از سالها، پس از هژده سال آرامش برقرار شده بود و او میتوانست، به دور و پیشش نگاه کند، ببیند و بشنود.

عجب روزهایی را گذشتانده بود. زمانی در صف آنهایی قرار گرفت که به ضد عساکر حکومتی و روسها در جنگ بودند. پسانها او را بستند و بردند و کلاشینکوف دیگری دادند تا در مقابل هم قشلاقهایش بجنگد و دیری نگذشت که از آن جا هم گریخت. بار دیگر رهسپار قشلاق ویرانه اش شد و بار دیگر به روستاییان تفنگدار پیوست. این گونه چندین بار، موضعش عوض شده بود. گاهی آن سو، گاهی این سو ... و در همه حال خوش بود که کلاشینکوف دارد. راستش این که کلاشینکوف را در میان همه انواع تفنگها دوست داشت. نمیدانست چرا این سلاح مرگزا به نظرش خوب و قشنگ جلوه میکرد و این سلاح بود که در همه جا از او گل محمد قهرمان میساخت. هنگامی که جنگهای عساکر روسی در مقابل روستاییان آغاز یافت، همرزمانش به او لقب «دش-اکه» را دادند و پس از آن گل محمد به گل محمد «دش-اکه» مشهور شد. کدام گل محمد؟، همان گل محمد «دش-اکه»،

پسانها برایش بسیار چیزها بی اهمیت شدند. برایش بی اهمیت بود که در کجا و مقابل کی میجنگد. آنچه که برایش مهم بود، کلاشینکوف بود و جنگ ... جنگ خو، بی آنهم است. جنگ از ناگزیری بود و بر او در هر جا که میبود، خواهی نخواهی تحمیل میشد. اما برایش مهم این بود که کلاشینکوف داشته باشد، عشق به کلاشینکوف در قلمرو دلش حکومت میکرد و همین که روی آن دست میکشید، خوشش می آمد، نوعی لذت وجودش را فرا میگرفت و دلش هیچ نمیشد که از آن جدا شود. مثل آن بود که این تفنگ خودکار و مرگ آور، آهن ربایی داشت و گل محمد را از فاصله های دور به طرف خودش جذب میکرد.

گل محمد، دیگر گل محمد دش - اکه بود. به کسی تن نمیداد. در همه جا، در هر طرفی که میبود، قهرمان بود، بیباك بود. گاهی آن سو و گاهی این سو ... اما به هر سویی که میبود، ناگزیر بود، بجنگد. هیچگاه تصور نمیکرد که راه سومی وجود داشته باشد. راه سوم نبود و هژده سال به همین منوال سپری شد؟

«هژده سال، به دهان آسان می آید. عمرت را در جنگ گذشتاندی، سوختاندی، شلیك کردی، راکت چی شدی، توپچی شدی، دافع هوا شدی، پیاده شدی، سواره شدی، هاوانچی شدی، ماین کشت کردی، کمین گرفتی، در میان اجساد قربانیان جنگ، در میان مرده ها خوابیدی و شبها را سپری کردی. از مرده ها، از همسنگرانت موضع جنگی ساختی. در محاصره ماندی، علف و برگ خوردی، زخمی شدی بار بار ... کجای بدنت سالم است؟ گل محمد دش-اکه ! بیا، ببین، درجانت، جایی نیست که اثر زخم مرمی نباشد. اجلت نرسیده بود، زنده ماندی. دیدی که چه جوانها درخاك و خون غلتیدند. خانه ها و باغها را دیدی که با بمها به هوا پریدند و خاك شدند و گرد شدند. دستهای قطع شده، نفرهای از هم پاشیده، آدمهای سوخته و کباب شده، روده ها، پاهای شکسته و جدا شده، خون، خون، خون و باروت. خمیرنان تنور زنده گیت را ساختند. یك روز که بوی باروت به دماغت نمیرسید، مثل آدمهای معتاد بیقرار میشدی و آن گاه سنگهای میان دره ها را نشانه میگرفتی و شلیك میکردی تا بوی باروت مستت کند. اگر یك روز جنگ

نمیبود، وارخطا میشدی. با دلتنگی میگفتی :

- چرا امروز آرامیست؟

در سرما و در برف، در گرما و تشنه گی، دویدن و شلیك کردن، افتادن و برخاستن، هر لحظه، شب و روز، سوی سایهء مرگ که در چند قدمیت می آمد، شلیك میکردی. جنگ برای تو معنی و مفهوم دیگری یافته بود. نه، دیگر آن معنیش را داشت که در اول نزد تو بود و نه، آن معنی را که نزد پادشاهان بود. کشتن برای ماندن، دیگر همه چیز ارزشهای قبلی شان را باخته بودند و فقط یك چیز برایت باقی مانده بود، کشتن به خاطر زنده ماندن ... «مرا به کار پادشاهان چی غرض، جنگ خواهی نخواهی آمده است ... اما به خاطر زنده ماندن باید بکشی، این مضمون اصلی زنده گی شده است، اگر نکشی، کشته میشوی. حتمی کشته میشوی. اما در کشتن دیگران احتمال زنده ماندنت هست، پس بکش تا بمانی. جان نگه کردن فرض است!»

اکنون برای اولین بار بود که احساس میکرد، همه اش پوچ و بیهوده بوده است. همهء آنچه که تا دیروز به آنها معتقد بود، حالا به نظرش بیهوده جلوه میکردند. آنهایی که او را به میدانهای جنگ میکشاندند، پادشاهان، خود در ناز و نعمت عمر میگذشتاندند. اصلاً آن همه کشتار و خون، برای همین بود. گل محمد دش- اکه !

جنگ برای بقای زنده گی پر ناز و نعمت یك گروه هوشیار. اگر باغ بابا را با بلدوزر هموار نمیکردند، اوشاید هرگز تفنگ به دست نمیگرفت. اول باغ بابایش را بگیر و ویران کن، بعد غرورش را زیر پا کن. آن گاه به آسانی رام میشود و می آید به چنگت و میگوید:

- لالا، نام ما را هم سیاه کن، به ما هم تفنگ بده !

راستی، آنهایی که در هر دو طرف، در پشت جبهات جنگ، گل محمد ها را به جنگ علیه همدیگر وادار میساختند، آیا با هم شریك و دوست نبودند؟ «تو برو باغ بابا را ویران کن، آن گاه نزد من می آید. من به او تفنگ میدهم و او میرود، میکشد و آن دیگر که عزیزش کشته شده است، نزد تو میرود و تو برایش تفنگ

بده و بالاخره کار هردوی ما هم جور است. » هر دو طرف گل محمد بود. در هر دو طرف گل محمد های چشم و گوش بسته بودند که یك دیگر را میکشتند. روستاییان ساده دل، گل محمد های خوش باور، پاك دل و بی آلایش ... «تا زمانی که این ها هستند، کار ما جور است. »

* * *

چند هفته قبل، میدان جنگ را رها کرد و آمد به این جا، پشاور، ناصر باغ و به خانهء ماما ... همان روز اول که به خانهء ماما آمد، زن ماما به او توجهی نکرد. با مرغ سرگردان بود. همان روز اول، از زن ماما و از ماکیان او بدش آمد. از همان روز اول دید که پیشانیها ترش اند و آچار ... همان لحظه احساس کرد که مرتکب اشتباهی شده است. نباید می آمد. این نهر سیاه و شوم و کثیف همین طور میرود و گم میشود. هر چند پیش میرود، بر کثافات و گندیده گیهایش افزوده میشود و تا آخر هرگز از آلودگیها نجات نخواهد یافت و بالاخره آب نخواهد بود، مرداب خواهد بود و نهر ناگزیر با حمل مرداب میمرد و نابود میشد. نباید می آمد. زن ماما، بچه هایش را دوست ندارد، ماکیانش را دوست دارد که برایش تخم میدهد. نباید می آمد. پیشانی ماما را ببین، آنها چی دارند. چی برایش مانده ای آغا جان، گل محمد جان دش - اکه، آب نهر امکان پس گشتن را نداشت. ماما خود و بچه هایش را نمیتوانست نان بدهد. چی رسد به یك کس دیگر ... مردم چی حال دارند، به هر سو که نگاه میکرد، به درها، دیوارها، کوچه ها، آدمها، کودکان، زنان گدا و آواره، زمین و آسمان، سویش نهیب میزدند که :

- برو، تو از ما نیستی. تو از ما نمیشوی !

ماما تا حال چندین بار با لحن دلسوزانه یی در گوشش خوانده بود :

- گل محمد بچیم، تا به کی این طور میگردی. یك کاری برای خودت دست و پا کن، چرت و فکر خرابت میکنند. چرت و فکر عاقبت خوب ندارند، بچیم.

میدانست که ماما چرا چنین میگوید. میدانست که این گپها از روی دلسوزی و ترحم نیستند. میدانست که دل هیچکس به گل محمد نمیسوزد. مقصد ماما همان بود که گل محمد میدانست. یعنی این که تا به کی بار دوش مامای در به درش میماند؟ یعنی این که جُل و پوستکت را جمع کن و زحمتت را از سر ما کم. ما نمیتوانیم شکم خود را سیر کنیم، روزگار بدی است، آخر نمیبینی ...؟

و کُد کُد ماکیان زن اما اذیتش میکرد. چندین بار در چنین حالات دلش شده بود، به ماکیان حمله کند و کله اش را از تنش جدا و به گوشه یی بیافگند تا پشکها از آن برای خودشان جشن بسازند «کِشت، پدر لعنت، کُد کُد، کُد ! چی گپ است؟» ماما حق هم داشت، چنین بگوید. هنوزهم خانه آباد ماما، خانه آباد زن ماما که تاکنون برای اونان و جای داده اند. حالا زمان آن نیست که کسی مفت سلام کسی را علیك بگوید. حالا زمان آن نیست که کسی به فکردیگری باشد. ببین برای زن ماما، نسبت به بچه هایش، ماکیانش معتبر است، ماکیانش ...

گل محمد در پاسخ ماما چیزی برای گفتن نداشت. اما مثل همیشه با همان لحن خشمناك و عصبانیت جواب میداد :

- به تو غرض نیست، من میدانم که چی کنم؟

و کی پیدا میشد که در مقابل این گپ گل محمد، چند و چون بگوید، ماما سکوت میکرد و گپهایش در دلش میماندند. راهش را میگرفت و سرش را پایین میانداخت و میرفت :

- بروم که از غریبی نمانم !

همه از گل محمد میترسیدند. همه از او بیزار و متنفر بودند. خودش هم وقتی که میگفت «من میدانم که چی کنم» به گپش باور نداشت. میدانست که هیچ کاری کرده نمیتواند. مات و مبهوت در یك جدال کشنده و در یك خلای وحشتناك تنهایی و رنج دست و پا میزد. اما این عادتش بود که در مقابل همه خشن باشد، زشت باشد و گپ هر کس را با خشونت و زشتی پاسخ بدهد. حالا ناگزیر بود که این خشونت و زشتیش را حفظ کند و به همین گونه دیگران را بترساند و آنها را وادار سازد که

سکوت کنند. اما میدانست که بالاخره روزی این سکوت خواهد شکست و روزی بالاخره به ستوه خواهند آمد و از او نخواهند ترسید و ماما و زن ماماهم، او را از خانهء شان خواهند راند.

روزهای خانهء ماما برای گل محمد خفه کن بود. از همه بدتر، همین که صدای کُد کُد ماکیان زن مامایش را میشنید و صدای محبت آمیز زن ماما را که با مهربانی ماکیانش را «بی، بی، بی» گویان صدا میزد، جان در جانش نمیماند و در دلش میگفت :

- اخ، یك روز، نی یك روز این ماکیان از دست من مُردار میشود.

از بیکاری خودش را در آیینه تماشا میکرد. به چهرهء خودش میدید. از خودش بدش می آمد. چهره اش به نظرش نحس جلوه میکرد. وحشتناك جلوه میکرد. از خودش میترسید. ریش انبوه و دراز، موهای تا به شانه دراز شده اش، چشمهای فرو رفته و پر خون و بیخواب، خطوط چهره اش از یك عمر رنج و مشقت حکایتها داشتند. چشمهایش واقعاً ترسناك بودند. خودش هم نمیتوانست بیشتر به چشمهایش ببیند. از چشمهایش میترسید، میکوشید همان گل محمد هژده سال قبل را در درون آیینه پیدا کند، اما نمیشد و زود از جلو آیینه دور میرفت. اما هنوز دو سه قدم دور نرفته بود که هیاهویی در گوشهایش طنین میافگند. هیاهویی از درون آیینه بلند میشد. یك دنیا صدا ... میایستاد و سرش را به عقب میگشتاند و سوی آیینه میدید. صدای چیغ هزاران کودك و زن، ناله های پیرمردان، زخمیهایی که در زیر باران گلوله مانده بودند، صدای بمها و انفجار راکتها، غرش طیاره ها و تانکها از درون آیینه بلند میشدند. هزاران هزار طفل و کودك، زن و پیرمرد، زخمی و مرده از درون آیینه او را صدا میزدند :

- گل محمد ... ! گل محمد ...!

میگریخت و به کوچه میرفت. اما با دیدن رهگذری باز میترسید و به گوشه یی پناه میبرد. مبادا کسی او را بشناسد. مگر کم راکت و بم بر سر خانه های آنها فرود آمده بودند؟ چی کسی دختر نوجوان آنها را گریختانده بود؟ دختری که زیر پای

تفنگداران در دل یك شب تاریك، جان داد و مرد، دختر کی بود؟ آیا آنهایی را که گلوله باران کردند و زنده به گور کردند، کیها بودند؟ آیا تاریکی شب، آیا شب چهرهء او را به یاد نمی آورد؟ آیا این گل محمد نبود که بر سر خر شیطان سوار و مرتکب این همه جنایت شده بود؟ هرچی بود و هرکی کرد، گذشت. اما امروز، آدمهای داغدیده، این و آن را نمیشناسند. گل محمد و نور محمد برای شان اهمیتی ندارد. برادر و رفیق، دوست و دشمن را نمیشناسد. مردم دیوانه شده اند. از خود و بیگانه نمی گویند. به جان هر کس حمله میکنند. چی رسد به آن که گل محمد را ببینند. «مرا، گل محمد را، گل محمد دش - اکه را ... من هم نمیتوانم برائت بگیرم. نه در آخرت و نه در این دنیا ...» از هر دو دنیا نومید بود. از خودش میپرسید که خدا چطور و چگونه او را خواهد بخشید؟ به هیچ وجه ... اما حالا این گپ هم چندان به دلش چنگ نمیزد. دربار خدا کلان است و نومید شیطان است. اما دلش میخواست مردم او را ببخشند، دلش میخواست. برود از مردم عذر بخواهد. زیرپای رهگذران، چادرنشینان عزادار، آواره گان خیمه ها و کلبه های گلی، زیر پای کودکان و زنان، پیرمردان، یتیم بچه ها و بیوه های جنگ بیافتد و گریه کنان از آنها عذر بخواهد. اگر آنها یك بار، یك دفعه بگویند :

- خیر است بچیم، هر کس دستش رسید، کرد. البت در قسمت ما بود. تنها تو مقصر نیستی. البت در قسمت تو هم همین بود که کردی. ما ترا میبخشیم!

آن گاه دوباره سرش بلند میشد. دنیا برایش روشن و پر نور میشد. آن گاه باغ بابا را برایش میبخشیدند. دریاچهء شفاف و روشن قشلاق سبزش را به او میبخشیدند. آن گاه دنیا برایش بهشت میشد و وجودش لبریز از سعادت و حسرت. آن گاه میتوانست به سوی زنده گی برگردد. آن گاه خداوند نیز او را میبخشید و عفو میکرد. آن گاه گل محمد میتوانست برای جبران یك عمر آلوده اش، برای یك کار بزرگ، برای یك قربانی بزرگ آماده شود. میتوانست زخمهایی را که خودش عامل آنها بود، التیام بخشد. مهم برایش مردم بود. مردمی که آنها را از لانه هایش رانده و آواره این دیار نکبتبار ساخته بود. مردمی که امروز، او نمیتوانست در میان

آنها باشد و نمیتوانست با آنها روبه رو گردد :

- یك قوطی به من قرض بده، از خاطر مادرم، مادرم مرا امشب در خانه نمیماند!

- نی، دلت هست که مرا زیر لت مادرم بیاندازی؟

سگ ابلق چرکین، روی خاکروبه ها دراز افتاده بود و با دو دستش استخوان کلانی را محکم گرفته و کرت کرت کنان آن را میجوید. ازدحام موترها و ریکشاها در جادهء کم عرض آن سوی نهر زیاد تر شده بود. صدای فروشنده ها، صدای جر مامایش هم بلند تر. در معاینه خانه ها و دواخانه ها همچنان بیرویار بود. در زیر دیوارها، مریضان خون استفراق میکردند و صدای سرفه ها، صدای کودکان دل گل محمد را میفشرد. دواخانه چی ها با حرص و آز پول میشمردند و دیگر سیاهی آب نهر دیده نمیشد. دیگر چهرهء گل محمد هم به درستی دیده نمیشد. گویا گرد و دود لحظه به لحظه، همه چیز را زیرپرده میکرد. بوی جسد گندیده در هوا ایستاده بود و باز صدای خشر خشر کرم های پیله، صدای رنج جانکاهی که گل محمد را از درون میخورد و صدای سوختن چیزی در زیر پوست ذهنش ... نمیدانست. حالا کجا برود؟ حالا که شب می آمد. کجا برود؟

به خانهء ماما که میرفت، بچه های ماما، زیرمشت و لگد و سلی مادر دیوانهء شان دست و پا میزدند، چیغ میزدند و فریاد میکشیدند. گریهء کودکان در شام چقدر برای گل محمد آزار دهنده بود. مادر، آنها را دندان میگرفت و با چوب نه، با سیخ تنور بر سر و کلهء شان میکوفت :

- حرامیها، بچه های مردم پول پیدا میکنند، نان پیدا میکنند و شما حرامیها ... !

و بوی زننده یی که از زیر دیگدان حویلی برمیخاست، دل آدم را چپه و راسته میکرد. زن ماما، هرچی چتل و پتل، پلاستیك و چرم و چربی یافته بود، زیر دیگدان ریخته بود. از مسجدهای دور و نزدیك کوچه ها، از بلند گوهای بلند صدا، صدای آذان شام بلند بود و ماما، از آن سوی کوچه، خسته و گرسنه و خاك آلود، مثل کسی که از قبر بیرون بر آمده باشد، می آمد و کراچیش پیش پیش از او،

تقر، توقور کنان در حرکت بود. صدای ارابه های خشك کراچی، با سیاهی شام و گرد و دود فضا میآلود. خسته گی ماما، در صدای ارابه های کراچی نفوذ میکرد و در فضای کوچه طنین میافگند و ماما، در سودای نقص و فایده اش بود :

- چرا این طور شد، گل محمد !

جوابی برای خودش نداشت. چه کسی را میتوانست ملامت کند، آنهایی را که سراپا به جنایات آلوده بودند و زمانی آنها را ملامت میکرد، حالا برایش بی معنی شده بود. «اگر آنها کردند، تو هم کردی، فرق بین تو و او چی شد، گل محمد؟» هر یك کمتر از دیگر نبودند. ترازو برابر بود و هرکس دستش رسید، کرد. این یك دروغ محض بود کسی که دستش رسید، نکرد. دروغی که یك عمر بدان باور داشت. فکر کرد یك عمر فریب خورده است. یك عمر او را بازیچه ساخته اند. یك عمر او را و هزاران هزار دیگر مانند او را، بازیچه ساخته اند. آنهم صرف به خاطر بقای زنده گی پر از ناز و نعمت خودشان ... به خاطر ... به خاطر ... به خاطر چی، دیگر چی؟ «چی میخواهی بگویی؟» چیزهایی در ذهنش میگشتند و زود میگریختند. احساس میکرد که حقایقی هستند که در کله اش میجوشند. اما توان آن را نداشت که آنها را دریابد و بشناسد. صرف وجود مبهم آنها را میتوانست احساس کند. اما نمیتوانست هویت مشخصی از آنها در ذهنش ترسیم کند :

- جنگ، چقدر تلخ و وحشناك بوده، گل محمد ! از آدم چی جور میکرده، گل محمد! ببین از زنده گی چی ساخته گل محمد، به خودت ببین، از تو چی جور کرده، گل محمد!

چقدر آسان میگویند :

- جنگ است برادر، جنگ ...

چقدر آسان خود را بی غم میسازند. شاید آنها هم اصلاً نمیتوانند، تصویر وحشتناکی جنگ را بر زبان بیآورند. خود را در برابر بیان این هیولای نحس عاجز مییابند و آن گاه از مجبوریت، از ترس، با گفتن جمله، ضعیف و ناقصی میخواهند خود را از شر آن برهانند :

- جنگ است برادر، جنگ، میدانی یا نی؟

هوا که تاریك میشد، آرامشی اندکی برایش دست میداد، تاریکی در دلش یك نوع آرامش و خاطر جمعی میداد. خوب است که شب است، خوب است که تاریکی است. حالا میتوانست با استفاده از تاریکی، آرام آرام سوی کلبهء غم آلود، سوی غم خانهء ماما به راه بیافتد. در تاریکی رهگذران او را نخواهند دید. در تاریکی کسی او را نخواهد شناخت.

صدای کرت کرت استخوانی که سگ ابلق لاغر هنوز آن را با ولع و حرص میخایید، رشتهء خیالهایش را باز به هم زد. سوی سگ دید. در تاریکی، صدای کرت کرت ... به نظرش ماکیان زن ماما، نمودار شد. صدای کُد کُد ماکیان زن مامایش را شنید. از سگ بدش آمد. بی آن که بفهمد چی میکند، پارچه سنگی را برداشت و سوی سگ پرتاب کرد. سگ تکانی خورد. وق زد و ناله یی کرد و دوباره به مکیدن وجویدن استخوان ادامه داد :

- چرا، گل محمد، سگ به تو چی آزار رسانده است، چرا او را میزنی؟

آیا هنوز هم دلت یخ نکرده و یا این که امروز، همین قدر از دستت می آید که سگ بیچاره یی را با سنگ بزنی؟

از این کارش پشیمان شد. بیچاره حیوان بی زبان چی گناه دارد؟ اما احساس کرد که از این سگ بسیار بدش آمده و دیگر نمیتواند حضور او را در نزدیکش تحمل کند. صدای کرت کرت استخوان جویدن سگ، مثل صدای کُد کُد ماکیان زن مامایش، حالش را بهم میزد. دلش را نفرت و انزجار پر میکرد. به خیالش آمد که خودش هم مانند همین سگ ابلق است و جز این که استخوان زنده گی مرده و آلوده اش را بجود و نشخوار کند، دیگر کاری از دستش ساخته نیست. خودش را در جای او احساس کرد «نی، گل محمد، او هیچ کاری نکرده است، هیچ کاری ... شاید هم نخواسته است. بجنگد و شاید مثل او از جنگ گریخته است و این هم سرنوشتش ...»

از سگ خوشش آمد. نفرت و بدبینی که لحظه یی قبل نسبت به سگ داشت،

حالا نبودند. از جایش بلند شد. یك کنجکاوی گنگ او را به سوی سگ میکشاند. خواست نزدیك سگ برود و به چهرهء سگ نگاه کند. شاید شباهتی با چهرهء خودش داشته باشد. اما همین که به سگ نزدیك شد، سگ از دیدن او یك قد پرید. استخوان را رها کرد و عوعو کنان گریخت و میان تاریکی شام غایب شد :

- عجب سگ دیوانه یی !

احساس کرد که سگ با این کارش او را تحقیر کرده است. حیران ماند، مات و مبهوت به سویی که سگ رفته بود، میدید. روزهایی یادش آمدند که راکتها میباریدند. هنگامی که راکتها قووس کنان از فضا میگذشتند، سگهای شهر، زوزه کنان پوز سوی آسمان میگرفتند ومیدویدند. انگار میخواستند، راکتهای فیر شده را از هوا بقاپند و یا هم به این گونه، نفرت شان را نسبت به آنها نشان میدادند. «ها، شاید آنها بسیار چیزها را میفهمند. شاید بتوانند مرا هم بشناسند. شاید آنها همه زشتی و پلیدی زنده گیم را در سیمایم بخوانند. شاید آنها بوی تمام زنده گی آلوده و گندیدهء مرا استشمام کنند و شاید به همین لحاظ از من میگریزند. ها، گل محمد، سگ ابلق هم از تو گریخت.» ماکیان زن ماما هم، هر بار که او را میدید، کُد کُد کنان به سویی میگریخت ... دلش بر سر ماکیان پُر بود. کاش میتوانست، ماکیان زن مامایش را بگیرد و سرش را از تنش جدا کند و بیغم شود.

شب می آمد. لحظه های شام با سرعت میرفتند. در حالی که همیشه از تاریکی خوشش می آمد، اما گاهی هم از آن میترسید. تاریکی، تاریکی ... شب، شب تمام گذشته های تلخ او را حتمی به یاد دارد. شبها همیشه شاهد لحظه های تلخ و آلودهء زنده گی او بوده اند، اگر شبها به یاد می آوردند و او را میشناختند، دیگر مشتش باز میشد، دندانهایش را به هم فشرد و آهسته آهسته سوی خانهء ماما به راه افتاد. لب لب نهر میرفت. از راهی که میرفت، مردم از آن جا نمیگذشتند. این سوی نهر راه باریکی بود. راه نبود. لب نهر، جای کثافات بود. آرزو کرد که کاش میتوانست این همه کثافات را از میان ببرد. کاش میتوانست آنقدر پول پیدا کند تا برای این همهء مردم آواره اش، به خیمه نشینان «ناصر باغ» بدهد. اما نی، این چارهء اساسی نبود.

این، کار بزرگی نمیتوانست به شمار آید. خدایا، قدرتی بده که بروم همهء آنانی را که ما را به جنگ کشانده اند و میکشانند و مردمم را به این حالت رقت انگیز و دردناك افگنده اند، از یك سر، سر ببرم. همه را از این همه مصیبت نجات دهم و در همه جا در قریه ها و شهرها، یك صدا و یك فریاد بلند شود و همه با شور و هلهله و شادمانی بگویند :

- زنده باد گل محمد، زنده باد گل محمد !

خیال میکرد آن وقت رنجها و درد تنهایی اش پایان مییابند. مردم او را به آغوش میگیرند و خداوند نیز گناههای او را به خاطر دعای مردم داغدیده میبخشد.

به ذهنش گشت که این آدمها چقدر ناتوان و زبون شده اند. اینها که این طور نبودند «ببین، با چی حقارت و ذلت و تحمل رنج و مشقت به تنهء چیزی به نام زنده گی چسپیده اند که لحظه به لحظه خون شان را میمکد. نه صدایی، نه فریادی، نه یك کار بزرگی! همه سرخم، همه سر افگنده، همه از هم قهر، همه به دنبال یك لقمه نان، باور همه نسبت به همه چیز از میان رفته است. آیا بهتر نیست که تفنگ بگیرند و برخیزند و به دنبال من بیایند؟ تا همه یکجا برویم و خانهء ظلم را ویران کنیم؟» این مردم، در گذشته ها، این گونه خوار و ذلیل و ناتوان نبودند. بارها کارهای بزرگی کرده اند. اما بعد ها، عده یی از میان آنها برخاسته اند که به گل محمد ها مبدل شده اند و پتك گران برسر همان مردم کوفته اند و رفته اند به جای این که خانهء ظلم را ویران کنند، خانهء مظلوم را ویران کرده اند. «گل محمد، برخاستن و تفنگ گرفتن آسان است، اما مهم این است که مثل تو نشوند، گل محمد نشوند.»

زمانی که برای اولین بار خودش هم تفنگ برشانه آویخت. به همین مقصد بود که خانهء ظلم را خراب کند. اما زمانی متوجه شد که خودش رفته و خانهء مظلوم را از هم پاشیده است. چرا در آن روزها، نتوانست این بصیرت و بینایی را دریابد. اکنون که همه چیز از هم پاشیده بود، عقل بر سرش آمده بود :

- چی میکنی، گل محمد؟ استخوان و یا بار دیگر تفنگ ؟

دلش پر بود. دلش پر از گریه و عقده بود. دلش میشد بار دیگر برود و تفنگی به دست گیرد. یك کلاشینکوف ... این بار به سمت دیگری بشتابد. به راهی برود که تاکنون کسی بدان راه نرفته است. به سمتی برود که بتواند او را از این رنج بزرگ تنهایی و ذلت نجات دهد. به سمتی برود که به دریاچهء شفاف قشلاقش برسد. به سمتی برود که مثل آب، همان دریاچه باشد و او را از گناه و آلوده گی بشوید و باز همان گل محمدی شود که هژده سال قبل بود. این سمت، کدام سمت خواهد بود؟ «گل محمد، چی کرده میتوانی؟ با توکسی به آن سو نمیرود. با تو کسی نمیرود. مردم به گپهایت میخندند و میگویند که :

- به خیالم که گل محمد دیوانه شده !
- عقلش را از دست داده.
- برو بچیم. کدام دیوانه را پیدا کن !
- این گپهایت را اگر کدام ماکیان باور کند !

«آی مردم، بازیچه شدن بس است. من به سوی دیگری میروم. بیایید با من بیایید. یك تکان به خود بدهید. من شما را بر سر چشمهء این نهر سیاه و کثیف میبرم و به شما نشان میدهم که آب در سر آغاز چنین آلوده و کثیف نیست. من شما را به لب دریاچهء شفاف قشلاقم میبرم و آنجا، گل محمد را نشان تان میدهم. بیایید، سرهای تان را بلند بگیرید. ما میرسیم. اگر خواسته باشیم. اگر هم نرسیم، از این زنده گی نکبت بار، نجات مییابیم. لرزه به اندام آنهایی میافگنیم که ما را سالها بازیچهء دست خویش ساخته اند. شما همیشه، ما همیشه یك رخ سکهء زنده گی را دیده ایم. آن سوی سکه را ندیده ایم و از یاد برده ایم. سکهء زنده گی تنها یك رخ ندارد، بیایید، آن سوی سکه را نیز ببینیم. شاید آن گاه سرهای مان باز شود و از دیدن حقایق تکان دهنده، برخود بلرزیم و متوجه شویم که قضاوتهای مان تا حال چقدر بیهوده و بی اساس بوده اند. ما را همیشه چنان مصروف میساخته اند که فرصت دیدن آن سوی سکهء زنده گی را نداشته باشیم. بیایید، شاید آن گاه خداوند نیز بر بنده گان باشهامتش نگاهی بکند. بیایید، دیگر گل محمد دش-اکه نمیشوم.

آدم دیگری میشوم. گل محمد لب دریاچهء شفاف قشلاقم میشوم.»

با این خیالها، دلش قوت میگرفت. از نومیدی اش کاسته میشد و احساس میکرد هنوز هم فرصت دارد که کاری بکند. اما زود این خوشبینی و امیدواریش را صدای دیگری به بدبینی ونفرت مبدل میکرد :

- «نمیتوانی ... زود پس همان گل محمد میشوی و حتی بدتر از آن، بدتر از گذشته. شیطان هوشیارتر از توست. ترا چنان میفریبد که بازهم، بعد از هژده سال به خود می آیی و به خود می آیی و به اطرافت که مینگری، میبینی که به جای خانهء ظلم، لانهء مظلومان را با خاك یك سان کرده ای. دیگر کسی باور نخواهد کرد. دیگر کسی به صدای تو گوش فرا نخواهد داد. شیطانها از مردمت، همه چیز را گرفته اند و آنها را به آدمهای بیمار، ضعیف و کم خون مبدل ساخته اند تا به راههایی بروند که آنها هدایت میکنند، و حالا یا به زنده گی رقت انگیز تن در بده و یا برو، بار دیگر کلاشینکوفی را بر شانه بیاویز و به ساز دیگران برقص تا کشته شوی و ...»

نمیتوانست بپذیرد که دوباره برود. «پس چی میکنی، گل محمد؟ تنهای تنها، سراپا رنج و عذاب، از مردم گریزان، مردم از تو گریزان، نه امیدی، نه روشنی، نه صدایی، نه فریادی... همه در خود فرو رفته اند. همه مسخ شده اند و چیزهای بسیار با ارزش شان، هویت اصلی شان را از یاد برده اند. تو چگونه میتوانی آنها را به هویت اصلی شان بازگردانی؟»

بوی کثافات و بوی تهوع آور جسد گندیده و دود و گرد تنفس میکرد. در هر قدم پاهایش میان گندیده گیها و کثافات فرو میرفتند. در آن سوی نهر، در جادهء کم عرض و باریك، موترها و ریکشا ها، با چراغهای روشن، در میان ابرهای غلیظ دود و خاك، سراسیمه در حرکت بودند. چراغها کم نور و ضعیف معلوم میشدند. مردنی و ضعیف ... و رهگذران یك دیگر را تیله و تمبه کنان پس میزدند و برای خود راه میجستند. حتی از این که کسی را زیر تایر موترها خواهند انداخت، هراسی در دل نداشتند. هر کس در غم خود بود و در غم جان خود. هنوز پیش روی

معاینه خانه ها و دواخانه ها پر از آدمهای مریض بود و دوا فروشها از شمردن پول لحظه یی فارغ نمیشدند. رهگذران در حالی که تیز تیز راه میرفتند، سر سر خود مثل آدمهای دیوانه گپ میزدند :

- من از اول گفتم قبول نکرد ... چیزی جور نمیشود ... همه چیز پایان یافته است ... انسان که حیوان شود، همین طور میشود ... خرسها ... قرآن خورها، بی ایمانها ... انسان که حیوان شود، همین طور میشود. بدتر از حیوان. ترا چی شده که هر روز هر کس می آید و نماز میدهد ... آیا ما تا این اندازه حقیر و بیچاره شده ایم که قبلهء خودمان را گم کنیم؟ و هر کس، از هر جا، هر روز بیاید و ما را نماز بدهد. هر کس، هر روز، از هر جا بیاید و سرشانهء ما بالا شود و وعظ بدهد ...»

با خود که گپ میزدند، عاصی و غضبناك بودند. مثل آن که با کسی دعوا میکردند. شاید با خود شان، شاید با دیگران ... معلوم نبود و گل محمد میرفت و هر لحظه پاهایش میان کثافات میلغزیدند : «آی مردم، مردم سرگردان، من بیگناهم، مرا و فرزند شما را، فرزند معصوم شما را این طور ساختند و به جان شما افگندند. تا این حد که امروز شما از من گریزانید. تا این حد که امروز من از شما گریزانم. شما از من میترسید و من از شما ... شما از من نفرت دارید و من از شما، و من از رنج و تنهایی، از عذاب و شکنجه آب میشوم، مرا این طور ساختند. ببینید، شما را آن طور ... مادر ها، خواهر ها، پدرها، بچه هایم ... ببینید، اول باغ بابایم را هموار کردند. بعد پدرم را تیر باران کردند. مادرم در زیر بم طیاره کشته شد و خواهرم رعنا، عاشق دریاچهء شفاف قشلاقم داستان دیگری دارد. به من کلاشینکوفی دادند که بروم و بکشم و ویران کنم. نمیدانم چند سال بعد، ما خود در بین خود، برسرتقسیم با هم جور نیامدیم ... در پی آن شدند تا مرا بکشند و شبی آمدند، به خانه ... و سراغ گل محمد را گرفتند، رعنا تنها بود. پشت در و گفت بیایید، بنشینید تا برادرم بیاید. برادرش در خانه نبود ... آن گاه رفت پشت کلکین داخل خانه پنهان شد و صدا کرد که بیایند، همین که داخل حویلی شدند، رگبار گلوله های کلاشینکوف، آنها را بر زمین افگند. رعنا آنها را از پشت کلکین خانه

هدف قرار داده بود. آن گاه، رعنا را بی عفت کردند، ها و بیچاره مرد. دریاچهء شفاف قشلاقم مرد. مهره های یاقوتی گردنش مردند. چوتی های موی سیاهش، پیراهن زرد و چادرکلان سرخرنگش، همه مردند و زیر خاك شدند. بعد، این گل محمد شما تك و تنها شد. حالا هیچکس ندارد و حالا احساس میکنم که پس از هژده سال از خواب غفلت بیدار شده ام ... وقت آن است که همه از خواب بیدار شویم. سپیده میدمد. آیا بانگ خروسها را نمیشنوید؟ آهای مردم، آهای ماما ... آهای ناجورها، بیمارها، یك تکان دیگر ... تنفس بوی جسد گندیده بس است. تنفس دود و خاك بس است. پامال شدن بس است. یك تکان دیگر تا قلب سنگی شیطان بلرزد و از این همه نکبت برهیم، از این همه بیگانه گی، بیگانه گی ... !

ما را چقدر ازهم بیگانه ساخته اند. ما را چقدر بیچاره و ذلیل ساخته اند، ما را چقدر، بی خون و ضعیف و بیمار ساخته اند ... چرا مردها باید گریه نکنند. من گریه میکنم. گل محمد گریه میکند. چرا؟ آیا هنوز هم مردها باید گریه نکنند !»

اشکهایش را پاك کرد. این بار دوم بود که چنین از تهء دل گریه میکرد. یك بار زمانی که رعنایش را غرق در خون دید و حالا برای بار دوم گل محمد میگریست. «چرا مردها باید گریه نکنند. گل محمد؟ گریه مرد را از خواب بیدار میسازد. گریه دلهای سخت را نرم میسازد. گریه آدم را به سوی خودش باز میگرداند.» خودش را در وضعی میدید که باید میگریست. به خودش حق میداد که باید بگرید. زار زار بگرید. چرا باید نگرید، مرد بدبخت ... هر جا که برود، بی آن که خودش بخواهد، به دستش کلاشینکوفی میدهند و به میدان جنگ پرتش میکنند. «هنوز هم گریه نکنم؟ هنوز هم؟ چی شدند رعناهای ما، چی شدند؟ قشلاق سبزم، چی شد دریاچهء شفافم ... چی شدند مهره های یاقوتی گردن رعنایم ... چی شدند تاکها و باغ بابایم ... من دریاچهء شفافی بودم. از من نهر کثیفی ساخته اند. ببینید، هیچ کاری کرده نمیتوانم. تنهایم. اگر با من نیایید، هیچ کاری از من ساخته نیست. میان این کثافات خواهد افتادم و یك سیمای دیگری از جنگ و بدبختی شما در زیر خاکروبه های گندیده دفن خواهد شد. بیا ماما، از اول شروع کنیم. بیا ماما گذشته ها حساب

نیستند، از سر شروع میکنیم، از سر، از سر ...»

پایش لغزید، افتاد، روی زمین، روی خاکروبه ها نشست. پایش میان گودالی از کثافات فرو رفته بود. صدایی تکانش داد. صدایی چیغ کودکی از کوچهء تاریك آمد. سرش را گشتاند. سوی کوچهء تاریك نگریست. پدری، در روی کوچه، بچه اش را زیر مشت و لگد گرفته بود :

- وای مُردم، وای مُردم. وای الا مادرجان، وای الا !

کدام مادر؟ شاید مادرش حالا ماکیانش را در بغل داشت و او را نوازش میکرد تا فردا دو تا تخم بدهد. خواست برود و در تاریکی آن مرد دیوانه را خفه کند و طفلك را از شرش نجات دهد. شاید یکی از همان کودکانی بود که امروز نتوانسته بود کاغذ پاره و قوطی فلزی روغن از میان خاکروبه ها پیدا کند. چرا کودکان میگریند؟ این گلهای زنده گی در هر بیشه و گوشه، روی خاکروبه ها و کثافات سرگردان میگردند. در هر خانه و حویلی، بزرگان با چوب و سیخ تنور، با سلی و لگد به جان این آدمهای کوچك و معصوم افتاده اند و تا جان دارند آنها را لت و کوب میکنند. چرا مردم عصبانی اند و عقده های دل شان را بر سرکودکان خالی میکنند. گل محمد، آیا نمیتوانی، به این مردم که خنده را از یاد برده اند، اندکی شادی و مسرت بیاوری و گلهای خنده را بر لبان آنها بشکفانی؟ از همه بیشتر، این کودکان چی گناه کرده اند تا با خنده بیگانه شوند! آیا روزی قدرت آن را خواهی یافت که لااقل همین گلهای زیبای زنده گی را که همه گرفته و عزا دارند، بخندانی و چهره های شان با خنده و مسرت بشکفند. شاید، آن گاه، رنج جانکاهی که او را از درون میخورد، پایان یابد. شاید آن گاه بار دیگر احساس میکرد که همان گل محمد هژده سال پیش، همان گل محمد کنار دریاچهء شفاف قشلاقش است. آن گاه سراپا سعادت و مسرت خواهد شد و آن گاه از آلوده گیها مبرا و در میان آدمها برای خودش جای پایی خواهد یافت. مگر چگونه میتوانست، چنین یك کار مشکل و بزرگ را انجام دهد؟ نمیدانست، نمیدانست. آیا به خنده آوردن گلهای عزا دار زنده گی کار آسانی است که گل محمد به آن میاندیشید و خودش را میخورد و آب

میکرد ؟ هق هق کنان گریست. دید هیچ کاری از دستش ساخته نیست. ناچار از جا بلند شد و لنگ لنگان به راه افتاد. سگها در تاریکی روی خاکروبه ها کرت کرت کنان استخوان میجویدند. صدای قهقههء مامایش درگوشهایش طنین افکند :

- گل محمد بچیم، دیگری کسی به این گپهایت باور نمیکند. دیگر کسی به این چرندهای تو باور نمیکند. حالا باور کن که همه مرده اند!

صدای چیع و نالهء طفلك از میان کوچهء تاریك بلند بود و گل محمد با چشمهای تر، در تاریکی، خانهء ماما را میجست و شب در خفا به او میخندید.

* * *

صدای چیغ و فریاد زن ماما از خواب بیدارش کرد. دید، تازه سپیده دمیده است. زن ماما، مثل این که کسی مرده باشد، گریه میکرد، به نالهء زن ماما گوش داد :

- ماکیانم را کشته اند، وای وای ... ماکیانم ... وای وای !

حیران شد. مرغ زن ماما را کشته اند. از پشت کلکین به صحن حویلی نگریست. زن ماما، روی حویلی نشسته بود، گریه میکرد و ناله میکرد و به موهایش دست میانداخت و با پنجالهایش. زمین را میخراشید ودستهایش را به رانهایش محکم محکم میزد. پیش رویش، مرغ کشته شده و خون آلود افتاده بود. ماما آمد. به مرغ دید، به زنش دید :

- کی کشته، چرا کشته؟

و زن ماما فریاد کشید :

- او کشته، او !

و ماما هراسان، مرغ مرده را برداشت و به سر و برش نگاه کرد و با حیرت پرسید :

- کی؟ کی؟

زن ماما که دنیا را بر سر برداشته بود و فریاد میزد، گفت :

- او کشته، خوارزادیت کشته، گل محمد جان جلادیت کشته، وای وای ماکیانم! من، خوابش را دیده بودم، من خواب دیده بودم که او یك روز مرغ مرا میکشد !

همسایه ها از لب بامها و پشت دیوارها کله کشك میکردند. گل محمد احساس سبکی میکرد. یادش آمد که او، مرغ زن ماما را کشته بود. اما چی وقت و چرا؟ یادش نمی آمد. نیمه شب آیا او خواب آلود و در حالت خواب رفته بود آشپزخانه و کارد را گرفته و بعد رفته بود و مرغ زن ماما را کشته بود؟

ماما، زنش را تسلی میداد. زن ماما گریه میکرد و به مرغ خون آلود میدید. «گل محمد، حالا زمان رفتنت از خانهء ماما هم فرا رسیده است.» بلند شد و پتویش را دورسرش پیچید و آرام از حویلی به کوچه رفت.

از کوچه بوی جسد گندیده می آمد. نمیدانست کجا میرود. نمیدانست چرا و چگونه مرغ زن ماما را کشته بود. همان طور که از حویلی ماما دور میشد، صدای خشر خشر درد جانکاهی را میشنید که او را از درون میخورد. صدای آرام آرام سوختن جیزی را در زیر پوست ذهنش احساس مینکرد ... روی کثافات، سگها، کرت کرت کنان استخوان میجویدند.

سرش میچرخید. دلش میخواست قهقهه کنان بخندد. «ماکیان را کشته اند، ماکیان را ...» کوچهء خالی، سکوت سحرگاهی، افق نیمه روشن، همه چیز به نظرش مضحك و خنده آور می آمدند. «کجا میروی، گل محمد! کجا؟» در درونش غوغایی برپا شده بود. صداها با هم می آمیختند. صدای موترها، ریکشاها، صدای راکتها و انفجار بمبها، صدای شلیك گلوله ها ... تیز تیز راه میرفت، با عجله ... نمیدانست چرا؟ چرا عجله؟ کجا میروی؟ کدام کارت پس مانده است؟ به خیالش آمد که لحظه به لحظه خودش از اختیار خودش بیرون میشود. کرمها او را خورده و تمام کرده بودند. آرام آرام سوختن پایان یافته بود. دیگر همه چیزش خاکستر شده بود. لحظه به لحظه رشتهء فکر و خیالش از دستش میگریخت. دلش میشد، بخندد،

بخندد و قهقهه کنان بخندد. بعد دلش میشد، بگرید، بگرید، زار زار بگرید ... سرش چرخید، میان خاکروبه ها افتاد ... دیگر نفهمید. دیگر اختیار خودش را خودش نداشت. خنده ... قهقهه کنان میخندید، گریه ..... باز خنده :

- برو بچیم گل محمد، این گپهایت را به کدام ماکیان بگو که باور کند.

و بعد گریه ... چرا، چرا مرد ها گریه نکنند، مردها هم گریه میکنند و بعد میخندید : خنده : مردها خنده هم میکنند، خنده !

و شب مثل این که کارش را کرده بود، بساطش را جمع میکرد و میرفت و به گل محمد میخندید :

- گل محمد دیوانه، گل محمد دیوانه !

* * *

چند هفته بعد، کودکان آلوده به گرد و خاك محله میخندیدند و با خوشی به همدیگر میگفتند :

- بیا که یك ساعت خنده کنیم. بیا که به سیل گل محمد برویم. حالی یك دیوانهء دیگر هم پیدا شده، نامش را جنرال میگویند. آنها کارهایی میکنند که آدم از خنده گرده درد میشود. بیا، پسان باز پشت کاغذ و قوطی میرویم، بیا !

گل محمد، دیگر نه در خانهء ماما بود و نه برگشته بود به قشلاقش. جایش روی خاکروبه ها و کثافات بود. از چوب برایش کلاشینکوفی ساخته بود و در حالی که آن را با ریسمانی برشانه اش میآویخت، از این کوچه به آن کوچه میرفت و در حلقهء کودکان محله، در میان موج خنده های آنان حرکات عجیب و غریبی از خود در می آورد. خودش را روی خاکها میافگند و با دهانش صدای شلیك ضربه یی کلاشینکوف، صدای فیر دش-اکه، بم دستی، انفجار راکت و انواع سلاحهای دیگر را اجرا میکرد. روی کثافات میلولید. گویی که در میدان جنگ باشد، حرکات سربازان در هنگام محاربه را تمثیل میکرد :

- تیکه تیکه تیکه تیکه تیك ! تق تق، تق دم، تق دم، تق ! گدوم، گدوم ...!

و با عجله بر میخاست، میدوید و بار دیگر خودش را بر زمین میانداخت و با کلاشینکوف چوبیش، گویا سوی دشمن فیر میکرد و کودکان از خنده گرده درد میشدند :

- آفرین گل محمد، ها، ها، گل محمد !

گل محمد، دیگر تنها نبود، کودکان محله با او بودند. موج خنده های مسرت افزای آنها با او بودند. «جنرال» هم با او بود. هر جا که میرفت. جنرال هم به دنبالش بود. هر جا که جنرال میرفت، گل محمد نیز با او بود. گویا آنها روزی با هم تعهد سپرده بودند که یك دیگر را هیچگاه تنها نگذارند. مگر هیچکس ندیده بود که روزی آن دو با هم، هم گپ شده باشند، اما در همه جا، هر دو یکجا به نمایشات گویا خنده آورشان میپرداختند.

همین که گل محمد خودش را روی خاکها میافگند و با تفنگ چوبیش بازی را شروع میکرد، جنرال هم میایستاد و به کارهای خودش مصروف میشد. بیدرنگ با صدای بلند به خودش دستورهای عسکری میداد و آنها را اجرا میکرد. به دور کری پایش میچرخید. دستهایش را به دو بغلش میچسپاند. قدش را راست میگرفت و با بسیار دقت و مهارت رسم و تعظیم عسکری را تمثیل میکرد، یو، دوه، یو، دوه گویان با قدمهای موزون، تعلیم قدم عسکری را اجرا مینمود. این سو میرفت، آن سو میرفت و موزون قدم دوباره بر میگشت :

- یو، دوه، یو، دوه ! دریش، آرام سی، تیارسی، موزون قدم مرش، مرش، مرش ... هت ! هت! هت! دریش ! کین گیرس، شی گیرس، سلام ... کی ! آرام سی! تیار سی ! موزون قدم مرش، یو، دوه ! یو، دوه ! یو، دوه !

و کودکان میخندیدند و میگفتند :

- هه، جنرال، هه، آفرین ! موزون قدم مرش، یو، دوه ! یو، دوه !

و آن طرفتر گل محمد، در میدان جنگ، میلولید و فیر میکرد :

- تکه تکه تکه، تك ! تکه تکه تکه تك ! تق دم، تق دم، گدوم، گدوم،

گدوم!

و طنین خنده های کودکان در فضای عزا دار محله میپیچید.

تصادفاً جنرال هم مانند گل محمد بود. از هم کم فرق داشتند. جنرال هم مثل گل محمد، پا برهنه بود. ریش و مویش رسیده، مثل او خاك آلود. لباسهایش هم مثل لباسهای گل محمد پاره پاره چرکین بودند. هم قد و هم قواره بودند. در نگاه اول نمیشد آنها را از هم فرق کرد. اما همین که به چشمها و چهره های شان خیره میشدی، میشناختی که کدام یك گل محمد است و کدام یك جنرال، مثل این که هر دو، دو گانه گی باشند. مثل این که هر دو از یك مادر باشند و همه چیز شان با هم یکرنگ و سرنوشت و سرگذشت شان باهم یکرنگ. شاید داستان جنرال هم مانند داستان گل محمد بود با این تفاوت که جنرال شاید یك گل محمد شهری بود و بس.

بچه ها میخندیدند. به دستهای شان خریطه ها و بوریهایی بود که مادرها به ایشان میدادند تا آنها را از کاغذ پاره های باطله و قوطیهای فلزی پر کنند و به خانه بیآورند از خس و خاشاك، گل محمد، در جریان جنگ، گلوله میخورد. زخمی میشد، آخ و اوخ میگفت و بعد میمرد و پسان هق هق کنان بر سر همسنگر کشته شده اش گریه میکرد و کودکان و این گلهای عزا دار زنده گی گل محمد از ته دل میخندیدند. خنده های شان از فضای کوچه، گرد رخوت و اندوه را میسترد. درد لت و کوب مادر ها از اندامهای کبود کبود شدهء کودکان گم میشدند. برای لحظه یی، آنها تمام غمها و دردهای شان را از یاد میبردند و با مسرت عجیب میخندیدند. مثل این که آنها هرگز نخندیده بودند. مثل این که آنها مثل ماهی به آب، به خنده نیاز داشتند و تشنهء خنده بودند. شاید گل محمد و جنرال هر دو در میان موج خنده های کودکان، هیجانی و شعفزده میشدند و به اداهای شان با علاقهء بیشتر ادامه میدادند. شاید این خنده ها روح و روان، جسمهای افگار و زخمی آنها را نوازش میداد. شاید آنها، با دیدن کودکان شاد، احساس مسرت و شادی میکردند و با این کار شان بر زخمها و دندان گزیده گی اندامهای کودکان مرهم میگذاشتند. «محله یی که دیوانه ندارد، محله نیست، قبرستان است» چه زیباست و چه دلنشین

که صدای خنده های معصومانه و پاك کودکان را بشنوی که در یك لحظه، همه دردها، غصه ها، گریه ها، عقده، مشتها، لگد ها و دندان گرفتنها را از یاد میبرند و مانند گلهای بهاری میشگفند و زود همه چیز را از یاد میبرند.

مرد کسی که است که این گلهای عزا دار را به خنده آورد و در این غمخانه، به جای افزودن غم دیگر، عطر گل خنده بپاشد. شاید آن هر دو، دو دیوانه، گل محمد و جنرال، دو گل محمد رانده شده از زنده گی، دیوانه نبودند، هوشیار بودند و به این گونه خواسته بودند تا لااقل به کودکان شادی و خنده بدهند و به آنها بگویند :

- بخندید، بخندید، به هوش باشید که خنده یادتان نرود. نمیبینید که مردم همه چیز را از یاد برده اند، حتی خنده را، خنده را ! از مردم همه چیز را گرفته اند، حتی خنده را، حتی خنده را.

شاید آنها، هر دو به این عقیده شده بودند که :

- دیگر رفته ها هرگز بر نمیگردند.

جدی - ۱۳۷٦

پشاور

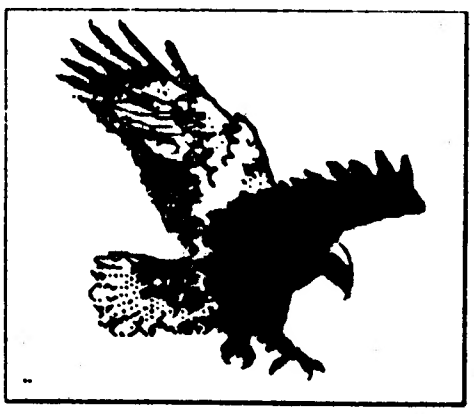

PROPERTY OF ACKU 776

آثار داستانی منتشر شده از این نویسنده :

- شبی که باران میبارید
- صدایـــی از خاکســتر